

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228412

UNIVERSAL
LIBRARY

OUP—880—5-8-74—10,000.

34
OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No.

۸۹۱۵۵۲
۱ ۲

Accession No.

P 33

Author

Title

حسین امید
انگیزش احساس
۹.۱۳۰۶

This book should be returned on or before the date last marked below.

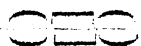
نگارش «حسین امید»

رومان اخلاقی و ادبی

سر دبیر نامه تبریز

انگشتر الماس

- جلد اول -



طبع دوم

محل فروش : اداره روزنامه تبریز - کتابخانه های
(معرفت ، ادیبه ، سروش ، خیام ، صفائی و سایر کتابخانه ها)
جنب بانک ملی (علی اکبر توزیع جراید)

حق طبع محفوظ است

آذر ماه ۱۳۰۹

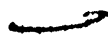
تبریز : مطبعة تبریز

❖ بنام ایزد دانا ❖

سر آغاز

رومان انگشتر الماس ، سال گذشته در نمرات روزنامه تبریز
بشکل پاورقی انتشار یافته ، علاقه و میل خوانندگان محترم و درخواست
و خواهشهای ایشان ، ما را مجبور کرد که مجدداً آنرا طبع و بشکل
کتابی درآوریم . فقط بطور اختصار در مقدمه متذکر میشویم ، چنانکه
از مطالعه این کتاب ظاهر میشود ، مقصود ما حکایت سازی نبوده بلکه
بکوشش حقایق اخلاقی و اجتماعی و مآلی را در لباس قصه جلوه گر ساخته ایم .
قرائت این کتاب برای عموم جوانان و خواتین محترمه ضرور است
که هم از نکات ادبی آن بهره مند و هم از مطالب اخلاقی و اجتماعی آن
مستفید شوند .

برای شبهای بلند زمستان نیز بهترین مونس و رفیق بی آزاری است .



انگشتر الماس

فصل اول - دو نفر رفیق

صبح بهار است ، ماه اردیبهشت تازه شروع شده ، هوا وزمین را طراوتی دیگر بخشیده ، بهر کجا مینگری سبزه و گل است ، هرچه میشنوی آواز سار و بلبل است ، درختان ، چون نو عروسان ، زروزیور بخود بسته مرغان خوش الحان ، مانند مطربان و رامشگران ، با آهنگ های دلنشین ، نغمات دلربا میسرانید . طبیعت سرور است .

قطرات شبنم در گوشه برگها چون درهای قیمتی در آویز گوشوارها آویزان است . هر مرغی شاخه گلی در منقار گرفته چه چه زنان بهر طرف می برد . پروانه های قشنگ در روی گلهای رنگارنگ بگوهرهای گردن بندی شبیه اند که در روی سینه های بلورین در حرکت باشد . نسیم سحری مانند اشخاص محتاط و صبور با قدمهای سنگین جلو می آید ، شاخه های کوچک درختان ، گوئی از این جاسوس سری مطلع بوده که سری خم کرده و از عقب برقرار آن نگران هستند . فضا را ابرهای پاره پاره احاطه نموده ، آفتاب از طرف مشرق با چهره گلاگون نمودار است . گاه گاهی از میان ابرها چهره زیبای خویش را ظاهر کرده و برای این صفای طبیعت سلام میدهد ، دوباره از ترس اینکه مبادا مغل آسایش شود ، روی نازنینش را چون دختران ماه غیب ، در حجاب ابرها ، پنهان مینماید .

روز هفتم اردیبهشت ، هنگام صبح که همه موجودات در سرور و بهجت بودند ، جوانی زیبا با قد رسا و هیکل قوی که نور صحت و تندرستی از چشمانش آشکار میشد ، در قسمت شرقی شهر ما که باغات و مزارع تو در تو صفای آن را افزوده بودند ، با کمال اهتزاز قدم میزد ، در مقابل هر سبزه و گلی ، دقیقه چند ایستاده و به نظر لطیف آنها چشم میدوخت . زمانی نیز شعاع نظر او خط پرواز مرغان

را که از درختی بدرخت دیگر نقل مکان میکردند تعقیب مینمود .
 تبسم شیرینی که ناشی از سرور باطنی او بود ، در گوشه لبهایش نقش می بست .
 این جوان برعکس قانون طبیعت (که فشارهای حیات هر شخصی را
 از یکطرف گرفتار و متالم ساخته و او را بجهان و جهانیان متغیر میسازد)
 بتمام وجودات خوش بین و از هر تماشائی لذت می برد گوئی هیچ محنت
 روزگار ندیده و طعم جفای زمانه نجشیده است . مخصوصاً از این
 هوای خوش بهاری و گلهای رنگین و منظره دلنشین مقدار حظ او از
 تقدیر خارج بود .

این جوان ، قدم زنان ، بنزدیک شهر رسید در آنجا با جوان
 دیگری که بطرف صحرا روان بود ، مصادف شد . این دومی برعکس
 اولی مجزون و مکدر ، لاغر و زرد چهره با آنکه از جوان اولی
 جواتر بود ، پیر تر بنظر میرسید . خطوط افسردگی و پریشانی در
 چهره او آشکار و قدمهای لرزانش از گرفتاریهای سخت وی آگاهی می داد .
 جوان اولی با نهایت شعف پیش آمده و با سلام پر محبتی دست
 رفیقش را با صمیمیت در دست گرفت و گفت :

عزیزم جمشیدخان ، مدتی است شمارانیده ام ، کجائید و چه می کنید ؟
 جمشیدخان ، که اسم جوان دومی بود ، از دیدار رفیق ، قیافه
 شادی بخود گرفته جواب داد احمد خان ، بدبختانه مدتی مریض و
 بستری بودم اینست که فیض ملاقات میسر نشده .

احمد خان از این جواب متالم گشته گفت شکر خدا را که فعلاً مرض
 رفع گردیده و نقاهتی باقی نیست ، عزیزم بگوئید این مرض شما چه
 و از چه جهت بود .

جمشیدخان از جواب طفره زده و روی بطرف خارج شهر نموده و
 گفت واقعاً چه هوای لطیفی است و چقدر ممکن است انسان از این
 هوای دلگشا سرور شود افسوس که قاب من گرفتار بسی آلام است

که هرگز سروری در آن حس نمیکنم . از این شکایتهای مسلسل ، احمد خان غمگین شد . کم کم میخواست که آن قیافه بشاش مبتدل بیک سیمای ملول گردد باز خود داری کرده و تبسم شیرینی تحویل داده گفت : عزیزم چرا شکایت میکنی ما هر چه از روزگار شکایت کنیم بر حزن ما افزوده می شود و بالعکس او از جور خود نمی . کاهد . هرگاه همه موجودات ، اطراف ما بخندند تا ما با نظر کدر بر آنها نگاه کنیم غیر از گریه نخواهیم دید و اگر غنیک خوشحالی بچشمان خود بزیم دنیارا خندان مشاهده خواهیم نمود . فیلسوفان گفته اند شادی و خوشی را باید بدست آورد و گرنه آنها را پیدانمی کنند . از این مکالمات فلسفی ، جوان مجزون اندکی تسلیت یافت . تبسم حزن آگینی در لبهای آشکار شد میخواست خود را بشاش نشان دهد وای بخوبی معلوم میگشت که این قیافه ساختگی است : جوان بیچاره را امراض جسمانی یا تألمات روحی ، سخت فشار میدهد . مجبوراً جواب داد نطق دوست من هر مرض و هر غصه را فوری بر طرف مینماید ، من هم بعد از این سعی خواهم کرد که نصیحت شما را قبول کرده و همیشه شاد و خرم شوم .

احمد خان گفت ، خوب است در دهای خودتانرا بمن ، که رفیق محرم شما هستم ، بگوئید تا آنچه از دستم برای رفع و معالجه آن ییاید مضایقه نکنم و از ایشرو خدمتی بدان دوست عزیز بنمایم .

جمشید خان جواب داد دیگر از این قسمت مذاکره نمی کنم و شما را نیز مکدر نمی نمایم دردهای من زیاد است . موقع دیگر از آلام درونیم شما را مطلع خواهم کرد فعلاً از این هوای آزاد استفاده کنیم . از حالات خودتان مرا اطلاع دهید که چه می کنید ؟ وجه مشغولیتی دارید ؟ احمد خان با سرور جوانی گفت عزیزم مرا تبریک بگوئید که نصیحت شما را که پنج شش سال پیش ، موقعیکه خود شما متأهل می شدید ،

بمن کرده‌اید ، عمل نموده‌ام و در صدد هستم که تاهل اختیار نمایم
چشمید خان مأیوسانه نگاهی برفیق خود کرده جواب داد زن
در مملکت ما بسنه باقبال است بقول سعدی :

(یازر بهر دو دست کند خواجه در کنار -

یا موج روزی افکندش مرده بر کنار)

تاهل دو طرف دارد سعادت یا بدبختی .

من نمی‌توانم حالا بشما تبریک گویم پس از مدتی از خود شما
اوضاع را می‌پرسم آنگاه معلوم خواهد شد که تبریک خواهم گفت یا
تسلیم خواهم داد ؟ امروز فقط می‌گویم ، خدا شما را در این قسمت
سعادتمند کند نه مانند من بدبختی دچار سازد .

ایشرا بگفت و نگذاشت که دامنه صحبت دراز کشد ، دست داد
و خدا حافظی نمود .

(فصل دوم — مجلس قمار)

در یکشب تیره ، ابرهای متراکم ، فضای شهر را فرا گرفته و
موجودات همه در سکوت مطلق هستند مگر اینکه گاه گاهی صدای
هواناك رعد سکوت را درهم نمیشکند .

ظلمت مدهش ، زمین را سراسر مستولی گردیده فقط لحظه بلحظه
تیربانیزه برق بر قلب تاریکی صدمه میزند .

شب پرده‌های سیاه بر روی اعمال سیاه ما کشیده فجایع بشری در
نور چادر ظلمت مخفی گشته . گوئی طبیعت از کارهای تسکین ما به‌تنگ
آمده و شرمسار شده پرده سنگینی بر روی آن می‌پوشد . ولی هر چند
آن پرده ضخیمتر و تاریکی شدیدتر می‌شود بشر بر اعمال تسکین خود
می‌افزاید و نوع انسانی پر اجرای خیالات تسکین خویش جسورتر می-
گردد اینست که بزرگترین جنایات در تاریکی شب مجری میشود .

در این شبی که موضوع تاریخ ماست ، سلاکین این شهر در خواب



شیرین غنوده اند مگر مریضی که در رختخواب از شدت مرض بهر طرف میغلطد یا بیچاره که نه خانه و نه مسکن دارد ، در کوچه‌ها سرگردان است کی خواب بچشمش می‌آید و کجا باید بخوابد ؟

یا آنکه از شدت خیالات روزانه و زحمات طاقت شکن حیات و زمانه ، خوابرا بر چشم خود حرام کرده است ، یا یکنفر انسانی ~~که~~ با خیال جنایت یا ~~فکر~~ خیانت بیدار و در صدد اجرای نقشه منحوس خودش است .

در میان اشخاصیکه نخوااییده‌اند میتوان شاعر سخن‌سنجی نیز پیدا کرد که در صدد سخن پردازی و قافیه سازی است و هم چنین عاشقی میتوان بدست آورد که با خیال معشوق در راز و نیاز است .

در چنین شبی که باران ، سیل آسا از ابرها می‌بارد و جویهای بزرگ از هر طرف کوچه و خیابان در جریان است . در کوچه تنگ کثیفی خانه محقری دیده میشود که درب کوچکی دارد ، این خانه مشتمل بر دو اتاق مختصری است که در یکی از آن اطاقها چراغ کم نوری روشن است .

یکساعت از نصف شب می‌گذرد .

اگر خوانندگان در این ساعت شب ، خوابرا بر خودشان حرام کرده و رختخواب گرم و نرم را ترک گفته و در این هوای بایرانی و تاریکی مدهش با ما همراهی کنند ، ایشان را باطاق مزبور هدایت خواهیم کرد ، شاید واقعات عبرت انگیزی مشاهده نمایند که بر رحمت بی‌خوابی ایشان جبران شود .

این اطاق تنگ ، با فرشهای کهنه مفروش و چند نفر جوان دور هم نشسته ، گاهی مجلس با تمام سکوت می‌گذرد و زمانی قیل و قال بلند میگردد .

فریادهای گوناگون شنیده گشته و کلمات بیمناسب در میانه رد و

بدل میشود ، اینجا مجلس قمار است ، چند جوانی مشغول قمار بازی هستند . اینان از لذت خواب و اجتماع خانوادگی محروم و بحرص و طمع بردن ، از دنیا بی خبر و در این گوشه جمع شده اند .

قمار که در حقیقت از منحوسترین اختراعات بشری است چه جنایاتی تا کنون ، در عالم حیات انسانی بظهور رسانیده است ؟

اگر درست تدقیق کنیم هیچگونه حظی ولو جسمانی هم باشد از آن عاید نمیکردد . هر گاه در قمار بیری غیر از دزدی چه میکنی ؟ حریف را با خود دشمن و جماعتی را مجزون مینمائی ، شاید خانواده را بخاک مذلت مینشانی ؛ اگر بیازی تلخی آن ، زندگانی ترا تلخ میکند و از حیات مأیوس میسازد . بیخود ثروتی را که با خون دل بدست آورده ، بدامن این و آن میریزی . نه در برد حظی داری ؛ نه در باخت امیدی برایت موجود است .

بهر صورت چون باین مکان وارد شده ایم بهتر این است که در افراد مجلس دقت کنیم ، شاید آشنائی یابیم .

در اولین هنگام ورود ، نظر دقت مارا ، جوانی بخود مجذوب میکند . هر چند باین جوان ، سابقه آشنائی نداریم ولی اعمال و حرکات او ، بسیار جاذب و جالب است . لباس وی پاکیزه و معلوم است بیشتر بر زینت و توالف خود علاقمند است . موهای مشکی سرخود را با مراقبت تمام شانه کرده فوکل بلندی در گردن دارد و پروانه (پاپیون) مشکی وی بر قشنگی او افزوده است .

در وسط مجلس نشسته سرگرم بازی است پول های نقره و کاغذ در جلوش بمقدار زیاد ریخته چنین معلوم میشد که امشب او را بخت اریز کرده و وجه معتنا بهی برده است .

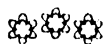
در این مجلس ، جوان دیگری را مشاهده میکنیم که در عقب جماعت سر پا ایستاده و بازی نمیکند فقط مشغول تماشاست . باحرص

و ولع مخصوص بیولهای جوان اولی نگاه میکند . گاه گاهی تبسم محزوننی نیز در لبهایش دیده میشود ، زمانی خود بخود حرف زده و میگوید عجب است که من در هیچ چیز اقبال ندارم . در خانه بدبخت هستم ، در کارها موفق نمیشوم ، در قمار شانس ندارم .

بالاخره جوان اولی سر خود را بالا کرده و بدومی خطاب نمود :
آقای جمشید خان پس چرا شما امشب بازی نمیکنید ؟ بیائید بخت خودتان را ملاحظه نمایید .

جمشید خان که اگر خواننده حدس زده باشد همان جوان فصل اول است . باهمان چهره زرد و نحیف قیافه محزون جلو آمده و گفت افسوس که من همیشه میبازم ، آقای محمودخان ، بدبختانه من شانس شمارا ندارم . محمود خان جواب داد مسئله قمار معلوم نمی شود در یک ساعت بلکه در یک دقیقه شانس عوض میگردد ، من از شما خواهش دارم که یک دست با هم بازی کنیم .

جمشید خان با کمال بی میلی جلو آمده و مقابل حریف بنشست و از کیف بغلی خویش اسکناس پنجاه تومانی که آخرین امید و ثروت باقی مانده او بود بیرون آورد و با هزار آرزو مشغول بازی شد .



باران هوا کم کم تخفیف مییافت رعد و برق ساکت شده بود .

موقع بهار پس از باران چقدر هوا لطیف میشود همان لطافت را کسب کرد . صبح طلوع نمود ، هوا رفته رفته روشن میگشت . مرغان از لانه های خود بیرون می آمدند و برای تحصیل آذوقه پرو بال میزدند . خروس سحری بانگهای متواتر میکرد . از نوع انسانی نیز صبح خیزان که همان جماعت عمله و کارگر است بیدار میگشتند . برای کسب وسایل معاش ، آفتاب طلوع نکرده ، از خانه بیرون میامدند . تردد عابرین در کوچه ها دیده میشد

پس از باران شبانه ، صبح خوشی نمایان گردید . هنوز ابرها کاملاً از آسمان کنار نرفته بودند و آنها بسقاهائی شبیه میشدند که مشك . های پر آب خودشانرا خالی کرده و دوباره بطلب آب میروند . جماعت قمار بازان نیز ، نزدیک طلوع آفتاب يك يك از آن ویرانه ، بیرون می آمدند و میرفتند که صبح باین قشنگی را در خواب بگذرانند . تارفع کسالت شب را بنمایند . آخر تر از همه ، جمشید خان با تمام بریشانی و افسردگی بیرون آمد ،

این جوان بدبخت که پدر دو فرزند و در حقیقت خانواده را اداره می کرد ، پنجاه تومان آخرین وجه باقی خود را امشب باخته بود . این جوان تصور میکرد که با قمار ممکن است انسان معاش خود را اداره کند و با این خیال خام پیوسته باین مجامع ، رفت و آمد مینمود . با وجود آنکه جسماً مریض و محتاج معالجه بود ، وجوه ارثی خود را فدای قمار کرده و امشب آخرین امیدش را بکیسه محمودخان ریخته و با تمام بیچارگی آن مجلس پراقتضاح را وداع گفت .

از مجلس خارج شد نمی دانست بکجا برود ، منزل برای او حکم زندانرا داشت ، صفای طبیعت و هوای بهار بجهت وی بدترین عذابی تولید میکرد ؛ بدون اراده و فکر از شهر خارج گشت . در همین موقع رفیق قدیم خود ، احمد خانرا ، که برای هواخوری و گردش صبح . بیرون آمده بود ، ملاقات نمود .

مکالمه که در میان این دو دوست اتفاق افتاده در فصل سابق دیده ایم و تا آنجا رسیده ایم که جمشید خان حالت توقف نداشت فوری از رفیقش خدرا حافظی کرد و بمجله شهر مراجعت نمود .

(فصل سّوم - انتحار)

جمشید خان با حال تفکر و تألم ، خیابان بزرگ شهر را پیش گرفت .
اتوموبیلهای تند رو از وسط خیابان میگذشت خاکهای آبیاشی نشسته ،
چون دریا بتلاطم آمده و گردد و غبار مانند امواج دریائی بارتفاع قابل
توجهی برخاسته و اتوموبیلها را تعقیب میکرد .

عابرین هر يك پیچیده خیال ، برای انجام کارهای خودشان میرفتند .
اصناف و بازاریان قدمهای سست و لرزان برداشته و میخواستند که
خودشانرا بادیست خودشان در هوای کثیف محبوس کنند
فکر همه یگی بود : پولی با هر ترتیبی که باشد بدست آورده تا
شب پاره نانی تهیه کرده و بمنزل مراجعت نماید تا فردا نیز همین عملیات
را تکرار کند .

ولی جمشید خان در این خیالات نبود . اعماق افکار او بسیار
موحش و مؤلم و پیوسته زبانش از روزگار شکایت میکرد . بروندگان
و آیندگان هیچ توجهی نداشت و برزندگانی و حیات لعنت میفرستاد .
از خیابان بزرگ ، بیک کوچه وسیعی پیچید و از آنجا باز بکوچه
تنگ دیگری وارد شد پس از عبور از چند کوچه تنگ ، بالاخره
مقابل درب منزل خود ایستاد .

حرکات و رفتار او هیچ از روی شعور نبود ، شاید خیال آمدن
بمنزل نداشت فقط عادت راه را باو هدایت میکرد .
در مقابل در ، لحظه چند بایستاد و متفکر شد که وارد شود یا بر-
گردد . بالاخره دق الباب نمود . لحظه بعد در باز گردید جمشید
خان وارد خانه گشت .

زن او چون شوهر خود را دید شروع بمصاحبت کرد و گفت :
بدبخت ، شب کجا بودی ؟ اهل و عیال و فرزندان را گرسنه
گذاشته در کدام ویرانه ، شب را بسر بردی ؟ هزار تیر جانسوز

بر قلب جوان زد ، جوان هیچ حرفی نمیکفت ، بتمام ناملایمات صبر میکرد . دو طفل کوچک او ، چون پدرشان را دیدند ، پیش دویدند ، شروع بگریه کرده بازبان شیرین گفتند : پدر جان ، ما گرسنه هستیم . صبح که بیدار شده ایم نان وچائی نخورده ایم .

در دیدن این دو طفل ، دو قطره اشک در چشمان جمشیدخان که قیمتش از دو گاوهر گراتر بود ، ظاهر شد . ولی افسوس که در هیچ بازاری این دو گاوهر مشتری ندارد و هزارها از این قطرات ، جاری میشود ، طبیعت از سنگدلی نمیکاهد و ناخواه ، پاره نانی ، بر این دُر ها نمیدهد ! شاید بمایراد کنند که به قطرات اشک ، قیمت گزاف میدهم ، آری ایشان حق دارند که ارزاتر از اشک چشم در مملکت ما متاعی نیست . اهل این مملکت پول میدهند ، گریه میخرند . ولی این دو قطره آب شور که در حقیقت پاره های قلب این جوان بدبخت بود ، قیمتش نباید از گفته ما کمتر باشد !

جمشید خان طاقت توقف و نگاه نداشت . بدون اینکه بزن یا - اطفال خورد سال معصومش توجهی کند ، بطرف اطاق خود دوید ، در را باز کرد و وارد شد .

اطاق جمشید خان هیچ زینتی نداشت . رختخواب مندرس و دو سه صندلی و میز شکسته یگانه مخلفات آنجا محسوب میگردد . جمشید خان وارد اطاق گشت ، زنش در بیرون غرغر میکرد ، اطفال بر گریه و زاری میافزودند .

انسان متحیر است که این اطفال پنج ساله چنه تقصیری مرتکب شده اند ، بیچارگان شام ندارند ، لباسشان پاره پاره گرسنه و عریان ، زندگی بهلاکت میکدرانند ایشان تقصیری ندارند ، غیر از اینکه پدر و مادرشان فقیر و بی چیزند ؟

جوان خیلی مشوش بود ، نمیدانست چه باید کرد . دو طفل کوچکش

را صدا نمود . آن دو بچه معصوم وارد اطاق شدند . ایشان را در روی زانوهای خود نشانید کمی دلداری داد . نظری با طفل خورد سال خود میکرد و نظری نیز بسقف اطاق مینمود زیر لب کلماتی میگفت که مفهوم نمیشد گاه گاهی نیز آهی میکشید که بیچارگان اساعه قویتر از آن ندارند بالاخره پس از زمانی تفکر برای تسکین گریه بچه های خویش از جیب خود چهار شاهی بیرون آورد و بهریکی صد دینار داد که شیرینی بخريد و بخوريد ، گریه نکنید .

بچه ها تا اندازه ساکت شدند ، پدر روی هر دو طفل را بوسید ؛ بوسه که بنظر میرسید ، بوسه وداع باشد . بوسه که هزار تألم و کدورت از آن آشکار میشد . این بوسه ها ، هر چند بسیار گرم و بامحبت بود ، ولی بیشتر سرد جلوه مینمود .

سپس اطفال خود را تادم درب اطاق ، بدرقه کرد و در درامحکم بست و روی صندلی نشست . پاره کاغذی بر داشت با کمال اغتشاش حواس تندتند چند سطری روی آن بنوشت . در پاکتی گذاشته روی پاکت عنوانی درج کرد . بعد کتابچه از کشو میز ، بیرون آورد . این کتابچه دفتر یادداشت جوان بود . کتابچه را باز کرد و در صفحه آخر دو سطر نوشت و امضا نمود . روی دفتر هم عبارتی ثبت کرد . نفسی باسودگی کشید گوئی کارهای مهم خود را انجام داده است .

آنگاه شیشه از جیب . بیرون آورد و در روی شیشه کلمه ذیل

با حروف لاتینی واضح خوانده میشد : استرکینین .
مقداری از آن توی کاغذ سیگاری ریخت و گلوله کرد . باطراف اطاق خود یک نظری که مخلوط بحسرت و حقارت بود ، نمود . زهر خندی در لبهایش ، نقش بست . مشت محکمی بروی میز نواخت که دوات مرتعش گردید و چند قطره مرکب ، روی پاکت ریخته شد . از جا برخاست ، دیوانه وار قدمی چند در اطاق راه رفت .

در میان دو لبش حرف میزد ولی معلوم نمیشد که چه میگوید؟ شکایت میکند یا نفرین و لعنت بروز کار میفرستد . با همان حالت عصبی که داشت ، پیش آمد . گلوله استرکینن را بر داشت . و بدهان گذاشته و بلعید . جرعه آب از روی آن نوشید . سراسیمه چند قدمی این طرف و آنطرف اطاق دوید

کمی بعد حالت عصبانیش تخفیف یافت . در رختخواب دراز کشید و چشمان خود را فرو بست

یکساعت دیگر ، جمشید خان در عالم نبود و حیات سراسر تلخ و ناگوار را وداع گفت . ولی یکزن بدبخت و دو طفل کوچک را بیادگار گذاشت که آینده ایشان را خدا میدانست !

(فصل چهارم)

داماد چه میکرد ؟ عروس در چه فکر بود ؟

در مملکت ما ، ازدواج و تأهل غیر از بازیچه چیزی دیگر نیست . میتوان تأهل را یکنوع لاطار فرض کرد . بایطی در مقابل وجهی کم یا زیاد میگیریم : ممکن است بخت ما ، یاری نموده ، آنچه مطلوب ماست ، بدست آید و هم احتمال دارد غیر از ندامت ، حاصلی نداشته باشد . چنانکه اغلب در بازار لاطار ، از هزار مشتری ، یکی خوشبخت و راضی نیست ، در این مسئله نیز ، همان ترتیب در کار است . احمد خان میخواست متأهل شود : همای نامزد او شوهر اختیار میکرد : هیچکدام تا امروز همدیگر را ملاقات نکرده بودند .

احمد خان متفکر بود و همای مجزون .

احمد خان فکر میکرد که آیا این رفیقه حیات او ، موافق دلخواه خواهند بود ؟ پیوسته گفتار جمشید خان ، در گوشه‌هایش طنین انداز میشد : بعد معلوم میشود که تبریک خواهم گفت با تسلیت خواهم داد ؟ ! برای روز نهم اردیبهشت ، وسایل مجلس عقد تهیه شده ، آمد و

رفت ، در منزل احمد خان بیشتر بود . سفارش شیرینی و قند و لباس داده میشد و مرتباً فراهم میگشت که بخانه عروس فرستاده شود . صبح هشتم اردی بهشت . احمد خان در اطاق خویش متفکر و تنها نشسته بود که مادرش وارد اطاق شد و بامحبت و شادی روی فرزندش را بوسید . از نجات عروس صحبت ها کرد و بداشتن يك همچو زنی که در آتیه موجب سعادت او خواهد گشت . تبريك ها گفت .

احمد خان با همان حالت تفکری که داشت ، جواب داد : مادر جان ، راستی قلب من از دیروز ، فشرده شده و مضطرب است . نمیدانم علت چیست ؟ هر چه شما از این عروسی و عروس تعریف میکنید بدل من نمیچسبد . من برای حیات و زندگانی خویش ، شربگی انتخاب میکنم که در نیکی و بدی آن هیچگونه اطلاع ، ولو جزئی هم باشد ، ندارم . از سابقه او مرا خبری نیست . اخلاق و رفتار او را نمیدانم .

مگر انسان چقدر میتواند بیخت و اقبال یا بعبارت دیگر باتفاقات امیدوار و مطمئن شود . من هر گز قمار بازی نمیکنم . رفقای من ، مرا تشویق میکردند که بمجلس ایشان حاضر شوم و بخت خود را بیازمایم طفره زدم و گفتم من هر گز . قدرت و ثروت خود را بدست خال ورق نمی سپارم . من فرضاً هم بیرم آنها با اضطراب قلبی که در موقع بازی عاید من میشود ، نمیتوانم جبران کنم .

حالا می بینم بزرگترین قمار را برای مهمترین کارها بازی مینمایم . البته قلب من مضطرب میشود .

مادرش از این حرفها لبخندی زده سپس بحالت وقار که تحکم و محبت مادری با هم مخلوط شده بود چنین جواب داد :

فرزند چه جای این صحبت ها است . مگر من مادر تو نیستم . مگر

من ترا بد بخت خواهم کرد ؟ البته آنچه من انتخاب می نمایم ، دل - خواه تو خواهد شد . ما همه با این اصول و با همین ترتیب عروسی کرده ایم ، مگر من قبل از عروسی پدر تو را دیده بودم یا پدرت مرا ملاقات کرده بود ؟ اینها گفته های اشخاص جاهل است که امروز با این رویه میخوانند جوانان را از راه ببرند و دختران را بد نام کنند تو این حرف هارا گوش مکن و هرگز بزبان نیاور ، من از تو تجربه ام بیش است و عقلم بیشتر . فردا مجلس عقد تو است پدرت را و کیل کن ، فکر و خیال درد و محنت بخود راه نده بخند و شادی کن که روز شادی و خنده تست .

چون برای مجلس عقد خانواده و دوستان را دعوت میکنیم تو نیز اگر رفیقی داری ، بگو تا دعوت شود .

احمد خان جواب داد من دو رفیق دارم . بهتر این است که ایشان نیز دعوت شوند : یکی جمشید خان . هر چند بیچاره فقیر و پریشان است لیکن جوان نجیبی است که روز کار او را سخت فشار داده با وجود داشتن تحصیلات کافی هنوز هم توانسته است شغلی برای خودش پیدا کند .

دیگری محمود خان میباشد که پدرم او را میشناسد مادر احمد خان رفت و جوان باز در فکر و اندیشه غوطه ور شد .



همانروز ، همای در اطاق خویش محزون نشسته بود در منزل ایشان ، بساط عروسی را فراهم میکردند . هنگامه سور و سرور در آنجا بیشتر از منزل داماد بود . ولی همای با دخترانی که در منزل ایشان جمع میشدند ، افت وخیز نکرده تک و تنها متفکر و پریشان نشسته و در بروی خود بسته ، سر قشنگ خویش را که با موهای

مشگی و براقی احاطه گشته است ، بروی زانوی خود نهاده و چشمان جاذب خویش را بنقشهٔ قالی گرانهای اطاق دوخته و فکر مینمود :

لحظه با لحظه آهی آتشین بر میاورد . پریشانی وی از داماد بیشتر بود. از بخت نا سازگار خویش شکایت میکرد گاه گاهی نیز دو قطره اشک در چشمان زیبای دختر جوان دیده میشد. متفکر بود معاموم نمیکشت چه فکر میکند ؟

بالاخره پس از افکار تو در تو مصمم انجام کاری گردید کاغذی برداشت و چند سطر روی آن نوشت ، یکبار بخواند عبارت مکتوب را نه پسندید ، باره باره کرده نکه های كوچك آنرا از پنجره بیاد داد .

دوباره شروع بنوشتن کرد پس از قرائت اظهار ممنونیت نمود ، آنرا در پاکت گذاشته رویش عنوانی نوشت . خادمهٔ محرم خود را باطاق طلبید .

رعنا دختر زیبای قشنگ ، باچشمان آبی و لبهای باریک و سرخ و موهای زرد و حنائی با حالت ناز و غمزه وارد اطاق شد . این دختر که آثار نجات و ذکاوت از روی او هویدا میگشت روزگار نا هنجار او را خادمه کرده و در این ضمن طرف میل و محبت و اطمینان خانم خویش واقع گشته بود .

رعنا ، از محنت های آگاه و از اسرار او اطلاع داشت . همای رو برعنا کرده و گفت میخواهم این کاغذ را بصاحبش رسانی و کسی از آن مطلع نشود .

رعنا نگاهی بعنوان پاکت کرده و این عبارت را خواند :

حضور آقای احمد خان وفا رسیده ملاحظه فرماید .

تبسم شیرینی در لبهای رعنا مشاهده شد . جواب داد ، تايك ربع

دیگر بمقصد میرسد پاکت را گرفته و خارج گردید .
رعنا رفت . همای باز متفکر و محزون گشت .

از این ازدواج فقط اطرافیان شاد و خرم بودند ، ولی آنهائیکه تهیه کارها و مقدمات برای ایشان میشد ، هر دو متفکر و غمگین نشسته داماد متفکر و نگران بود که آیا این رفیقۀ همیشگی او موافق دلخواه خواهد شد یا نه ؟ ولی عروس بسیار پریشان جلوه مینمود ، اسراری داشت که جرئت بر ابراز آنها نمیکرد فقط خادمۀ او رعنا از این اسرار اطلاع داشت . بنظر میرسید دختر عاشق گشته یا بعبارت صحیح فریفته جوان بلهوسی گردیده است .

(فصل پنجم) - سه مکتوب شوم

ما احمد خان را با حالت تشویش و تفکر گذاشته ، بسر وقت عروس رفتیم . ولی خواننده مانند ما ، مایل نخواهد بود که در این موقع او را ترك كنیم .

پس از رفتن مادرش . احمد خان ، تيك تاك ساعت بزرگ دیواری را گوش میداد . ساعت با هیج جریاناتی که در اطراف میشود ، کار ندارد . فقط مشغول انجام دادن وظیفۀ خودش است . در دقایق و ثوانی که ساعت می‌شمارد برای تو هر کیفیتی باشد ، بر او مؤثر نیست ، خواه تو از درد و مرض بنالی یا در عین سرور و شادی بیالی . یا آخرین نفس های حیات را بکشی یا تازه قدم بعالم زندگانی بگذاری ، ساعت ، غیر از يك آهنگ منظم و بقول نویسنده فرانسوی يك صدای بیرحمانۀ تيك تاك ، تيك تاك . . . چیزی دیگر ندارد .

تر احمد خان نمیدانست از روز چند ساعت گذشته یکدفعه نظرش بساعت افتاد ساعت ده صبح را نشان میداد . دو ساعت دیگر ظهر میشد . تا این وقت ، بر خلاف عادت مألوف ، احمد خان بیرون نیامده بود .

پیا خاست که برای تفرج و سیاحت ، خارج شود . در همان حین خادم منزل سه پاکت بانضمام کتابچه بزرگ بعنوان احمد خان آورد و تقدیم کرد . هر سه پاکت و کتابچه عنوان احمد خان را داشت ولی فرستنده معلوم نبود ؛ فقط در یکی از پاکتها امضای دوست خود محمودخان را شناخت و اول بیاز کردن آن اقدام نمود .

سطور ذیل در کاغذ مزبور بود :

دوست عزیزم مدتی است بفیض ملاقات ، نایل نشده ام ، از کم سعادت این بنده است . ولی امروز خبری شنیدم که میخواهید باخانواده (ارغوان) ازدواج نمایید . محض دوستی ، لازم دیدم بشما تذکر دهم که مصلحت نیست جنابعالی با دختر میرزا کریم خان ارغوان ، ازدواج کنید ، البته ردّ نمائید . تفصیل راموقع ملاقات عرض مینمایم . دوست شما محمود صفا

از خواندن این مکتوب که سراسر ازاسرار مکتوم بود بر تفکرات جوان افزوده شد و از این عبارات مبهم چیزی نفهمید .

مکتوب را در دست ، لوله کرده ، مدتی بیخود مشغول نمایش اشیاء و مخلفات اطاق بود که ناگاه کاغذهای دیگر ، بیادش افتاد .

کاغذ دومی را باز کرده قبلابامضای آن نظر انداخت ، امضای بدبختی بدبخت همای ارغوان نوشته شده بود :

دانست که نویسنده ، نامزد اوست ، شروع بقرائت نمود :

آقای محترم - نظر بنجابتی که در شما سراغ دارم سر درونیم را بجنابعالی فاش مینمایم . دختریکه میخواهید بعقد نکاح در آورید باین ازدواج بکلی بی میل است . نه اینکه جنابعالی لیاقت ندارید ، بلکه علل دیگری دارد که گفتن نمیتوانم . منکه بیش از دختر بدبختی نیستم نمیتوانم رد کنم دختر در ملکات ما ، از خود فکری ندارد اگر کلمه گوید بی ناموس خوانده و از منزل براند و او آن وجود محترم

که جوان دانا و نجیبی هستید ، میتوانید با هر ترتیبی که باشد از این ازدواج در گذرید و همیشه این کمینه را مرهون منت خودتان خواهید فرمود ،
متمنی است پس از قرائت ، این مکتوب را بسوزانید .

دختر بد بخت ، همای ارغوان

مکتوب مشوم دویمی ، آتشی در دل جوان شعله ور کرد و افکاریکه
از دیروز در سر او پرورش میافت ، بزرگ شده و هیکل مہیبی بخود
گرفت .

احمد خان فکر میکرد : این کاغذی است دختری که فردا زن
او میشود باو نوشته است دختر را ندیده و نمی شناخت و نمیدانست که آیا
این خط ازوست یا در این کار حیلۀ بکار برده اند . ممکن است جماعتی
محض اینکه آشوبی پیا کرده و میانه داماد و عروس را بهمزنند و
خودشان در میانه استفاده نمایند چنین تخیلی کنند . ولی بکاغذ محمود
خان چه باید گفت . . . خط خط اوست .

آیا در نهان دشمنی دارد و این دشمن چه فکری در بارۀ او
اندیشیده و چسان باید از او انتقام گرفت ؟ ، آیا از این پیش آمد
باید ممنون و مشعوف گشت یا مکدر و دلگیر گردید ؟ ، .

در ضمن این افکار ، يك فکر تاریك ، مغز جوان را پریشان
مینمود که شاید محمود خان ، عاشق دختر است . در میان ایشان رابطه
های سری موجود میباشد . این فکر رفته رفته قوت میگرفت .

در همین اندیشه بود که مادرش دوباره وارد اطاعتش شد .

مادر پسر خود را سخت پریشان دید ، محبت مادری او را
متأثر ساخت . هیچ طبیعی نمیتواند قلب مادر را تشریح کند ، روی قاب
مادر ، با خط بر بسته محبت فرزند ، ثبت شده ، طبیعت چه اعجازی در
این قسمت نشان داده و چه اسراری در این محبت گذاشته است .

مادر احمد خان ، با کمال مهربانی فرزند خود را خطاب کرد :

فرزند عزیزم امروز بگردش نرفته ای، مگر کسالتی داری؟
 احمد خان با آمدن مادرش و شنیدن حرفهای او رشته افکارش
 گسیخته گردید گلوگیر گشته میخواست گریه کند. آری آغوش
 مادری طفولیت را بیاد میاندازد!

چند ثانیه متردد بود که کاغذ را بمادرش نشان داده و او را از این
 قضیه مطلع سازد. باز تعجب مانع آمده بدون اینکه سری باند کند
 جواب داد: نه خیر مادر جان. کسالت ندارم، فقط چند کاغذی داشتم
 که يك يك آنها را مطالعه مینمایم و در ضمن، دست برده، پاکت
 سیمی را باز کرد

مادرش مقابل یگانه فرزند عزیزش ایستاده و بچهره يك وبی آلاش
 او نگاه میکرد، جوان هر چه سطور کاغذ را میخواند، گرفته تر میشد.
 کم کم حالت عصبی بر او زور آور شده و رعشه در دستش تولید
 گشته و کاغذ از دست او بزمین افتاد. فریادی از او شنیده گشت و
 با حالت ضعف بی اختیار روی صندلی بنشست

مادر این حالت را که از پسرش مشاهده کرد سراسیمه کاغذ
 را برداشته و شروع بمطالعه نمود:

در مکتوب مزبور جملات ذیل مسطور بود:

بهترین دوست عزیز و با وفایم، وفا جان - فشارهای روزگار،
 هر لحظه قلبم را فشار میدهد این دنیا، با این زرو زیور ظاهری و این
 حیات با این همه لذایت و این هوای بهاری با این طراوت و خضارت
 در نظر من غیر از محبس تنگ و تاریک نیست...

زندگانی مگر سراسر درد و محنت است؟

اگر حیات، این است، جان فدای مرگ باد (ای مرگ بیا که
 زندگانی ما را کشت) من بمرگ سلام میدهم و آنرا چون جان شیرین
 به آغوش میگشتم.

آری بشخص بدبختی ، مانند من ، غیر از مرگ ، مگر رفیق و غمخواری هست ؟ آیا برای خانه بدوشی مثل من ، منزلی بهتر از گور ، یافت میشود ؟ من نمیخواهم خاطر آن یار عزیز را مکدر کنم ، تو خوشبختی ، همیشه سعادت قرینت باد ! اما تیره بختان را زندگانی ، شب تیره و صبح دل افروز ، روز ممات است : هرچند هیولای مرگ ، در نظر بسیاری ، زیاد مدهش است لیکن در مقابل چشمان من ، مرگ از تبسم شیرین دختر قشنگی شیرینتر است .

من مصمم اتعاز هستم ، هر چند میدانم که بعد از من خواهند گفت : شخصی بود جیون و مهممل یا دیوانه و ابله ، زندگانی نتوانست و از زندگی گریخت : دنیا پس مرگ ماچه آب و چه سراب باز فکر میکنم چگونه بمیرم که دو نفر فرزند پنج ساله دارم که هنوز از حیات ، جز از محبت پدر و مادر چیزی نمیدانند ، ایشان چه تقصیری دارند :

قبلا تصمیم گرفتم که ایشان را نیز بر این سفر عدم با خودم ببرم ، ولی قلبم باین مسئله فتوی نداد ، آن دو فرزند بیچاره و معصوم را بخدا و بتو میسپارم ، خدا حافظی ابدی باتو دوست عزیزم میکنم ، شاید حق نداشته باشم تو را دوست عزیز بنامم ، دوست آخرین من این شیشه استرکنین خواهد بود که مرا از قید حیات و فشار روزگار رهایی میدهد خدا حافظ شما ، ولی بنا بقولی که داده بودم بدبختیها و گذارشات خود را بگویم فرصتی نشد ، اینک دفتر یاد داشت خود را برایت فرستادم این کتابچه مفیدی است که شرح حالیکنفر جوان بدبخت را حکایت میکند . آنها بدقت بخوان ، شاید در زندگانی بکارت بیاید و همچنین ممکن است برای آتیه اولاد من ثروتی از آن حاصل گردد .

دست بامحبت را فشرده و برای همیشه آن جان عزیز را وداع

میکنم ، موقعی کاغذ مرا خواهی خواند که دیگر جمشید در عالم وجود ندارد .
جمشید ناکام .

مادر احمد خان کاغذ را سراپا مطالعه کرد . احمد خان با همان حال باقی بود . قلب مادر کدورت و غصه فرزند را متحمل نمیشود . برای تسلی و دلجوئی فرزند عزیزش کلمات و جملاتی میخواست پیدا کند که احمد خان از جای برخاست و گفت من بمنزل دوست مرحوم خود جمشید خان میروم ، فعلا عروسی موقوف شود .

فصل ششم — سرود مرگ

دو ساعت بظهر میماند که جمشید خان اتحار کرد .
استر کنین سمی است که قبل از مرگ تشنجات سختی حاصل میکند و تأثیرات آن در اعصاب است . بهمین جهت برای معالجه سستی اعصاب استعمال میشود . راستی معالجات طبی غیر از دفع افسد بفسد چیزی دیگر نیست .
جمشید خان که شب را نخوابیده و برای تحصیل ثروت ، بیداری کشیده بود ، آیا در این موقع ، خواب بچشمش میامد ؟
خواب طبیعی برای او از محالات بود ، کمی بعد از آن خواب دائمی ، برای همیشگی او را راحت میکرد .
او سفری در پیش داشت که مردان متهور نیز از شنیدن نام آن بلرزه میافتند ! حیات چه شیرینی و چه مزیتی دارد ؟ انسان با وجود اینکه همواره از زندگانی شاکی است ، باز از مرگ میگریزد . این شخص با دست خویش ، خود را کشت در آخرین ساعات زندگانی مضطرب بود .
آیا اتحار کننده پس از ارتکاب ، نادم و پشیمان میشود ؟ اینرا بایستی از جمشید خان پرسید . افسوس که کسی در آن خانه نبود که بر سر جوان نشسته و بر بدبختی و تیره روزی او بگرید و آنچه میخواهد بپرسد زن او عشرت از همان ساعت ورود شوهر بیرون رفته بود .

دو بچه خورد سال نیز در کوچه اینطرف و آنطرف میرفتند. فقط شاهد این فاجعه، دیوارهای مرطوب اطاق بود که رطوبت تا وسط دیوارها اثر کرده، گوئی قطرات اشک جاری میکنند

بدیهی است، انسان در هر حال باشد: خواب و بیداری، مستی و هشیاری؛ عمری بغفات بگذرانند یا مستغرق کار شود؛ زمین بهمان حرکات وضعی و انتقالی خود، ادامه داده و آفتاب بسرعت منازل شب و روز را طی میکند.

آفتاب بطرف وسط السَّمَا حرکت میکرد، قدم بقدم این بساط نیالگون آسمانی را پیش میرفت: تا ظهر شد.

روح جوان مدتی است که بدن را ترك کرده و به آسمان پرواز نموده الان روح او در مقابل محکمه عدالت الهی محاکمه میشود

جسم بیروحش نیز بدون حرکت در روی رختخواب میماند نه نوحه گری. بر سر این جوان بدبخت نوحه میکرد و نه غمخواری داشت که از سوز دل دو قطره اشک گرم بر صفحه رخسار سرد او جاری سازد گوئی طبیعت بحال این جوان رحم آورده هوا دوباره تیره شد، رعد شروع بنوحه کری نمود، ابر قطرات اشک جاری کرد،

ای جوان بدبخت بهتر ارا این چه میخوامی؟ آسمان با آن عظمت در ماتم تو گریه مینماید. رعد با فریاد مهیب و جگر خراش تمام اهل شهر را مطلع میسازد....

ریزش سخت باران از یکطرف و فشار کرسنگی از طرف دیگر دو بچه خورد سال را بطرف خانه متمایل ساخت.

درب خانه باز بود. قفل برای در در و نشان چه مصرفی دارد؟ آنفکده هیچ ندارد، هیچ غم ندارد. دو طفل، گریه کنان، باطاق پدر شان وارد شدند.

پدر خوابیده بود!

- پدر جان بر خیز ، موقع خواب نیست . زمان ناهار است ،
ما گرسنه هستیم !

- پدر جان ، باران میبارد : هوا سرد است ، ما لباس نداریم ! . . .
پدر در خواب است .

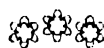
- پدر جان . آیا دلت بحال ما نمیسوزد که با این آرامی
خوابیده ؟ !

سکوت مطلق !

- پدر جان ، بچه خواب عمیقی رفته که فریاد ناله وزاری ما ،
ترا بیدار نمیکند ؟

پدر بیدار نمیشود !

فریاد وزاری ، اثر نگردد . دو طفل بدبخت از دو طرف ، با
بازوان کوچک بسختی این جسم بیروح را تکان میدادند : این دو
طفل معصوم میخواستند پدرشان بیدار شود . کی میتوانستند تصور نمایند :
این خوابیست که بیداری ندارد . . .



موقع غروب بود که عشرت بمنزل مراجعت کرد هیچ صدائی از
آن خانه شنیده نمی شد . اطاق جمشید خان پیچیده تاریکی است .

مادر اطفال تصور کرد که هنوز شوهرش مراجعت ننموده و فرزندانش
نیز در خوابند . چون باطاق وارد شد . منظره دلخراشی مشاهده کرد .
شوهرش در وسط دراز کشیده و دو طفل کوچک ، در چپ و راست سرشانرا
بسینه جمشید خان نهاده و بخواب رفته اند .

چند ساعت پیش باوجود بیتابیهای آن دو بچه ، پدرشان بیدار نشد
طبیعت بچگی و خستگی ، ایشانرا بخواب تحریص بالاخره با همان حالتی
که داشتند بخواب رفتند .

زن جمشید خان که در حقیقت بدبخت تر از شوهرش بود ، روز را

برای کسب معاش، مرتکب زشتکاری شده و نانی بجهت اطفال خود تهیه دیده مراجعت میکرد.

چه زندگانی تنگین و چه احتیاجات سنگین ؟!

کاینات و مدبر امور موجودات، برای چه این تشکیلات مبهم و درهم زندگانی را داده ؟!

عشرت بزودی، از واقعه مطلع شد. دو فرزندش را بیدار کرد پاره نانی بهر یکی از ایشان داد تا بخورند و باطاق دیگرشان برد تا بخوابند.

باکت و دفتر یادداشت و شیشه استرکنین همان طور در روی میز باقی بود. عشرت با دست مرتعش، دفتر یادداشت جوان را باز کرده، با مختصر سوادى که داشت، یادداشت آخرین روز عمرش را خواند: من از زندگى سیر شدم؛ خود را میکشم. کسى مسئول مرگ من نیست. ثروت من عبارت از يك انگشتر الماس است که بیشتر از هزار تومان ارزش دارد بدو فرزند صغیرم خواهد رسید وصی و قیوم من احمد خان وفا میباشد. هفتم اردیبهشت (جمشید)

عشرت در خواندن این عبارت، متعجب شد که واقعاً اگر این جوان، يك همچو گوهر گرانبهائی را دارا بود چرا تا کنون مخفی داشته و ما با این حال فلاکت و بی چیزى زندگانی کرده ایم! این زن از مردن شوهرش متأثر نبود بلکه از وجود انگشتر الماس تعجب مینمود.

بهر صورت ابراز قضیه را بروز بعد موکول کرده و بحالت تفکر شب تا راحتی گذرانید. طلوع صبح، داد و فریاد عشرت، همسایگان را بان خانه جمع کرد. بزودی اداره نظمیه از قضیه آگاه شد. روزنامه محلی، تفصیل قضیه را در شماره آنروز چنین قید نمود:

جمشید آن جوان بیست و هشت ساله که یگانه باقی مانده یک خانواده

نجیب قدیمی بود؛ شب هشتم اردیبهشت بواسطه کثرت فقر و اغتشاش حواس با استر کتینا تتحار کرده است

این شخص در دفتر یادداشتش که بدوست خود آقای احمد خان وفا فرستاده است ادعا میکند که صاحب انگشتر الماس گرانبهائی است ولی این تر که هنوز بدست نیامده است. تصور میشود که در نزد دوستش احمدخان باشد و باور کردن این ادعا نیز خالی از اشکال نیست

اداره تأمینات مشغول تحقیقات است

فصل هفتم — حادثه غریب

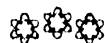
احمد خان مقارن ظهر بمنزل جمشید خان رسید. در منزل او غیر ارزن و دو بچه خوردسالش کسی پیدا نمیشد. عزای این جوان ناکام همین بود که آنروز بعات معهود عشرت بعشرت نرفته بود.

احمدخان از وفات جمشید خان که رفیق مدرسه و محرم راز او بود بسیار تأثر داشت. باهمان حالت تأثر دهی چند ایستاد و در این موقع مفتش تأمینات و د کتر نظمیہ نیز وارد گشتند. هر سه باهم باطاق آمدند.

د کتر مشارالیه پس از معاینه جسد جمشیدخان چنین گفت. این شخص مدتی است مرده و تصور میکنم دیروز عصر مسموم شده است.

پس از معاینه اجازه دفن داد.

جسد جمشید خان با حقارت تمام بخوابگاه دائمی خود نقل گردید.



مفتش تأمینات، دست خود را بروی شانه احمدخان گذاشته چنین گفت:

— عزیزم میخواهم چند کلمه باشما حرف بزنم. اجازه میدهید؟

— آقای مفتش کاملاً بشنیدن فرمایشات عالی حاضر هستم.

— از چه زمانی شما باجمشید خان دوستی داشتید؟

— از بانزده سال پیش باهم رفیق مدرسه بودیم.

— البته از تمام اسرار و کارهای او مطلع هستید؟

- اخیراً بواسطه باره جریانات ، مناسبات ما چندان گرم نبود و خیای کم همدیگر را ملاقات مینمودیم .

- شما چه علتی براتحاد او میدانید ؟

- تصور میکنم از شدت فقر باشد .

- صحیح میفرمائید بطوریکه ما کشف کردیم: شب گذشته جمشیدخان در قماربیکى از دوستانش موسوم بمحمودخان پنجاه تومان باخته است شاید علت اصلی اتحادش همین باشد

- من هم چنین تصور میکنم دیروز صبح او را ملاقات کردم حالش بسیار پریشان و مشوش بود

- باشما در آن موقع چه صحبتی کرد ؟

- از رنج و مرض خود حرفها زد ولى پریشانی و بیچارگی خود را كاملاً شرح نداد . امروز آخرین كاغذيكه برای من نوشته بود خواندم و مرقوم داشته است كه تفصیل وقایع دردناك من در دفتر یاد داشت است .

- نظر بر آنكه این شخص بطوریکه نوشته صاحب انگشتر هزار تومانی است پس نمیتوان علت خود كشی را فقر و بی چیزى دانست !

- چطور ، انگشتر هزار تومانی ؟ ..

- آرى ، مگر شما آخرین یادداشت او را نخوانده اید ؟

- نه خیر .

- بلى من خود این قسمت یادداشت را خواندم . نوشته است ثروت من يك انگشتر الماس است كه بیشتر از هزار تومان قیمت دارد . وارثان من دو طفل و وصی ایشان آقای احمد خان است .

از اینجا ما حدس میزدیم كه انگشتر الماس پیش شماست

- انگشتر الماس ! اصلاً از وجود این انگشتر من بی اطلاع هستم ...

تصور نمیکنم جمشیدخان همچو جواهرى داشته باشد .

- شاید حقیقت ندارد . ولى البته شما موقع خواندن دفتر یادداشت باین

مسئله پی خواهید برد. خواهش میکنم که از تفصیلات، مرانیز مطلع سازید
آیا در کاغذ خودشان که بشما نوشته اند، هیچ از این قسمت اشاره نکرده اند؟
- نه من راجع باینکه میفرمائید مطلبی در کاغذ ندیدم.
- بهر صورت غروب در کافه تفنن منتظر هستم که از اطلاعات خودتان
مرام مطلع سازید.

این مذاکره درین راه میان احمدخان و مفتش اتفاق افتاد بالاخره
مفتش خدا حافظی کرد و پی کارش رفت.
احمدخان، تنها وارد خانه دوست متوفی خود گردید.
دربدو ورود، از عشرت زوجه جمشید خان پرسید که آیا شما اطلاعی
انگشتر الماس دارید؟

عشرت جواب داد: من نیز اولین دفعه بود که این مطلب را در یادداشت آخرین
روز زندگانی شوهرم خواندم و از چگونگی وجود آن هیچ اطلاعی ندارم
احمدخان متفکرانه اطاق جمشید خانرا و ارسی مینمود ثروت متوفی در
حکم صفر بود هیچ مخلفات و اثاثیه دیده نمیشد. خانه که نشیمنگاه این خانواده
فغیر است ملک همسایه ایشان است که بماه پانزده قران اجاره کرده اند و سه ماه
وجه اجاره مقروض بودند بطوریکه عشرت با احمدخان اطلاع داد، کمی پیش
صاحب خانه برای طلبکاری آمده و میگفت بعد از این نیز تکلیف را معین
کنید: اگر ماندنی هستید باید وجه اجاره را قبلا پرداخت نمائید

آری در صورتیکه طبیعت، بد و فرزند یتیم دلسوزی نمیکند از فرزندان
بدجنس طبیعت که همان نوع بشری است چه امیدواری میتوان داشت؟
دو یتیم در گوشه اشک حسرت بر خسار میریختند. اگرچه از قضا یا چیزی
ملفت نمیشدند فقط بهانه بدست آورده خسار لطیفشانرا با اشک چشم میشستند.
از تئیشات احمدخان در اطاق متوفی چیزی بر معلومات او افزوده نشد.
با کمال یأس از آنجا بیرون آمد دو بچه بدبخت منظره دایخراشی تشکیل
داده بودند.

حساب قطرات اشکی که از ناسازگاری روزگار جاری میشود ، از توصیف بشری خارج است و حسابش با خداست
هیچ قانون تا کنون نتوانسته از این اشکها جاوگیری کند و شاید تاابد هم نتواند .

این دو نفر بتم آتیۀ تاریکی داشتند که هیچ روشنائی در آن دیده نمیشد چه خوب بود ایشانرا نیز ، پدر شان باخود همراه میبرد و در این ورطۀ هولناک حیات بی یار و یاور نمیگذاشت .

احمدخان غرق این افکار ، محض دلجوئی و تسلیت قدمی چند بطرف ایشان رفت و با کمال محبت گفت :

فرزندان عزیزم ، چرا گریه میکنید ؟ بازی کنید زمان بازی و شادی شماست !

بیائید این قوطی شوکولاترا که پراز شیرینی است بشما دهم بخورید . اینهم چند شاهی است که برای خودتان اسباب بازی یا خوردنی بخرید .

احمدخان پس از آرام شدن بچه ها بطرف عشرت آمده اسکناس پنج تومانی از کیف بغایش در آورده و باو داد . گفت فعلا کرایه منرا بدهید و نانی بجهت اطفال تهیه کنید فکر اساسی درباره ایشان خواهم کرد . غصه نخورید دردی که علاج ندارد غم و اندوهرا فائده نیست . هیچ قوه در عالم پیدا نیست که جمشید خانرا دوباره زنده کند و شاید سعادت بشری هم در این باشد .

این بگفت و بتندی از آن خانه پر درد و محنت دور شد پس از چند دقیقه وارد منزل خویش گردید . غمیکه در دل داشت و دمی چند بواسطۀ حادثۀ غیر مترقبه زایل شده بود ، دوباره آشکار گشت

اصول حیات و زندگانی بر این ترتیب است . یکی میمیرد دیگران بکار خود شان مشغول هستند . یکی زندگانی را ترک میکند دیگر بکری تهیه زندگانی میکنند ،

باوجود اینکه هیولای مرگ در نظر همه مجسم است و صدای غیبی هر آن بوجود انسانی خطاب کرده و میگوید : عاقبت حیات فنا و درگ است ؛ طوری زندگانی کن که از مردنت مردمان شاد نشوند ؛ باز نوع بشر در ایندای همجنسان ، خودداری ندارد و بهر ترتیب است چشم طمع خود را از یعدالتیهائی که مرتکب میشود ، پرمیکند. ولی هیات چشم طمع بشری برگردد و لواشکه ریگهای بیابان در شود !

احمدخان میخواست زندگانی کند و در خصوص نامزدش تفکر مینمود . باطابق وارد شد . کاغذها و دفتر یادداشت بروی میز بآبی بود . احمدخان برای فهمیدن راز انگشتر الماس و خواندن وقایع جوان ناکم نخست دست دراز کرده و دفتر یادداشت را بر داشت

روی دفتر یادداشت باخط خود جمشید خان نوشته شده بود :

پس از مرگ من این دفتر مال مخصوص دوست عزیزم آقای احمد خان است و بلافاصله باید بمشارالیه برسد . احمدخان هنگام خواندن این جمله فکر میکرد که جوان چه رازهایی دارد که الان بر من مکشوف خواهد شد دفتر را باز کرد

با کمال حیرت و اضطراب شروع ورق زدن نمود . چند دقیقه بپس خود صفحات دفتر را بهمزد تا آخرین ورقی که داشت . بادقت نگاه کرد . در این موقع رنگش برید و گاه گاهی چشمانش را مالیده دوباره بدقت نگاه مینمود و متصل ورق میزد

چرا ؟ مگر چه واقع شده بود ؟

دفتر یادداشت سر تا پا سفید بود !

فصل هشتم - اخبار تازه

همای کاغذ را با احمدخان نوشت و رعنا خادماهش را برای بردن نامه روانه کرد . تراکم خیالات و افکار پریشان او را راحت نمیکداشت سالتی برای تفریح و هوا خوری از اطابق بیرون آمد . باغچه منزل خود شانرا

کردش میگرد .

گل‌های بهاری بر حالات او خنده مینمودند؛ مرغان خوش الحان بر رفتارش استهزاء میگرداند. همای در مقابل خنده آنها و استهزای ایشان غیر از بهت و سگوت چاره نداشت. چون رعنا هم رفته و انیسی موجود نبود همای مرغ کوچکی را برای مصاحبت اختیار کرده و بطرف درختی که آن مرغ باتمام شادی و آزادی در آن نشسته و بال‌الحان خوشی میسرود، حرکت نمود ولی افسوس آن مرغ کوچک چون فهمید یکی از افراد نوع انسانی بطرف او روان است سگوت اختیار کرد و فوراً پرزان از بالای سر همای رد شده و در جو لایتناهی غایب گردید .

- بیای مرغ قشنگ من از نوع بشر گریزانم تو چرا از من میگریزی؟ بر آن پرهای لطیف دست نمی‌زنم فقط از دور صدای جان‌بخشت را گوش داده و منظره دلربایت را تماشا میکنم . آزادی ترا از دست نگرفته در قفسی محبوست نمی‌نمایم . ترا مجبور نمی‌کنم بکسی که ندیده و نشناخته مطیع و تابع شوی و بنام شوهر صاحب اختیار یا بالای جان برایت مهیا نمیسازم اگر اجازه دهی بوسه از پرهایت میربایم و گرنه بهمان دیدار قناعت می‌ورزم ای مرغ دلربا چقدر خوشبختی که میتوانی در این فضای لاجوردی ببری و با هر که آرزوداری بخرامی و بهرجا بروی . قیودات بیجا مقیدت نساخته قوانین اجتماعی بدبخت نگرده .

کاشکی مرغی بودم با تو در این فصل بهاری پرواز نموده و در سردیواری مسکن گزیده در دلدور و نیاز با هم میکردیم .

چه باید کرد ؟ تو صدای مرا نمیشنوی و بحرف من گوش نمیدی میروی و مرا تنها میگذاری .

پس خدایا انیس من کیست ؟ - آفتاب - ای خورشید جهات تاب تو با نظر دقت و حیرت بنمام ساکنین زمین مینگری . چه فجایبی می بینی و چه مناظری ملاحظه مینمائی ؟

این رفت و آمد تو ، در این بساط نیلگون آسمانی برای چیست؟ هر روز همین کار را تکرار میکنی صبح از مشرق سر برداری و هنگام غروب چهره خویش را در حجاب مغرب بنهان مینمائی بالاخره ، مقصودت چیست ؟ عاقبت این حرکات تو بکجای منجر خواهد شد ؟ آفتابا جوابی گو شاید نسلی بیابم .

درینا جوابی نرسید و آفتاب نیز بزرابر پنهان شد !
- عجباً بهر که رو میاورم از من میگیرند فقط درد و محنت که هر چه از وی فرار میکنم مرا پیدا مینماید بقول شاعر : باز هزار آفرین برغم باد ! .

ظهر شد رعنا مراجعت نکرد . همای بی اندازه گرفتار اضطراب بود بقراری و انتظارش لحظه بلحظه زیادتیر میشد . گویند از انتظار سختتر چیزی نیست . ولی ماهمیشه در انتظاریم معلوم نیست منتظر چه هستیم ؟ از امروز و زندگانی کنونی شکایت داشته ، باتمام بقراری ، فردا را انتظار داریم . فردا میرسد برای پس فردا منتظر میشویم . روزها مانند پرد های سینما يك يك از جلو چشم مامیگذرد ؛ مابنتیجه مترصد هستیم .

حقا معنی حیات و زندگانی در همان انتظار و امیداست والا اگر بدانیم تا آخر حیات ، وضع کنونی مداومت خواهد کرد ، در نزدیکترین ساعتی زندگانی را ترك میکنیم

یکساعت از ظهر میگذشت که رعنا مراجعت نمود .

- رعنا عجب تأخیر کردی بالاخره چه نتیجه گرفتی ؟

- اخبار خوبی آورده ام تقدیر موافق آرزو است . چون کاغذ را برداشته ، عازم منزل احمدخان گردیدم ، خادم محمود خان را در راه ملاقات کردم

- معلوم میشود با این جوان شروع بمعاشقه نمودی ؟ !

(رعنا در شنیدن این سخن - رخ شد و جواب داد) - خانم ، عجباً

میفرمائید ، من این پسر را هیچ اهمیتی نمیدهم فقط محض خاطر شما با او آشنائی کرده‌ام تا از احوالات محمود خان ، مطلع باشم . او هر چند بمن اظهار علاقه کند ؛ درد من اثری ندارد .

همیتقدر از او پرسیدم کجامیروی ؟ جواب داد کاغذی باسمه خان میبرم . از مضمون کاغذ پرسیدم . اظهار بی اطلاعی کرد . بهر صورت کاغذها را بنو کر احمد خان دادیم . حسن (خادم محمود خان) مراجعت نمود من بخانه وارد شدم تا از قضایا بخوبی مطلع شوم .

در منزل ایشان چون دانستند از متعلقان این خانواده ام را بخوبی پذیرائی کردند من هم فرصتی بدست آوردم و شروع بتحقیقات نمودم معلوم شد که بواسطه خود کشی یکی از دوستان احمد خان میخواهند مجلس عقد بتأخیر افتد دیگر ندانستم این دوست که بود و چرا اتحار کرده و پس از چند دقیقه احمد خان را که فوق العاده جوان نجیب و زیبایی بود مشاهده کردم که با حالت تفکر و تألم از منزل بیرون رفت .

چون از این قضایا مطلع شدم خواستم بزودی این اخبار را بشما برسانم در راه مجدداً حسن را ملاقات کردم که مراجعت مرا متعذر است از من دست برداشت که آقا یمن ترا میخواهد . من هم ناچار مانده همراهش رفتم ، در کوچه خلوتی محمود خان را ملاقات نمودم . هر چه از قضایا و واقعات جدید میدانستم باو نیز گفتم . محمود خان گفت اطلاع دارم و در این خصوص عریضه بخانمتان نوشته‌ام اینرا بخانم برسانید . کاغذ را گرفته فعلاً در خدمت هستم . اگر تأخیری شده علتش اینست .

— کاغذ را بده ببینم چه نوشته است .

رعنا کاغذ را بخانم خویش تقدیم داشت . همای باکت را پاره کرد

و شروع بخواندن نمود

عبارات ذیل در کاغذ مسطور بود .

عزیزتر از جانم ، روح و روانم ، همای اقبالم ، مرغ سعادت من ، هر چند میخواهم کلماتی پیدا کنم تا برای اظهار مراتب عشق و فداکاری خویش

در نامه بنگارم : ملاحظه مینمایم که لغات عشق و محبت جز در قاموس
قاب جانی پیدا نمیشود . کلمات و لغاتی که برای مکتوبه و مکالمه استعمال
میکردند نمیتواند از هزار یکی ، مقصود و مرام بگماشتد دلباخته ، یک
شیدای عالم عشق را برساند .

بیروی نازنین تو . ایدل آرام . نه روزها آرام دارم و نه شبها خواب
قاب من در راه عشقت چنان فوی است که حاضرم با تمام عالم بجنگم .
ای دلبر شیرین آنگاه که تو در خواب ناز هستی من ستم کشیده
از جفای عشق و تیر خورده از ابروی گمانت در کوی تو باطراف منزلت
طواف میکنم . اگر باور نداری ، شبی سر از دیوار خانه بدر آر چون
ماه چهارده شبه . کوی و برزن را روشن کن تا حال زارم را
ملاحظه فرمائی .

حافظ راستی اسان الغیب است چسان این دو بیت را موافق حال
من سروده :

(امشب ز غمت میان خون خواهم خفت)

(از بستر عافیت برون خواهم خفت)

(باور نکنی خیال خود را بفرست)

(تادرنگرد که بی تو چون خواهم خفت)

شوهری که برای آن جان شیرینم پیدا شده . آدم خیالی و بی تربیتی
است بدگویی نمیکنم ؛ اما این شخص بی همه چیز قدر و قیمت آن
یگانه در انیس را که بر قیمتتر از دنیا و مافیهاست ندانسته در بدست
آوردن يك انگشتر الماس ، چه جنایتها و خیانتها مرتکب شده : آن رقیب
بی وجدانرا ، چنانکه قبلا عرض کردم . با زوجه دوست متوفی خود
جمشیدخان سر و کاری است چون خبر امتحان این جوان بگوشش رسید دیگر
از عروسی صرف نظر نموده میخواهد حیات خود را با این زن بسربرد .
ای جان عزیز ، برای خلاصی تو از این تنگ اردواج و محض

خدمت و نوکری در حضور آن قبله آمال ، تمام عمر را حاضر بندگی هستم امشب ساعت یازده انومویل حاضر کرده در کوچه که طرف غربی باغچه شما است نگه میدارم تا آن یار عزیز بار عনা خدمه محرمات بدر آمده و فرار کنیم ، چند روزی از عمر را کامیاب شویم . امیدوارم از این جسارت معذورم داشته و این نصیحت دوستانه و مشتاقانه ام را بپذیرید .

مجنون محبت و کشته شمشیر عشقت ، محمود صفا چون همای از خواندن کاغذ فراغت حاصل کرد روی بر عنا نموده گفت واقعا محمود خان مجنون شده است . در صورتیکه فعلا عروسی و عقد بتأخیر افتاده این فکر فرار از خطاهائی است که جبران پذیر نمیشود . رعنا محض خیرخواهی با بجهت تعلق جواب داد فرار لکه ایست که هرگز از دامان آن خانم عزیز پاک نمیکردد .

همای گفت نه هرگز من بایستگار تن در نمیدهم و خود را پرتگاهی که آخرش معاون نیست برت نمیکنم .

فصل نهم — کافه تفنن

کافه تفنن تازه تأسیس شده ، از هر گونه مشروبات در آنجا فروش میشود . در اطراف سالون آن ، میزهایی گذاشته اند که جوانان اروپائی ماب ، در روی صندلیها نشسته و مشغول خوردن و نوشیدن هستند .

صحبتهاییکه در اینجا میشود بسیار مزه دارد . دوسه نفر جوانی را ملاحظه میکنی در گوشه نشسته و بیخ گوش با جدیت تمام صحبت میکنند که شخص تصور مینماید مگر چه رموز علمی و سیاسی حل مینمایند ؟

ولی اگر نزدیک شده بمذاکرات ایشان گوش دهی ، فیر از یک سلسله چرند و برند ، سخنان هزل ، حرفهای بیمناسب ، چیزی نخواهی شنفت . یکی از برد و باخت مذاکره میکند ؛ دیگری از معاشقه های خود راست و دروغ ، حکایات ساز کرده رجز خوانی مینماید ؛ سیمی ارشرا بخواری و لذت افیون ، حرفها مینزند و چهارمی مشغول استهزا و تقلید دیگران است

بر که هر چه در انبان ذخیره دارد ، بخورد دیگران بدهد .
اگر بر این آقایان از تهذیب اخلاق اشاره کنی یکی شانه ها را بالا برده
و باستخفاف مانند (نگه کردن عاقل اندر سفیه) نظری انداخته ؛ آن
دیگری بوزخند استهزا آمیز کرده و سیمی که بالنسبه مؤذّب است .
جواب میدهد آقا شما هنوز خام هستید . ما از این ها بسیار شنیدیم این
بساط دستان سرائی را جای دیگر بهن کن . برو اشعار و فلسفه حکیم
بزرگوار خیام را بخوان که حیات را فقط در عیش و عشرت میداند . اخلاق
و اینهمه مزایا که مبشماری ، تمام جزو موهومات است . تو هم اگر عقل
داری . برو خوش باش .

چهارمی که از نویسندگان ایرانی ، اصلا بدش میاید و نام بردن از ایشان
را مخالف حیثیت خود می شمارد ، شاید چند روزی نیز بنام تحصیل در یکی
از میخانه های پاریس ، باده گساری نموده میگوید جان من شمار و پاتشریف
نبردم اید از رفتار و حرکات ملل راقیه بی اطلاع هستید . اصل حیات و
زندگانی همانستکه ایشان دارند پس ما را واجب است از ایشان عبرت
گرفته و دمی چند از عمر را خوش باشیم .

بالاخره از این موضوع و محمول بیربط نتیجه میگیرد که
باید عیش کرد و ضمنا چند کلمه فرانسه هم داخل نطق خود میکنند
و شاید شعری نیز از ویکتور هوگو بخواند که هیچ مناسبت باموضوع
نداشته باشد .

البته مشغولیت و تفنّن از لوازم زندگانی است . بشرط اینکه از
روی اصول صحیح شود . نه اینکه زن و بچه و متعلقار شخص ، در منزل
تنها مانده و بنان شب محتاج شوند لیکن آقا خودش بمالهی در شب بهوا
و هوس خود سرف کند .

عصر روزیکه ما وارد این کافه میشویم اغلب صندلیها اشغال شده است
فقط میتوان یک دو صندلی خالی در گوشه پیدا کرد .

در سر میزی سه نفر جوان نشسته صحبت میکنند

یکی از ایشان بدیگری میگوید - آقای محمودخان امشب میدانید رفقا کجا جمع خواهند شد . البته تشریف بیاورید مخصوصاً یکنفر جوان خام معمول که تازه پدرش فوت گردیده و مکنت کافی بارث برده ، حاضر مجلس خواهد شد ، لازم است از این مهمان تازه خوب پذیرائی کرده و درس کاملی باو دهیم بلکه

دیگری حرف اولی را بریده جواب میدهد تعجب است با وجود اینکه این جوانان ، بدعاقبتی دیگرانرا میبینند چرا متنبه نمیشوند .
اولی - آقای شیدا البته این موافق نیات حسنه ماست . ما هم باید زندگانی کنیم مخارج زیاد است اقلاً پول ترباکی از اینجوانان بچنگ آریم تو این خورده دخلهارا هم برای ما زیاد میبینی ؟ باری محمودخان امشب را فراموش نکنید .

محمودخان - آقایان بدبختانه امشب جائی دیگر وعده دارم نمیتوانم حاضر شوم ، خیلی عذر میخواهم .

اولی (که اسمش علی اکبرخان بود) جواب داد - نه خیر آقای محمودخان ، این عذرها قبول نیست . بجان عزیزت . مجلس بی وجود حضرتعالی رونقی ندارد اگر شما تشریف بیاورید بسر مبارکت قسم ما هم نیرویم . شما از دعوت دیگری عذر بخواهید .

محمودخان نه خیر ممکن نیست ، مسئله آنقدر مهم است که واضح نمیتوانم بگویم .

دویمی (که سجادش شیدا بود) گفت مسئله هر قدر مهم باشد حضور شما در مجلس قمار از آن مهمتر است .

محمودخان - ممکن نیست ! حقیقتش اینست که امشب را با دختر خوشگالی بسر خواهم برد حالا ناچار عذرم را میپذیرید .
علی اکبرخان - این مسئله دیگری است . البته نباید شمارا از عیش و

عشرت باز داشت راستی این خانم خوشگله ، همان عشرت زوجه جمشید خان نیست ؟

محمودخان نه خیر این دختر نازنینی است که هر مویش بهزار عشرت میارزد ! فعلا بیشتر از این اظهار جایز نیست . میخوام بروم . شبدا - بهمین زودی ؟ هنوز غروب نشده !

محمودخان بلی باید زود رفت . زیرا هر کار مقدماتی لازم دارد . در بین مذاکره ، هر چند جوانان ملتفت نبودند ، شخص دیگری نزدیک میز ایشان روی صندلی نشسته ، بخلاف عادت ، که هرگز در کافه ها و جماع ما معمول نیست ، مشغول مطالعه روزنامه بود . اگر چه بنظر میرسید کاملاً غرق مطالعه میباشد وای در حقیقت فکر و هوشش ، متوجه مذاکرات این سه نفر جوان بلهوس است . کلمه از روز نامه نخواند ، برعکس کلمه از صحیفه های ایشانرا از نظر نیانداخت . هر گاه در صدد شناسائی این شخص بر آئیم این فکر کنجگاو و استراق سمعش ، بهترین معرف اوست که همان مفتش تأمینات میباشد که حسب الوعدہ منتظر احمدخان بود .

چون محمودخان از رفقای خویش خدا حافظی کرده و بیرون آمد رفیق مفتش مانیز بدون اینکه منتظر احمدخان شود چند ثانیه پس از محمودخان از کافه خارج شد .

بعد از چند دقیقه ، احمدخان باحالت تفکر و اضطراب ، وارد کافه گردید . قبلاً باطراف نگاهی کرده و حاضرین را یکایک از نظر گذرانید . مطلوب خود را نیافت ، تصور کرد هنوز زوداست و مفتش نیامده . مصلحت دید که زمانی بنشیند و منتظر شود .

احمدخان یگسره آمده و در روی همان صندلی که چند دقیقه پیش مفتش نشسته بود قرار گرفت . علی اکبرخان و شیدا ، سرگرم صحبت بودند و اعتنائی برونده و آینده نداشتند .

احمدخان روزنامه را که روی میز باقی بود برداشت شروع بمطالعه

نمود در ذیل عنوان انحصار خبر خود کشی جمشید خان را قرائت کرد باز فکرش متوجه مسئله انگشتر الماس و دفتر یادداشت گردیدم .

احمد خان از سفید بودن دفتر یادداشت متعجب و مضطرب بود. خود بخود میگفت در صورتیکه یاد داشت را عشرت و نفش خوانده اند و روزنامه نیز همان قسمت را نقل کرده ، پس چگونه ممکن است که يك همچو دفتری سفید باشد . غرق اینگونه افکار بود که کلمه عشرت خانم و محمود خان بگوشش خورد ، سری بر گردانده دو نفر جوان را دید که مشغول صحبت هستند .

شیدا - آقای علی اکبر خان چه تصور میکنی معشوقه امشب محمود خان کیست ؟ بطوریکه خودش میگفت عشرت خانم نیست .

علی اکبر خان - من چیزی نفهمیدم البته عشرت نیست ، زیرا پس از مرگ شوهرش جمشید خان هر موقعی بخواهد با عشرت بسر برد کار آسان است و مقدمانی لازم ندارد .

شیدا - آری بیچاره جمشید خان انحصار کرد گویا صبح همان شبی که پنجاه تومان به محمود خان باخت خودش را گشت .
علی اکبر خان کار خوبی کرد هم زنش آسوده شد هم خودش و هم ما راحت گشتیم .

در شنیدن این صحبتها تمام اعصاب احمد خان متشنج میشد . بخوارت که بلند شده و این دو نفر را حواله مشت و لگد کند . ولی خود داری کرده گوش ببقیه صحبت داد .

شیدا - پس امشب که محمود خان بمجلس قمار نخواهد آمد و باد حنر نازنینی بسر خواهد برد . بهتر اینستکه ما نیز مجلس قمار را ترك گفته در منزل عشرت مشغول عشرت باشیم

گویا این پیشنهاد قبول گردید که هر دو از ایشان بلند شدند و از کافه بیرون آمدند .

احمد خان همديگر نتوانست بنشينند ووري از جاي بر خاست كه ايشانرا تعقيب نمايد.

فصل دهم - وقايع شب

آفتاب دامنهای زرین خود را بر میچید، شب پرده های مشکفام خویش را میگسترانید. فرمانده روز با عجله تمام، از جلو لشکر تاریکی بطرف مغرب میگریخت، بقیه السیف روشنائی بر سر کوه پناه برده و بارنگ افسرده و حالت مضطرب بر اوضاع زمانه مینگریست و خورشید که فرمان فرمای روز بود با ارتعاش مخصوص و محسوس، زمین و فضا را وداع میکرد و بنوع بشر خطاب نموده. بزبان حال میگفت: شما را بخدا میسپارم، پس از سیزده ساعت مراجعت خواهم کرد. حال امروز را با فردایتان مقایسه خواهم نمود یا به بینم در این مدت چند ساعتی چه استفاده هایی کرده و چه جرایم هولناکی را مرتکب شده اید. اگر ارغیبت من متألم هستید، غم نخورید که هیچ کار جهان ثباتی ندارد، بهمان قراریکه زمان روشنائی سر آمد، هنگام تاریکی نیز سپری شود. نه بر سرور و شادی دنیا اعتماد شاید و نه بر آفات و مصائب او اعتما باید که اینرا عمر اندک است و آنرا فزایی شک. تاریکی محیط ما را سراسر فرا گرفت. جماعتی از اول غروب آفتاب، بر منازل خودشان پناه جستند. قسمتی نیز برای انجام مقاصد، از منزل بیرون آمدند.



محمود خان چون از کافه خارج شد، بدون توقف و تأخیر، بکاراژی که نزدیک کافه بود وارد گردید. مفتش تأمینات قدم بقدم این جوان عیاش را تعقیب مینمود، دید که جمشید خان و مدیر کاراژ آهسته مکالمه میکنند هر چند از مذاکرات ایشان کلمه نشنید ولی حدس زد که محمود خان میخواهد تومویلی کرایه نماید این حدس او ثابت شد و قتیکه محمود خان اسگناس ده تومانی از جیب در آورده و بلیطی گرفت و از آنجا بیرون آمد.

مفتش باز قدمی چند از عقب محمود خان رفت ، دید جوان سوار درشکه شد . مفتش بر گشته وارد کاراژ گردید . نزد مدیر رفته پرسید آیا برای امشب . اتومبیل کرایه حاضر دارید مدیر جواب داد ؟ نه خبر فقط يك اتومبیل داشتیم آن را نیز الان کرایه دادیم .

- این اتومبیل کجا خواهد رفت ؟

- برای گردش اطراف شهر گرفته شده و مدت آن از ساعت ده تا نصف شب است .

- بسیار خوب ، شاید فردا صبح اتومبیل برای ما لازم شود .

مفتش خدا حافظی کرده از کاراژ بیرون آمد و در آن حوالی مشغول قدم زدن بود و خود بخود فکر میکرد که محمود خان نقشه برای ربودن دختری طرح کرده است . آیا در اینموقع وظیفه من چیست و چگونه میتوانم محمود خان را تعقیب نمایم ؟

با این افکار مشغول بود ، مدیر کاراژ را دید که شوfer را صدا کرده و میگوید اتومبیل نمرد ۵۱۰ را حاضر کنید از ساعت ده تا دوازده با آن اتومبیل محمود خان و خانواده اش بگردش خواهند رفت . پس از این سفارش مدیر کاراژ بیرون آمد .

مفتش چند دقیقه بعد ، بطرف شوfer روانه شد و با او سابقه آشنائی داشت



آن شب یکی از شبهای تیره هولناکی بود . ابرهای ضخیم صفحه زیبای آسمانرا از نظر پنهان میداشتند گوئی برای اینکه مخاوقات عالم بالا از اعمال تنگین ما مطلع نشوند طبیعت میان ما و ایشان ابرهای تیره را حایل قرار داده خیابانها و کوچه های شهر بگلی تاریک و مغازها و دکانها از ساعت هشت تا نه بسته میشدند .

فقط بعضی از مغازه های کافه یا مشروب فروشی باز بود البته مشتریان

آنها مواقع تاریک شب بیشتر میگشت .

احمد خان که شیدا و علی اکبر خانرا تعقیب میکرد ؛ دید آندو قبل از بدکان مشروب فروشی رفته و پس از نیم ساعت دیگر از آنجا مست و خراب بیرون آمدند .

چنانکه تجارب نشان میدهد ، در هر موقع مسکرات ، کلید مفسد و مفتاح زشتکاریهاست البته شخص عاقل و هوشیار ، عاقبت اندیش است از يك بوسه که نتیجه آن هزار گونه ابتلاآت جسمانی و اختلالات روحانی است ، لذتی نبرده و کناره جوئی میکند . پس برای ارتکاب اعمال زشت قبلا باید قوای عقلی را از کار انداخت و ملکات فاضله را خفه نمود . این هم فقط آتش سوزان شراب یا بقول شعراء آب آتش مزاج است که میتواند همه افکار عالیه را آتش بزند .

جوانان در اینگونه موارد ، اصطلاحات مخصوصی دارند : دن پیاده هستم ، موتور من بنزین لازم دارد ، فلانی سوار اسب است

با اصطلاح خودشان ، علی اکبر خان و شیدا هر دو سوار اسب بودند و موتور ایشان ، خوب کار میکرد ، احتیاج به رکب دیگر نداشتند و پیاده ، راه منزل عشرت را می پیمودند . راه رفتن این دو نفر مست که در عالم خودشان خوش بودند ، خیلی مضحک دیده میشد .

بجپ و راست متمایل میگشتند و حرفهای نامناسب که در این مواقع گفته میشود ، بزبان میرانند .

احمد خان از عقب ایشان روان بود و با چشم عبرت نظر میکرد ؛ بحال ایشان میخندید و در عین حال میگریست .

بالاخره با هر ترتیبی که بود ، پای کشان ، افتان و خیزان بدرج منزل جمشید خان رسیدند . در این موقع (ساعت ده بعد از ظهر) که تاریکی و سکوت تمام شهر را احاطه کرده و بیشتری از اهالی این شهر غرق خواب راحت یا غفلت بودند ، اتوموبیلی از کاراز بیرون آمده بطرف منزل

محمود خان سرعت حرکت میکرد . دم در حسن خادم محمود خان از اتوموبیل پیاده شده به آقای خود رسیدن اتوموبیلرا اطلاع داد . چند دقیقه بعد خود محمودخان بیرون آمد و حسن نیز نزد شوهر نشسته اتوموبیل بوقی زده روانه گردید .

ده دقیقه دیگر اتوموبیل در سر کوچه خلوت و تنگی ایستاد محمود خان پیاده شده ، پس از پیمودن صد قدم دم در ب کوچکی توقف نمود و با عصای خویش ، چندین دفعه در را کوبید . جوابی نشنید باز شروع بدق الباب نمود معلوم میشد که این ترتیب سابقه دارد و دفعات چندی چنین واقعه اتفاق افتاده است . پس از کمی توقف گوش داده ، صدای پای سنگینی شنید . در باز گردید ، سرو کله يك مرد پنجاه ساله که ظاهراً باغبان این باغچه بود ، نمودار شد و گفت آقا چه فرمایشی دارید؟ محمودخان خود را نباخته جوابداد بیخشید آیا منزل رستم خان عضو مالیه اینجا است ؟

باغبان غرغر کبان در را بسته و از عقب در میگفت زهی بیشرمی نصف شب مردم را از خواب بیدار میکنی که خاتمه فلانی کیجاست ؟ رستم هم بدرک برود اسفندیار هم . نه خیر اینجا نیست .

محمود خان پس از شنیدن این جواب چند قدمی جلوتر برداشته نمیدانست چه کند . البته این جوان ما از آنهایی نبود که فقط بایک مانعی از میدان دررود . عزم و استقامت او ، در اینگونه موارد ، خارج از قیاس بود . چند دقیقه دیگر مکث کرد .

خوشبختانه مجدداً در باز شد زنیکه خود را با چادر پوشیده بود نمایان گردید . محمودخان فوری بطرف او دوید ، آرن خود را عقب کشید و فقط سرش را از در بیرون کرده و گفت :

آقای محمودخان ، خانم کسالت دارد نتوانست بیاید چون مجلس عقد بتأخیر افتاده ، حاضر فرار نیست از شما خواهش میکند که بطور معمول

موافق قول خودتان از پدرش خواستکاری نمائید .

محمودخان جوابداد - رعنا ، بخانمان بگوئید که ما زیاران چشم یاری داشتیم - خود غلط بود اینکه ما پنداشتیم . بهتر اینست لحظه بیرون تشریف آورند تا عرایض خود را حضوراً عرض کنم .

رعنا - از این امر در گذرید خانم مدتی است خوابیده .

محمودخان - رعنا جان ، بهمای خانم عرض کنید آیا انصاف است

جوانی را از عشق کشت ؟

آیا قلب تو چگرنه فنوی میدمدن بهوای دیدار روی نازنینت بیایم و مأیوس مراجعت کنم . حقا همینطور است که گفته اند :

(خو برویان جهان از چه سرشتند گلشان)

(سنگی اندر گلشان بود همان شد دلشان)

مگر از من چه تقصیری سرزده که چنین روگردان گشته است

اگر امشب همای را نه بینم یقین دان که اتحار خواهم کرد و تو نیز بگشتن من اشتراک خواهی نمود .

رعنا - آقای محمودخان ، من بیشتر از این نمیتوانم توقف کنم

باغبان ملتفت میشود ، خود هرچه میکنی اختیار داری ؟

محمودخان - بسیار خوب ، من نیز آخرین حرف خود را میگویم

همای باید بمن عجز و لابه کند تا این عروسی واقع نشود و الا عنقریب طبل رسوائی او را بر سر هر کوی خواهند زد .

رعنا من این فرمایش شمارا بخانم میرسانم جوای که فرمایند بخدمت

شما فردا عرض میکنم .

رعنا - منتظر جواب نشده در را بست و رفت .

محمود خان از واقعه امشبى متألم ، چند دقیقه متفکر در همانجا

متوقف شد . افسوس میخورد که امشب دستش از قمار کوتاه گردید

و از انبراه نیز تیر مرادش بهدف نرسید . عزم مراجعت نمود . نزد

اتوموبیل آمد ، حسن را دید خوابیده و شوفر نیز پیدا نیست . حسن را بیدار کرده پرسید : شوفر کـو . حسن جـوابداد برای آوردن آب بیرون رفته ، در ضمن حسن پرسید بالاخره چه نتیجه گرفتید ؟ محمود خان جوابی بر این سوال نداده همینقدر گفت امشب دستان از اینجا کوتاه گردید لازم است قصد منزل عشرت کنیم و شب را بیهوده و بدون استفاده نگذرانیم .

در همین لحظه شوفر ، با دلو پر از آبی پیدا گردید و آبرا بمخزن اتوموبیل ریخت و طریق حرکت را پرسید .

حسن راه را نشان داده و شوفر که در حقیقت همان مفتش تأمینات بود فهمید که منزل عشرت خانم میروند

مفتش تأمینات پس از اینکه در کاراز با شوفر مذاکره کرد ، او را راضی نمود که لباس خود را بمفتش داده وظیفه امشبى خودش را باو محوّل کند .

مفتش تأمینات نیز از عهده شوفرى بخوبى برمیآید موقعیکه محمود خان مشغول مکالمه با باغبان و رعنا بود در بیخ دیواری پنهان شده و تمام مذاکرات ایشانرا شنید و از واقعه بخوبى مطلع گردید .

هنوز بنصف شب نیم ساعت میماند که اتوموبیل در کوچه تنگی که منزل جمشید خان در آن کوچه بود توقف نمود .

محمود خان و حسن هر دو از اتوموبیل پیاده شده و گفتند دیگر با اتوموبیل کاری نیست . مفتش بتعاقب ایشان پیاده گردیده و قدم بقدم آنانرا تادم درب عشرت تعقیب نمود محمود خان چندین دفعه دق الباب کرد ، صدائی نشنید ، عصبانی شده پیوسته در را بشدت میزد و تصور مینمود که منزل خودشان است باید در باز شود و این جوان شبى بی عیش و عشرت و بدون مشغولیت بسر نبرد

بالاخره برغم افکار او در باز نشد بلکه درب منزل همسایه ایشان

که در حقیقت صاحب این خانه نیز بود باز گردیده و شخصی بیرون آمد
- آقا چه فرمایشی دارید؟

- شما عرضی ندارم ، با صاحب این خانه میخواهم ملاقات کنم

- صاحب این خانه منم فرمایش خودتان را بگوئید .

- ببخشید مرا با مردان سروکاری نیست .

- شما مرد نیستید که با مردان سروکار تان باشد . ولی محض

اطمینان خاطر شریف ، عرض میکنم . مرغ از قفس پریده فعلا عشرت
که مایه عشرت شماست ، در نظمیہ توقیف است خواهش میکنم بعد از این
گرد این خانه نگردید .

- علت توقیف این زن چه بود؟

- ساعتی پیش سه جوان دیگر مثل جنابعالی بخیال عیش و عشرت ،

بر این منزل آمدند ، در میان ایشان مکالمه و بعد مجادله شروع شد
یکی از جوانان زخمدار گردید ، اداره نظمیہ مطلع گشته ، هر سه جوانرا
بهمراهی عشرت که مایه فساد بود ، توقیف کردند .

- از این اطلاعاتیکه دادید خیالی خرسندم . بنده بقصد عیش و عشرت

بدینجا نیامده بودم ، بلکه چون با شوهر عشرت آشنائی داشتم . برای
دادن پاره نصایح اخلاقی و شنیدن بعضی اطلاعات میخواستم با عشرت
ملاقات کنم .

تمسخرانه - معلوم است ، نصف شب بمنزل زنی رفتن برای نصیحت

گفتن است و جای انکار هم نیست .

- خواهش میکنم اگر اسامی این سه جوانرا میدانید بفرمائید .

- ایشانرا نمیشناختم غیر از یکنفر که احمد خان نام داشته و

و دوست جمشید خان بود .

فصل یازدهم - نیرنگ رفیق

هر واقعه را نتیجه است و هر حادثه را پایانی . بدبختی را

سعادت در پی است و تاریکی را روشنائی در عقب.

شب مذکور بهر ترتیبی که بود ؛ خاتمه یافت . اولین طلعه صبح از افق مشرق نمودار گردید . تاریکی و ظلمت ، زندگان را در زوال میدهد . مقابل روشنائی سرتعظیم فرود آورد . نور نبرد و بازوی خود را کشوده و ظلمت را باغوش کشید . نور و ظلمت آشتی کردند و هم آغوش شدند .

تاریکی در مقابل این محبت و دوستی ، سر تکریم فرود آورده با همان حالت کرنش قدم ب قدم عقب تر میرفت و روشنائی بهمان قرار جلو تر میامد .

هنوز کاملاً نور و ظلمت ، از هم جدا نشده و در آغوش هم بودند که رفت و آمد در کوچه های شهر شروع شد . جاسوسان روشنائی برای کشف امرار شب . بهر طرف پراکنده گردیدند . ولی قدرت روز بر کشف افکار جمعی تاریک فکر قادر نبود . همینقدر نیرنگهایی که در شب مهیا شده . روز ظاهر میگشت .

اولین اشعه آفتاب که بر کوی و برزن تابش کرد ، نیزه های ییزی بود که بر قلب تاریکی فرو رفت .

مجادله ، اختلاف ، ستیزه و دشمنی آیا روزی ممکن است که از میان بشر رخت به بندد ؟ هیاهات !

حیات غیر از يك مجادله زندگانی جز از دفع الم چیزی نیست . قوای طبیعت ، ذرات اجسام ، سلولهای بدن همیشه باهم در کارزارند آیا ممکن است با این ترتیب صلح و مسالمت را در طبیعت ایجاد کرد ؟ روشنائی و تاریکی ، صبح و عصر باهم در ستیزه ؛ سرما ، و گرما ، بهار و پائیز بایکدیگر در منازعه ، حیوان نبات را میخورد ، نبات از خاک تغذیه مینماید : با اینحال کی و کجا منازعه برداشته میشود ؟

در صحنه زیبای طبیعت ، مشاهده کن که نوع بشر چه رلهای غریبی

بازی میکند: پدر با پسر برادر برادر دست بگیریان هم، منتظر هستند که کدام یکی دیگری را با مال وزیر لگد های هوسات خویش لگد مان خواهد نمود.

محمود خان که رفیق دیرین و یار یگانه احمد خان بود، چه خیالاتی داشت که میخواست در حق دوست عزیزش اجرا کند. عقاید در حق دوستی دوستان مختلف است.

حافظ رفیق را با چه بیان سحرانگیز تعریف کرده و میگوید:

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
 خام با چو نظر بدبینی بنوع بشر نگر بسته و رفیق را جز مایه بدبختی چیزی نمیداند:
 آن به که در این زمانه کم گیری دوست با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
 آنکس که نورا بجملگی تکیه بدوست چون چشم خرد باز کنی دشمنت اوست
 باین فکرهای مختلف چه رویه باید اتخاذ کرد؟

بدیهی است که بشر برفاقت و معاضدت همدیگر محتاج است و در دنیای امروزی ما، عزت هر چند راحت تر باشد بکار نمیخورد رفیق و دوست کیمیای سعادت است: هرگاه در انتخاب آن دقت شود. البته موجب ندامت و بدبختی است: اگر بدون فکر اختیار گردد. جمعی که بعقیده خودشان، فلسفه ما کیا فبای را تعقیب میکنند و برای انجام مقصود و اجرای مرام از هیچ جنایتی خود داری نمینمایند و در راه مطلوب خودشان هر که و هر چه به بینند پامال کرده و میگذرند البته از دوستی و رفاقت ایشان غیر از ضرر نتیجه نمیتوان دید.

محمود خان از همان دسته بود.

آن شب سه کاغذ بی امضا نوشته میخواست صبح زود بصندوق پست بیاورد. یکی از این کاغذها بعنوان اداره تأمینات بود:

اداره محترم تا بنات، شخص خیر خواهی بشما اطلاع میدهد که در منزل احمد خان وفا دفتر یادداشت جمشید خان پنهان است. ممکن

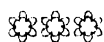
است آنتیش کرده و متصود را پیدا نمائید. احمد خان می خواهد انگشتر الماس را با سایر وجوهی که از متوقی باقی مانده ، مالد شرده . امضا خبر خواه مکتوب دوم بعنوان پدر همای بود :

آقای میرزا کرم خان ارغوان دام اقباله - یکی ازدوستان شما را مطاع می سازد که داماد جنابعالی ، احمد خان وفا ، دیشب مست بوده و در منزل زن بدکاری ، بارفقای دیگرش مجادله کرده و رفیقش را زخم دار نموده و مامورین نظمیه او را گرفتار و الان در محبس نظمیه توقیف می باشد . هرگاه خود جنابعالی نیز تحقیق بفرومائید ، صدق عرایض بنده ثابت خواهد شد . دوست شما

مکتوب سوم را بعنوان همای نوشت :

خانم - دیشب شوهر آتیۀ شما ، احمد خان ، در منزل عشرت خانم معروفه ، بکارهای زشتی قلم از شرح آن خجالت می کشد ، مرتکب شده پس از زخم دار کردن یک نفر از رفقا بش ، در محبس نظمیه محبوس گردیده . محض اطلاع عرض شد و نویسنده را غرضی در آن نیست .

کاغذها خاتمه یافت و هر کدام را در پاکت جداگانه گذاشته آدرس هر یگرا واضح روی آنها بنوشت . نوکرش را صدا کرده و گفت در اولین ساعتیکه دفتر پست ، باز میشود ، این سه پاکت را بصندوق پست بیانداز . پس از اتمام کارهای مهم ، برای راحتی در روی تخت خواب دراز کشید . هواروشن شده بود تا آن ساعت محمود خان نخواهیده و تا بیج اقدامات خود را فکر میکرد .



در منزل احمد خان ، از غیبت او ، بسیار مضطرب بودند. این اولین شبی است که احمد خان ، بدون اطلاع بمنزل نیامده بالاخره پدر احمد خان مصمم شد بهر ترتیبی که باشد ، امروز مجلس عقد منعقد گردد

ولی اختفال و دعوت بزرگ را مصلحت ندیده تصویب نمود مخفیانه عقد خوانده شود و عروسی بتاخیر افتد . برای اجرای عزم خویش عازم منزل میرزا کریم خان گردید .

چهار ساعت بظهر مانده خبر آمدن او را بمیرزا کریم خان دادند با کمال خوشروئی پذیرائی نمود و با تمام مقاصدش موافقت کرد . محاس عقد بدو ساعت بعد از ظهر همانروز مقرر شد . شروع بتهیه لوازم و مقدمات گشت .

مادر احمد خان ، با کمال اضطراب ، منتظر آمدن پسرش بود تا دو ساعت بظهر مانده خبری نرسید و لحظه بلحظه باضطرابش میافزود . مفتش تأمینات که شب از توقیف احمد خان ، مسبوق شد . صبح زود بداره نظمیه رفته و از چگونگی پرسید . معلوم گردید که احمد خان بتهمت های چندی متهم و فعلا محبوس است . در محبس با احمد خان ملاقات نمود .

در همان ساعتی که پدر احمد خان با پدر های ملاقات میکردند مفتش تأمینات نیز با احمد خان مذاکره مینمود .

احمد خان گذارشات شب گذشته را چنین بیان کرد : پس از آنکه وارد کافه شدم و شما را در آنجا ندیدم کمی نشستم نزدیک من دو نفر جوان نشسته بود مذاکرات ایشان دقت مرا جلب نمود . صحبت ایشان در اطراف محمود خان و عشرت و جمشید خان سیر میکرد چون گوش فرا دادم ، معلوم گردید محمود خان با اینها بوده و قبل از من . برای معاشقه بادختری بیرون رفته و این دو نفر نیز مصلحت دیدند که بمنزل عشرت خانم ، زوجه دوست متوفی من برای معاشقه بروند . من ایشانرا تعقیب کردم تا بمنزل عشرت رسیدند . خون در عروق من بشدت جریان داشت ؛ قلب من چنان میطپید که اگر دو جوان مذکور مست نبودند حتما صدای آنها میشنودند . در باز شد ، عشرت را با چشم



خویش دیدم که با تمام ناز و غمزه از واردین پذیرائی میکند . عرق حمیت و مردانگیم بجنبید . بیشتر از این خود داری توانستم ، جدوتر آمده با کمال ادب گفتم آقایان در این منزل چکار دارید ؟ یکی از ایشان که بعداً شنیدم شیدا خطاب میشود و الحق مجنونی بیش نیست ، در حالتیکه برآست و چپ متمایل میشد پیش آمده و گفت بتو چه ؟ مختصر عرض کنم صدای قیل و قال بلند شد ، عشرت از دیدن این اوضاع مضطرب گردیدم . همسایگان از خواب بیدار شده و در کوچه جمع گشتند . شیدا کاردی بطرف من حواله کرد . کارد را از دستش گرفته ، بدور انداختم . بعد از قیل و قال ، افراد نظمیه رسیدند بدون اینکه از قضیه خوب حالی شوند ، همه ما را توقیف کردند . تاکنون منتظر نتیجه هستم هنوز معین نشده .

تمام اظهارات احمدخان صحیح بود و چون مفتش خودش حاضر و ناظر يك قسمت از این واقعات بود فوری وسایل آزادی احمدخان را فراهم نمود . تقریباً یکساعت و نیم بظهر مانده احمد خار مستخلص گردید همای صبح بیدار شد . رعنا خادمه او سفارش محمودخان را بوی رسانید . از این مطلب رنجیده خاطر گشته و غبار ملالتی بائینه صاف محبت و عشق او که بمحمودخان داشت ، نشست . فهمید که اینجوان باسخنان سامعه قریب و عاشقانه اش تاکنون او را فریفته و ناهوشش را فدای هوا و هوس خویش کرده . امروز مگر غیر از اطاعت محض بودن چاره دیگر دارد ؟ باز خود را دلداری داد که ممکن است از فرط محبت و عشق مجبور بند کرد این مطلب گردیده است .

در میان افراد بشری ، فرق زیاد است جماعتی که بدین هستند تمام دوستی ها و محبت های صمیمی دیگران را سوء تعبیر نموده و در اعماق افکارشان تجسس مینمایند که آیا چه علتی براین محبت ها میتوان پیدا کرد و ایشان عقیده دارند از نوع بشر دوستی محال است و هر

کدام بسته بغرضی است . شاید حق با ایشان شود .
قسمتی دیگر خوش بین هستند . دشمنی های اشخاص را بملتی نسبت
میدهند و همواره سخنان بد را بخوبی تفسیر میکنند ممکن است ایشان
حقیقت را یافته اند .

همای تانظر مستغرق افکار بود و نمیدانست برای زندگانی خود
چه تصمیمی اتخاذ نماید مقارن ظهر رعنا وارد شد و اطلاع داد برخلاف
تصورات ما ، امروز مجلس عقد منعقد خواهد گشت . خانم بزرگ دستور
میدهد که لباسهای لازمه را پوشیده و حاضر شوید . در شنیدن این سخن
همای سر تا پای بلرزید و تاسف خورد که چرا شب گذشته را فرار
نکرده است . سر بیاد رقتن ناموس را چطور میتوانست آشکار کند ؟
فوری رعنا را فرستاد که بمحمود خان اطلاع دهد تا چاره کار را
بیانید . در همان لحظه که همای از مجلس عقد امروزی مطلع
گردید ، احمد خان نیز بمنزل آمده و از قضیه مسبوق شد . از این
بیش آمد متغیر گشته راجع بهیچ قسمت حرفی نزد بی اختیار رضا بقضا
داده منتظر نتیجه شد .

فصل دوازدهم - کارها دگرگون میشود

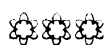
دکارت میگوید : تغییر عادات عوام از تبدیل خطالیر سیارات مشکل تر
است . عادت چنان ما را بخود تابع کرده که مجال جنبش و حرکت
نکذاشته . عادات ، هر چه سخیف تر باشد محبوب ماست . اگر از تغییر
آنها صحبت شود ، متغیر میشویم و تا آخرین درجه امکان مدافعه مینمائیم
اگر درست تعمق گردد . تمام اصول و جریانات زندگانی بر روی
پایه عادات قرار گرفته است . بمعقیده غلو کنندگان ، خوبی و بدی ،
زشت و زیبا در عالم وجود ندارد . بلکه عادت آنها را ایجاد میکند
شخصی را زیبا میگوئیم که جماعتی او را زیبا گوید ، یا بعبارت دیگر
عادت آنها زیبا جلوه دهد . همچنین در اخلاق عمومی ، عادت قسمتی

را خوب و مقداریرا بد جلوه گر میسازد . بطوریکه هر گز یکنفر مصدق عموم نمیشود . برای اینکه بیشتر از این در اینخصوص بحث نکنیم متذکر میشویم که مدیر زندگانی ما عادت است پس باید هر عادتی را که عقل تصویب میکند ، از دست ندهیم و هر آنچه را که از روی چهل بنا شده ترك نمائیم

عادت ، زنا شوئیرا در میان ما بقسمی ایجاب کرده که اگر بخواهیم تکانی بردامن این عادت زده و گرد و غبار خرافات را از روی آن باک کنیم جامعه را چون محیط خود خاک آلود خواهیم کرد از روی همین عادت و بموجب همان اصول ارثی مجلس عقداحمد خان و همای دو ساعت بعداز ظهر تشکیل یافت .

نه داماد در مجلس بود نه عروس وجود داشت ! شخصی ازطرف داماد شاید بدون اطلاع آن وکیل مطلق و دیگری از جانب عروس بیرضایت این ، صاحب اختیار بود .

با این ترتیب همای زوجة دائمی و رفیق زندگانی احمدخان گردید در همان موقعیکه پدران داماد و عروس در مجلس عقد بودند ، فراش پست دوکاغذی بعنوان میرزا کریمخان ارغوان و همای خانم آورد



داماد در منزل خود بحالت تفکر و تأثر نشسته بود که مفتش تامینات یگسره و بدون اطلاع وارد شد و هنگام ورود گفت : راستی صبح از دفتر یادداشت جمیشد خان حرفی نزدید و بالاخره چه کشف کردید؟ احمدخان در حالیکه صندلی را ، برای نشستن مفتش نشان میداد ، جواب داد دیروز برای عرض این مطلب ، بگافه آمدم ؛ بدبخانه وقایعی اتفاق افتاد که نتوانستم با شما ملاقات نمایم . از دفتر یادداشت چیزی نتوانستم کشف کنم ممکن است شما خودتان ملاحظه فرمائید در ضمن صحبت ، دفتر یادداشت را بمفتش داد . مفتش گرفته و گفت

آری همان دفتری است که روز اتحار جمشید خان روی میزش دیدم
قبلا خطوطی که روی دفتر نوشته شده بود خوانده سپس دفتر را
باز کرد .

حیرتیکه برای مفتش از دیدن دفتر روی داد معلوم است ، زیرا
که دفتر سر تا پا سفید بود .

احمد خان - آیا همین دفتر بود که روی بهز جمشید خان دیده اید ؟
مفتش - جلد و خطوط روی جلد عینا همان است ولی البته متن
عوض شده فعلا خطوطی در دفتر نیست . احمد خان - عوض
کردن دفتر در منزل من چگونه صورت گرفته در صورتیکه من بفاصله
چند ساعت دفتر را ملاحظه کردم سفید بود . مفتش از جیب کاغذی
بی امضاء بیرون آورده و گفت کاغذی است که از پست شهری باداره
تامینات رسیده مضمونش اینست که دفتر یاد داشت را احمد خان پنهان
کرده و مرا مامور نموده اند که منزل شما را تفتیش کنم .

احمد خان جواب داد راستی شما مرا هم در اینخصوص متهم مینمائید ؟
مفتش - نه ابدأ عزیزم ولی میخواهم با مساعدت شما این مشکل را
حل کنم . بفرمائید چه اشخاصی باطابق شماردد میکنند ؟
احمد خان غیر از مادرم و یک نفر نوکر صدیقم کسی باطابق من
وارد نمیشود .

مفتش - نوکر شما کجاست ؟

احمد خان - فعلا کسی در منزل نیست همه بمجلس عقد رفته اند

مفتش - کدام مجلس عقد ؟

احمد خان - امروز مجلس عقد برای خود بنده میباشد

مفتش - آیا با خانواده ارغوان وصلت مینمائید ؟

احمد خان - آری شما از کجا مطلع شده اید ؟

مفتش شب گذشته را بخاطر آورده و مذاکرات رعنا و محمود

خان را متذکر گردید و گفت مگر قرار نبود که بجاس عقد بتاخیر اقد؟
احمد خان - عجب شما از همه چیز مطلع هستید این اطلاعات را
از کجا کسب کرده اید؟

مفتش بدون اینکه بدین سوال جوابی دهد یا منتظر جواب او باشد گفت شما در این ازدواج هیچ رقیبی دارید؟

احمد خان - بنظرم رقیبی هست شاید آنهم محمود خان باشد که یکی
از دوستان من است. آری اغلب دوستان بگانه رقیب و بیگانه میشوند.
مفتش - هیچ میدانید که خود دختر بر این ازدواج مایل است یا نه؟
احمد خان - مایل نیست کاغذی نیز بر عدم تمایل خویش بمن
نوشته بود.

مفتش - پس شما بچه مناسب، تن باین زناشوئی میدهید؟
احمد خان - راستی من خودم نیز در این کار و پیتی آمد حیرانم
وای اگر عادات و جریانات زندگانی همه ما را ملاحظه فرمائید این
پرسش را نمیکنید ماهمه با این وضع زندگانی کرده و بهمین ترتیب
زناشوئی مینمائیم. اینست که هرگز از زندگانی دلخوش نبوده و میان
زن و شوهر موافقت و دوستی پیدا نمیشود. ما اختیار نداریم. اختیار
ما دست عادات و غنمات سخیفه ماست. عزیزم باید یا از این محیط فرار
کرد یا طوعاً و کرهاً بتمام مصائب آن صبر نمود.

مفتش - تصور نمیکنم که شما تا این حد گرفتار موهومات باشید
و سعادت خودتان را دست افکار پوسیده و عادات کهنه دیگران بدهید.
جوان و تحصیل کرده هستید اختیار خودتان را بدست گرفته و کاری
را که قلب را آزار میدهد و دانه دندان بر این قله عذر شما میخندند
بهر صورت از این بگذریم. راجع بدقت یاد داشت چه اطلاعی دارید؟
احمد خان - بنده هیچ اطلاعی ندارم. خود نیز متحیرم.

مفتش - پس لازم است من اطاق شما را تفتیش کنم

احمد خان فیلسوفانه جواب داد آقای یوسف خان (یوسف خان اسم مقتش است) تعجب مینمایم که شاید شما با نظر بدینی و بدن نگاه میکنید و مرا مظلون تصور مینمائید تصدیق بفرمائید که من چه نفعی از مخفی کردن دفتر یاد داشت یکنفر دوست متوفیم که بمن هدیه کرده خواهم داشت و آنکمی اگر از بین بردن دفتر مزبور نفع من باشد بگای آنرا تلف مینمایم دیگر مخفی کردن آن جائیکه دسترس شده و ضرر مرا ایجاب خواهد کرد، از عقل دور است. تمام کاغذهای بی امضا بیک شاهی می ارزد شخص عاقل کاغذ بی امضا را با نظر تحقیر مینگرد و میداند که از روی غرضی نوشته شده والا نویسنده از گذاشتن امضای خود در آخر آن مضایقه نمی نمود.

مقتس- صحیح میفرمائید من اصلا باین گونه کاغذها باوجود اینکه گاهی حقیقت هم مینویسند اعتنائی نمیکنم ولی موافق دستور این مکتوب رفتار کردن مقصود نویسنده را بما میفهماند شاید خود نویسنده این مکتوب دفتر یادداشت یا شبیه آنرا در اطاق شما مخفی کرده و بعید نیست که نظری در اینکار دارد من درخصوص شرافت و بیگناهی شما دلایلی بپیش از خودتان در دست دارم

اینان در تفتیش باشند به بینیم بالاخره کار مجلس عقد بکجا انجامید. ارغوان مراسله را که فراش پست آورده بود، باز کرد و در همان مجلس مطالعه نمود. مضمون مکتوب او را پایشان کرد حتی تغییر حالت او را حاضرین هم ملتفت شدند. پس از قرائت کاغذ ارغوان بیدر احمد خان خطاب کرده و پرسید پسر شما دشب کجا بود و امروز کجاست؟

بدر احمد خان، از شنیدن این سخن مضطرب شده با تمجیع جواب داد شب در منزل بود و امروز نیز در منزل است. علت پرسش چیست؟ ارغوان بجای اینکه بسؤالش جواب دهد کاغذ را بطرف او انداخت و فا کاغذ را گرفته نظری بعبارت آن افکنده و از مطلب مستحضر شد

چون سرش را بلند کرد . ارغوان در مجلس نبود.

ارغوان از مجلس خارج گشته بیای تلفون رفته نمره نظمیه را گرفت - آلو، آقای رئیس تأمینات تشریف دارند . . . بگوئید با بنده که میرزا کریمخان ارغوان هستم؛ صحبت کنند . . سلام علیکم جناب عالی رئیس هستید . عرضم این بود که آیا دیشب جوانی بنام احمدخان وفا در اداره نظمیه محبوس بود یا نه؟

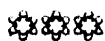
رئیس تأمینات چنین جواب داد: آری جوانی که میفرمائید بتهمت بد اخلاقی و مستی و عریضه و زخمه دار کردن یکی از رفقایش در مجلس نظمیه توقیف بود ولی امروز قبل از ظهر بواسطه راپورت یکی از مفتشین تأمینات تبرئه شد . در این خصوص بعداً تحقیقات خواهیم نمود .

معلوم است این جواب تا چه اندازه آتش خشم و غضب ارغوان را شعله ور کرد . ولی کار از کار گذشته و عقد خوانده شده بود ناچار سکوت را مناسب دیده تا در اینخصوص تحقیقات لازم و اقدامات مقتضیه را بعمل آورد بعد از آنکه از همای بزرور و تهدید ، و عده و وعید ، تصدیق عقد گرفته شد ، و همای باحالت پریشان باطاق خود رفته ، رعنا را ملاقات کرد رعنا خانمش را استقبال نموده و گفت ، خانم بمحمودخان مطلب را گفتم جواب داد من امشب باز حاضر هستم که اتوموبیلی تهیه کرده و خانم را نجات دهم ولی بشرط اینکه چون شب گذشته مایوس نشوم ، برای اینکار وثیقه لازم است . که باید خانم قبلا بدهند و این هم چبز مهمی نیست همان بالشی است که اسم خانم در روی آن ثبت است و همای خانم سر نازنینش را شبها بروی آن میگذارد .

همای بدون فکر و خیال ، بالش را برداشته برعنا داد . رعنا از اطاق خارج شده و از درب باغچه بیرون رفت

کاغذی که فراش پست بعنوان همای داد بخودش نرسید آنرا بارغوان دادند.

مجلس عقد باپريشانی خاتمه يافت . بديهی است مجلسی كه اقتراح آن اجباری است انتهای آن خوشی نخواهد داشت . ارغوان بدون اینکه بوقا توجه كند يا خدا حافظی نماید از منزل ييرون آمد .
 وفا نير از منزل ارغوان خارج گرديد تا او نیز در اين واقعه مشغول تحقیق شود . شب میدانست كه احمدخان منزل نیامده ولی این نسبت ها را در حق پسرش نمیتوانست قبول نماید



مفتش مشغول تفتیش اطاق بود پس از يكساعت تفتیش كه بكای مأیوس گرديد و كمشده خود را نیافت با كمال خستگی روی صندلی نشست و از روی میز جعبه سیکاری را كه هنوز سر آن باز نشده و باندرواش پاره نكشته بود بر داشت كه سیکاری بكشد و رفع خستگی نماید جعبه سیکار را باز كرد . توی آن عوض اینکه سیکار را در دو ردیف بچینند فقط در يك ردیف چیده بودند . روی سیکارها چند قطعه كاغذ بزرگی كه چندین قطع داشت ، گذاشته بودند مفتش با حالت تعجب دست برده و كاغذ ها را برداشت . احمدخان نیز متعجربهان جاو آمده بكاغذها مینگریست . روی كاغذ ها با خط جمشید خان مسطور و معلوم میشد كه چند صفحه ایست كه از دفتر یاد داشت او پاره گردیده است .
 مفتش - این سیکار را از كجا خریده اید ؟

احمد خان - من خود عادی بسیکار و دود نیستم بنو كرم دستور داده ام كه همیشه يك جعبه سیکار برای مهمان تهیه كند .
 مفتش - تصور میکنم با چند دلیل نو كر شما مظنون میشود حالا به بینیم در این صفحه های یاد داشت چه نوشته شده است ؟

فصل سیزدهم - چند صفحه از دفتر با دداشت

ما عینا یاد داشت های جمشید خان را كه توی جعبه سیکار پیدا شود ذیلا نقل مینمائیم :
 زمان چه زود میگذرد روز ها نيك و بد در گذر است . انسان همیشه از گذشته یاد میکند .

تذکر گذشته‌ها در هر حال . موجب ملال است ، اگر روزگار ماضی
زمان سعادت است و هنگام خوشبختی ملالت را تولید میکند که امروز
از آن سعادت اثری نیست و جز خیالی از آن عوالم چیزی باقی نمانده ؛
هرگاه گذشته ها روزگار ذلت و موقع بدبختی میباشد . انسان ماول
میشود که چه ایام منحوس و روزگاران اوس گذرانیده‌ام ؟ !
از طفولیت خود یادداشت‌هایی دارم که یاد آوری آنها از چشمانم
اشك جاری میکند .

محبت‌های پدری ، نوازشهای مادری چون خواب خوشی در گذشتند
آن دو یاور طبیعی مرا در غرقاب زندگانی افکندند و خود از این عالم
نیستی رخت هستی بر بستند .

چه روزگار خوشی بود که غیر از آغوش پدر مامن دیگری
نمیدانستم مد نظر و شعاع بصر من فقط در محیط منزل خودمان بدیوار
های محکم و بلند بر میخورد و فضا محدودم از زندگانی دایره
کوچکی تشکیل میداد .

روزگار برق آسا میگذرد پس ما نباید بخوشی جهان بیالیم و
از بدی زمان بنالیم !

(زیرا که خردمند جهان خواند چهار را)

روزی از روزها را هرگز فراموش نمیکنم میخواهم در دفتر یاد
داشت من روزگارها بماند .

روز مزبور از روزهای ماه دی که موسم عزای گلزار و هنگام
شدت سرما بود .

کوهها با آن وقار و هیبت از ترس سرما سپر برف بسر کشیده
درختان که لباس وزینتشان بغارت رفته بود عریان از شدت سرما ارزان
بنظر میرسیدند حرکت و جنبش محکم فرمانده سرما موقوف گشته حتی
آب روان که جریان دائمی ، طبیعت اوست و میخواست از این حکم

سربلندی کرده و چنانکه لازم است در حرکت باشد بفرمان سرمایه‌جوس و بقید انجامد مقید شد .

در چنین روزی از فصل زمستان که پانزده سال از سنین عمر من می‌گذشت ، هنوز دنیا را با چشم طفولیت مینگر یستم و تبسم بچگی و و عنفوان جوانی از لب‌های من دور نشده بود ~~کنار پدر~~ نشسته ، در حالیکه پدرم گرفتار مرض شدیدی بود .

پدر بمن خطاب کرده و حکایت ذیل را نقل نمود :
فرزند عزیزم اسم نادر شاه را شنیده و در کتاب تاریخ خوانده می‌خواهم از تاریخ حالات این پادشاه مقتدر برای تو مختصری بگویم و از قوای شمه شرح دهم

جده من حسینقلی خان از بزرگترین جان‌ناران این پادشاه بزرگ بود در سال هزار و یکصد و پنجاه و یک هجری قمری که قشون ایران بهندوستان حمله برده و شهرهای آن ممکت وسیع و پر ثروت را یکی بعد از دیگری فتح مینمود بالاخره در چند فرسخی شاه جهان آباد جنگ خونینی در میان نادر شاه و محمد شاه هندوستان اتفاق افتاد
شرح این جنگ را جده من با چه بیان و فصاحتی ذکر میکرد من خود در زمان طفولیت از خودش شنیده بودم

حسینقلی خان حاضر معرکه بود میگفت چون از سرحد هندوستان عبور کرده و از روی رودخانه‌های بزرگ باز حمت زیاد مرور نمودیم خبر رسید که محمد شاه با سیصد هزار توپ بزرگ و سایر اسباب و لوازم جدال حاضر میدان قتال است من با جمعی از سربازان از جان گذشته مامور تحقیقات قشون محمدشاه شدیم .

پس از تحقیقات کامل باردوی نادر شاه رسیده و چگونگی را بعرض رساندیم که علاوه بر قشون فعلی سعادت خان با چهل هزار نفر استعداد کامل بعزم امداد محمد شاه وارد میشود

از این تقشیر قشون ایران فایده بسیاری برد فوراً امر شد ~~که~~ بمقابله ایشان پردازند .

فرزند عزیزم من دیگر شرح و بسط براین جنگ برزگ نمیدهم شاید هنوز تو از این حکایت لذتی نبری مختصر میکنم محمد شاه در این جنگ بکلی مغلوب و اساس سلطنتش ازهم کسیخته شد و نادر شاه دوباره تاج و تخت را باو بخشید و در مقابل این عطیه خسروانی محمد شاه نیز تمام خزاین و گوهر های گرانهایش را به پیشگاه پادشاه تقدیم نمود از آن جمله دوالماس معروف کوه نورو دریای نور میباشد .

حسینقلی خان جدبزرگ ما از این جنگ حصه کافی برد بسه گوهر گرانها پاداش خدماتی که نموده ، صاحب شد .

سپس بهمراهی سردار بیگ قرقلو بمملکت روسیه رهسپار گردید و در آنجا نیز خدمات زیادی بمملکت ایران نمود و در مقابل خلعت گرانها و شمشیر مرصع باو دادند .

پس فرزند عزیزم حالا که موقع مردن من رسیده و تصور نمیکنم بیش از چند روز از عمر من باقی باشد میخواهم یادگارهای گرانهای خانواده کی را بتو بسپارم این یادگاری ها را از جان خود عزیز تر دار و هنگام تنگدستی آنها را بفروش که این افتخار ماست . افتخار و شرف هرگز فروخته نمیشود .

خوب بیاد دارم ساعتی را که پدرم با پای لرزان و هیکل مؤقر از رختخواب بلند شده بگوشه اطاق رفته و در جلو صندوق آهنین محکمی زانو زد من هم باادب تمام عقب پدر ایستاده بودم پدر عزیز و بزرگوارم قفل صندوق را گشاده نخست شمشیر مرصعی بدر آورده بوسید و بمن داد من نیز از پدر تقلید کرده لبه های خود را بگوهر های مرصع آن چسبانده و بوسه گرمی از آن برداشتم و بپدر رد کردم پدر گفت فرزند عزیزم این همان شمشیری است که نادر شاه بزرگ پادست خویش بچدها

عطا فرموده این اقتضای ابدی در خانواده ما باقی خواهد ماند .
سیس جعبه کوچکی از صندوق بدر آورد جعبه را کشود سه
گوهر براق نمودار گردید .

در آن زمان من آن رشد و کیاست را نداشتم که فرق میان
شیشه و الماس گذارم و اقا اگر راست بنگری چه تفاوتی میان این و
آن موجود است ! حرص بشری عجب آتش دلسوزی است بشر از ابتدای
طفولیت تا دوره پیری از بازیچه دست برنمی دارد طفل كوچك با سنگهای
خوش رنگ و شیشه های براق خوشنود است هر روز شماره سنگهای خود
را میبیند کاغذهای رنگارنگ را با دقت تمام میچیند عکسهای عجیب و
غریب را دوست میدارد .

اگر بادیده تحقیق بنگری آنکه خود را عاقل دانسته و سنین
سالهایش از سی و چهل افزون است مگر چه میکند ؟ شخص هفتاد
ساله همان طفل هفت ساله است !

در آن ایام بسنگها و شیشه های براق خوشدل بود در این اوقات نیز
بیکی قسم دیگر از همان سنگ های براق و درخشان که الماس و گوهر مینامد
علاقه دارد آنکه کاغذهای رنگین را دوست میداشت این زمان فرش
و قالیچه و اثاثیه رنگارنگ را میپرستد دیروز عکسهای كوچك را
میخواست امروز تابلوهای بزرگ را خریدار است . بادیده انصاف بنگر
که تمام اینها غیر از بازیچه و سرگرمی چیز دیگر نیست .

باری در آن هنگام که هنوز زمان کودکی را خاتمه نداده بودم
از دیدن الماس و در و گوهر همان وجدی را داشتم که از دیدن
يك شیشه رنگینی بمن عاید میشد ولی پدرم آن سه گوهر گرانبها را
را بوسیده و بردیده مالیده و بمن داد تا تماشا کنم .

من نیز عملیات پدر را تکرار میکردم طفل غیر از تقلید چه می-
یواند کند طفل سهل است همه نوع بشر مقلد است .

او در این قسمت فکری نکرده است باید من این امر را تحقیق نموده
باصطلاح مسئله پی ببرم. ولی این دختر جوان چگونه میتواند این گره
را باز کند فکرهای مختلف کرد البته هیچکدام حقیقت را باو آشکار
نمی نمود.

رعنا عوض اینکه راه منزل محمود خان را پیش گیرد بجانب خانه
احمد خان روانه گردید.

راحت ترین مکانی برای یکنفر عاشق دلداده سکوی و جوار
معشوق است هر چند در هر قدمی بهزار نا ملایمات مصادف شود.

هر چه بمنزل محبوب نزدیکتر میشد طبعش قلبش شدیدتر میکشید
بدرب منزل رسید کوجسارتی که وارد خانه شود؟

یکنفر دلداده در راه رسیدن بمحبوب از هیچ خطری روگردان
نمیکردد و باتمام عالم میبخشد فقط از نزدیکی معشوق قدم عقب ترمیکند
و آن پروانه شبیه است که با هر تریبی باشد خود را بشمع میرساند
و چون بشمع رسد در يك فاصله معین شروع بطواف میکند و نزدیک
نمیشود گویا حس سوزش را از وصال قبلا درك مینماید.

مگر بیکبار اختیار از دست داده بکدفعه بطرف شمع میزدود
عاقبت این جسارت نیز بزودی معلوم میشود.

رعنا از درب منزل احمد خان مراجعت کرد متفکر بود که بالش
را کجا بگذارم؟ آیا بمحمود خان برسانم تا او بخیالات شیطانی خود مشغول شود؟
نه هرگز من نباید واسطه این کار تنگین گردم بهتر این است که قبلا
بمنزل عشرت رفته و بالش را باو بسپارم بعد تحقیقات لازمه در این خصوص
مجری کنم.

در اثر این فکر عازم منزل عشرت گردید. کوچه های پیچ در پیچ
را میگذاشت بتعارفات و حرفهای زننده جمعی جوانان بد اخلاق که چون
صیادان بیخ دیوارها بکمین نشسته و منتظر شکار بودند ابدأ اعتنائی نمیکرد!

بالش را زیر چادر سیاه خود جاداده را تعقیب مینمود نزدیک منزل
عشرت، محمود خان را مشاهده کرد که با حالت تفکر قدم میزند
گویا مترصد و منتظر است.

رعنا بدون اینکه بخانه عشرت نزدیک شود از جلو محمود خان در گذشت کوجه
خلوت بود محمود خان از موقع استفاده کرده چند قدمی عقب این دختر را از شدت
رویش را کاملاً پوشیده و محمود خان ندید است از دختر همان رعنا خادمه
همای است والا ترك این تعقیب را میکرد در همین چند قدم جواز معروف
شروع بر از و نیاز عاشقانه نمود رعنا از این وضع خوشدل نبود ولی در
ضمن خود داری نکرده و میخندید. حقیقه جای خنده است نه خجل
گفتم جای گریه است بر حال این چنین جوانانی که فقط رشته امور حیات
و زندگانی را بدست شهوت سپرده اند! خویش بخانه در این ضمن حسن
خادم محمود خان از منزل همسایه جمشید خان بدر آمده و آقای خودش
را صدا کرد محمود خان از تعقیب رعنا صرف نظر نموده و برگشت
مرد ناشناسی نیز بیرون آمده بود مدتی با هم صحبت کردند.
رعنا از دور این وقایع را مشاهده مینمود افسوس که مذاکرات
ایشانرا نشنید خیلی میل داشت بفهمد ایشان چه گفتگوئی میکنند ولی
از ترس اینکه مبدا در حقش سوء ظنی پیدا شود نزدیک نشد.

بالاخره مشاهده نمود که محمود خان از جیب اسکناسی بیرون
آورده و بمرد ناشناس داد و در ضمن دو کاغذی را امضا کرده و بهم دیگر
دادند کار خاتمه یافته و محمود خان و حسن رفتند مرد ناشناس نیز وارد
منزل خود شد.

رعنا از این قضیه چیزی نفهمید با حالت تردد و تفکر از راهی
که پیش خود رفته بود مراجعت نمود چند دقیقه جلو درب عشرت ایستاد
بالاخره در را زد.

چند دفعه دق الباب کرد از منزل همسایه همان مرد ناشناس

او در این قسمت فکری نکرده است باید من این امر را تحقیق نموده
باصل مسئله پی ببرم. ولی این دختر جوان چگونه میتواند این گره
را باز کند فکرهای مختلف کرد البته هیچکدام حقیقت را باو آشکار
نمی نمود.

رعنا عوض اینکه راه منزل محمود خان را پیش گیرد بجانب خانه
احمد خان روانه گردید.

راحت ترین مکانی برای یکنفر عاشق دلداده سکوی و جوار
معشوق است هرچند در هر قدمی هزار نا ملایمات مصادف شود.

هرچه بمنزل محبوب نزدیکتر میشد طپش قلبش شدیدتر میگشت
بدرب منزل رسید کوجسارتی که وارد خانه شود؟

یکنفر دلداده در راه رسیدن بمحبوب از هیچ خطری روگردان
نمیکرد و باتمام عالم میجنگد فقط از نزدیکی معشوق قدم عقب تر نمیکرد
و آن پروانه شبیه است که با هر ترتیبی باشد خود را بشمع میرساند
و چون بشمع رسد در يك فاصله معین شروع بطواف میکند و نزدیک
نمیشود گویا حس سوزش را از وصال قبلا درك مینماید.

مگر بیکبار اختیار از دست داده یکدفعه بطرف شمع میزدود
عاقبت این جسارت نیز بزودی معلوم میشود.

رعنا از درب منزل احمد خان مراجعت کرد متفکر بود که بالش
را کجا بگذارم؟ آیا بمحمود خان برسانم تا او بخیالات شیطانی خود مشغول شود؟
نه هرگز من نباید واسطه این کار تسکین گردم بهتر این است که قبلا
بمنزل عشرت رفته و بالش را باو بسپارم بعد تحقیقات لازمه در این خصوص
مجری کنم.

در اثر این فکر عازم منزل عشرت گردید. کوچه های پیچ در پیچ
را میگذشت بتعارفات و حرفهای زننده جمعی جوانان بد اخلاق که چون
صیادان بنبخ دیوارها بکمین نشسته و منتظر شکار بودند ابدأ اعتنائی نمیکرد!

بالش را زیر چادر سیاه خود جاداده راه تعقیب مینمود نزدیک منزل
عشرت ، محمود خان را مشاهده کرد که با حالت تفکر قدم میزند
گویا مترصد و منتظر است .

رعنا بدون اینکه بخانه عشرت نزدیک شود از جلو محمود خان در گذشت کوجه
خلوت بود محمود خان از موقع استفاده کرده چند قدمی عقب این دختر را از دید
رویش را کاملاً پوشیده و محمود خان ندیده اند تا زن دختر همان رعنا خادمه
همای است والا ترك این تعقیب را میکرد در همین چند قدم جواز معروف
شروع بر او نیاز عاشقانه نمود رعنا از این وضع خوشدل نبود ولی در
ضمن خود داری نکرده و میخندید . حقیقه جای خنده است نه داخل
گفتم جای گریه است بر حال این چنین جوانانی که فقط رشته امور حیات
و زندگانی را بدست شهوت سپرده اند ! خویش بختانه در این ضمن حسن
خادم محمود خان از منزل همسایه جمشید خان بدر آمده و آقای خودش
را صدا کرد محمود خان از تعقیب رعنا صرف نظر نموده و برگشت
مرد ناشناسی نیز بیرون آمده بود مدتی باهم صحبت کردند .
رعنا از دور این وقایع را مشاهده مینمود افسوس که مذاکرات
ایشانرا نشنید خیلی میل داشت بفهمد ایشان چه گفتگوئی میکنند ولی
از ترس اینکه مبادا در حقش سوء ظنی پیدا شود نزدیک نشد .

بالاخره مشاهده نمود که محمود خان از جیب اسکناسی بیرون
آورده و بمرد ناشناس داد و در ضمن دو کاغذی را امضا کرده و بهم دیگر
دادند کار خاتمه یافته و محمود خان و حسن رفتند مرد ناشناس نیز وارد
منزل خود شد .

رعنا از این قضیه چیزی نفهمید با حالت تردّد و تفکر از راهی
که بیخود رفته بود مراجعت نمود چند دقیقه جلو درب عشرت ایستاد
بالاخره در را زد .

چند دفعه دق الباب کرد از منزل همسایه همان مرد ناشناس

بیرون آمد دختر با فراست خویش ملتفت شد که باید اینمرد صاحب خانه باشد و عشرت از این منزل بجای دیگر نقل مکان نموده است پس با حال طنازی که حربۀ محکم دختران زییاست و هیچ مردی در مقابل آن ، تاب مقاومت ندارد ،

بمرد ناشناس متوجه شده و گفت .

آقا آیا شما صاحب این خانه میباشید ؟

آن مرد جواب داد - آری خانم صاحب خانه من هستم چه فرمایشی دارید ؟ مگر شما را این آقای جوان که الان از اینجا رفت فرستاده ؟ فوری رعنا مسئله را ملتفت شده گفت آری مرا محمود خان بحضور مبارك فرستاده است .

- خوب پس منتظر باشید تا کلید را باخود بیاورم .

رعنا - ببخشیده محمود خان چرا این منزل را کرایه کرده است ؟ مگر خانه ندارد ؟

- من باین مطالب رسیدگی نمیکتم فقط یکماه دو اطاق را بکرایه داده ام در مقابل پانزده تومان که آنرا نیز پیشکی گرفته ام البته منفعت خوبی است .

رعنا - آیا از حالات زنی که قبلا در اینجا منزل سک کرده بود اطلاع ندارید ؟

- چرا کاملاً مطلع هستم در نظمیه توقیف است .

- توقیف شده ! چرا ؟

- شب گذشته سه نفر جوان را بهمراهی این خانم توقیف نمودند محمود خان هم دیشب آمده از قضیه مطلع گردید حالا چون میداند که این منزل خالی است در صدد اجاره کردن آن آمده است .

- عجب اتفاق شوم ؟ شما آن جوانان را شناختید ؟

- فقط یکی از ایشان را سابقاً دیده بودم و احمدخان نامیده میشود .

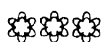
- احمد خان وفا ؟

- آری خودش .

- میگوئید حالا احمد خان توقیف است ؟ !

- بقیه البته .

اضطراب و دهشتی که برعنا عارض شده بود موجب حیرت صاحب خانه گردید و نباید منکر شد سبب برآنکه این مرد در اینمدت جلو رعنا ایستاده و بسؤالات او جواب میداد همان وجهت رعنا بود .
رعنا نیز بیشتر از این توقف را جایز ندانسته بدون اینکه التفاتی بان مرد نماید بزودی مراجعت کرده عازم منزل احمد خان گردیده



چون مفتش تأمینات یاد داشتها را کاملاً با صدای بلند قرائت کرد بطرف احمد خان متوجه شده گفت در اینخصوص چه بنظر شما میرسد .
احمد خان (مبهوتانه) - من از این سلسله حوادث مبهم چیزی نمی فهمم من نمیدانم شخص مجهولی که این خدایت ها را در حق من اجرا میکنند چه خیالی دارد ؟

مفتش - هنوز هم ملتفت نشده اید که دست کدام شخص این کار ها را انجام میدهد ؟

احمد خان - من آنکه این کار ها را عامل است نمی شناسم سهل است چگونگی عملیات و علت اقداماتش را نیز ملتفت نشده ام .

- پس هنوز شما تجربه ندارید مردم را بخوبی نمی شناسید !

- در این قسمت حق باشد است من بتمامی نوع بشر خویش بین هستم و عقیده ام اینست که باید در حق دیگران سوء ظن نکرده تعلیمات بزرگان نیز همین است .

این عقیده مقدس است ولی چه فایده که اغلب مضر واقع میشود خیانت کاران از این عقاید استفاده خوبی مینمایند ما بظواهر فر بسته

میشویم از باطن بی اطلاع میمانیم. بهر صورت کسیکه عامل این خیانتها در حق شماست از تمام امور و گذارشات منزل شما مطلع میباشد تصور میکنم بازو گر منزل خدمت این خانه کار است یا ورود این طرأرت بر این منزل مانعی در پین نیست میتواند گاه و بیگاه وارد و کارهای شیطانت آمیز خود را اجرا کند چنانکه زمانی دفتر یاد داشت را عوض کرده و آنی قسمتی از آنرا توی جبهه سیگار پنهان می کند شاید اکنون نیز مذاکرات مارا گوش میدهد در شنیدن این سخن احمدخان از جای خود پریده باطراف اطاق نگاه میکرد واقعاً در این موقع دختر جوانی در آستانه در ظاهر شد. این دختر رعنا بود .

احمد خان پس از زمانی بهت و سکوت فریاد زد تو کیستی باچه قوه و قدرتی به منزل من قدم گذاشته ای ؟
رعنا بحالت پریشان بالش معلوم از دستش افتاده و در زیر لب حرفی گفت که بخوبی شنیده نشد ولی رعنا این دو کلمه را میگفت :

با قدرت عشق !

فصل پانزدهم - محبس دیگر

عشرت شب گذشته و امروز را باحالت بدی گذرانید چون موضوع چندان مهم نبود دو ساعت بعد از ظهر مستخلص گردید .
به دو نفر جوان ، علی اکبر خان و شیدا نیز در این موقع اظهار نمودند که آزاد هستید علی اکبر خان از جای خویش بر خاست ولی شیدا بحالت اسفناکی در روی زمین خفته بود و قدرت حرکت نداشت. چنین تصور کردند که بیچاره زخم دار است چون جاو رفتند از زخم آثاری نبود غیر از مختصر خراشی در باز و چیزی ملاحظه نمیشد .
چجا پس سبب بر این سستی و بیحرکتی چیست ؟ مگر شخص ناز پرورده و متنعم بوده که با بگرو زسلب آزادی بکلی سست و بی مصرف شده و بر بهار چند ساعت تاب و قدرت نداشته .

یا هوای مجلس کثیف بود بیچاره راه دچار اختناق و اختلال حواس ساخته است. علی اگر جان نژد رفیق خویش آمده گفت برادر برخیز برویم شیدا جوابی نداد

یکی از افراد نظمیہ خواست که دکتر حاضر نماید علی اکبر خان گفت بجای دکتر قدری تریاک بیاورند که بیچاره سی و شش ساعت است که افیون نکشیده !

چون علت بد حالی و سستی معلوم گردید همه شانه ها را بالا برده از آنجا بیرون رفتند بعلی اکبر خان گفتند زود رفیق تریاکی خودت را بردار و ببر .

علی اکبر خان ناچار شیدا را بلند کرد. ابن جوان بیچاره و احمق که آب دهان و بنیش بهم مخلوط شده و خطوط کج و معوج چهره از زبادی رنج او دلالت داشت چشمان خود را مختصر گشوده علی اکبر خان از باروی او گرفته و گفت خود داری کن حالا یکسره بقهوه خانه معروف میرویم این خبر بهجت اثر جانی تازه بود که بر جسم افسرده و تن مرده شیدا رسید قدمهایش را لرزان بر میداشت ولی لحظه بلحظه بیچپ و راست متعادل میشد !

علی اکبر خان در دوستی و صداقت تا موقعی پایدار بود که از دوست نفع ببیند ولی اگر وجود دوست مایه زحمت شود ترك آن را بهتر میداند. بهمین نظر شیدا را بهمان حالت گذاشته با قدمهای تند از او دور شد. ابن جوان حق داشت زیرا اگر زیاد تر از این در حق دوستش توجه مینمود پس از اندك مدتی بهمان حالت او گرفتار بود همینقدر خود بخود می گفت هر طور باشد خودش را بقهوه خانه نزدیک میتواند برساند

علی اکبر خان قبل از شیدا وارد قهوه خانه گردید .

خدایا این محل عیش چه منظره دلخراشی دارد ؟ زمین مرطوب ، هوا محبوس ، فضا تاریک ، دیوارها سیاهتر از قلبهای ساکنین معلوم ، هوا

ناسالمتر از بادسموم ، دودهای کثیف ، هوایش محسوب و آتش سوزان ،
دلبر محبوب است مکر دوزخ موعود اینجا است که سرو کار با آتش و
دود است ؟

حلقه های دود که از دهان و منخرین این جماعت خارج میشود
چیست و چه معنی دارد ؟ اگر درست تعمق نمائی آشکار خواهد شد که
آن خرتیر مرنگ دود و افور نیست بلکه مگس و ثروت بالانرا از آن غیرت و
حیثیت بکنوده جماعت بیعلاقه است که از منافذ بینی و دهان بیرون آمده در
روی تارهای کثیف عنکبوت که زوایای دیوار و سقف سیاه رنگ آن محبس
حقیقی را پوشانیده است قرار میگیرد .

اگر عیش و عشرت دنیا این است پس در دو محنت جهان چگونه
میشود !

هر گاه لذت و حظ حیات در این محبس تاریک است باید از دست
چنین حیات تنگین فرار کرد !

نه چنین نیست بلکه این بدبختان از دست حیات و زندگانی بدینجا
ماه برده اند .

پس در اینجا حیات نیست بلکه خود هیولای مرگ است که در زیر پنجه
قهر خویش کسانی را که بر او پناهنده شده اند می فشارد .

علی اکبر خان از محبس اولی خلاص شده بود با دست خویش خود
را در این محبس دومی گرفتار ساخت ! . .

چندی بعد با هر ترتیبی که بود رفیق دویمش نیز بر او پیوست .

شیدا که از معشوق شیرین لب مدتی مهجور بود اینک بوصول رسید

بوسه گرم و نفس عمیق از دهان حقه و افور بر داشت گوئی باسوز دل

بر او خطاب کرده و میگفت لب شیرین و رویت درخشان است بر تن

مرده ام روحی و بر عقده کارهایم فتوحی ! از دوریت قریب بهلاک بودم

و سینه و گریبان چاك چاك

این عاشق شیدا مشغول شرح مغاللات خود شود تا به بنیم عاقبت کار بکجا منجر گردد.

شب گذشته و امروز کسانی که ما در فکر ایشان نیستیم و کسی نیز آنها را یاد آوری نمیکند و شاید خوانندگان نیز بیاد نمی آورند دو بیتیم کوچک فرزندان جمشید خان هستند.

در همان شبی که عشرت و جوانان توقیف شدند دو بچه خورده سال بیخبر از نیرنگهای روزگار بخواب شیرین غنوده بودند از قیل و قال خارج چیزی ملتفت نمیشدند فقط موقعی بیدار گردیدند که کسی در منزل نبود باقتضای بچگی شروع بگریه و زاری کردند.

طفل کوچک حربه و سلاحی در مقابل تمام خطرهای متصوره و حمله های مختلفه غیر از قطرات اشک باک چیزی ندارد ..

او تصور مینماید میتواند با این اشکهای گرم کلیه خطرات را رفع کند شاید این قطره های سوزان همین خاصیت را داشته باشند ولی اگر از چشمان طفلی جاری شود که پدر و مادر ناظر آن چشمان قشنگ است و الا موقعی که پدر بخواب ابدی رفته و چشم از دنیا و مافیها برداشته و مادر نیز در زاویه تاریک مجبوس باشد این اشکها نتیجه نخواهد داد.

مگر اینکه واقعاً دست غیبی انتقام گرفته و آن قطرات ریخته شده ، تخم عجز و ناتوانی بکتموده بیچارگان را آبیاری و پرورش دهد تا هر عجزی قدرتی و هر استغاثه فریادی شود .
از گریه و زاری اثری ندیدند .

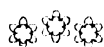
صبح روشن شده بود صاحب خانه وارد منزل گردید این دو بچه کوچک را از خانه بیرون کرده مختصر مخلفاتی که متوفی داشت بعنوان کرایه منزل ضبط نمود .

این دو طفل بیچاره حیران در کوچه ها بنای گردش گذاشتند.

احمد خان مشغول کارهای خود بود خبری از هیچ حادثه

نداشت چگونه ممکن است در اینموقع بیاد اطفال افتد پس که بود آنکه این اطفال را دایستی پرستاری نماید و آیا بعد از این شب ها ایشان در کجا خواهند خفت ؟

چگونه میتوان بیشتر از این ، حادثه رقت انگیز ایشان را تفصیل داد که در این موقع قلم هر چه مینویسد قطرات اشک خود را بر صفحه کاغذ جاری میسازد فقط بیدر و مادری که برای حفظ نفسانی موجودات بیگناهی را بدون فکر آتیه ایشان در عالم بدبختی سبب ایجاد میشوند متنبه ساخته و ملامت میکند هم چنین خامه ، شکسته سر از اعمال نمکین بشری در اثر فشار انگشتان نویسنده ، پشت خم کرده و در هم میشکند.



پس از آنکه عشرت بخانه مراجعت نمود صاحب خانه دست ردّ رفته او گذاشته و گفت منزل بکسی دیگر کرایه داده شده و شما نیز جای دیگری منزل نمائید ،

چون حالات فرزندان خویش برسید آنمرد بیرحمانه جواب داد که مانند شما زنان را فرزند غیر از درد سر چیزی نیست خدا راز ق ایشان است برو در پی فکر خود باش .

زمانیکه از مخلفات خانه صحبت بمیان آورد صاحب خانه بر آشفت که من کرایه منزل را بتو بخشیدم هنوز تو در فکر تصاحب اموال بیقیمت خودت میباشی برو والا دوباره توقیف میشوی از این کوچه تاپای داری بگریز و در محله دیگر بکارهای اولی مشغول باش .

عشرت از این کوچه خجسته و نادم مراجعت کرد در حالیکه از اثر زخمهای زبان آن مرد قلبش بار باره بود در کوچه ها حیران میرفت و از فرزندانش اثری نمیبجست چیزی که بخاطر عشرت رسید این بود که منزل احمد خان رود و از او که شوهرش وصی قرار داده است استمداد جوید و دیگر بار گرد هوا و هوس نگردد و بتربیت فرزندان

خود مشغول باشد .

با این نیت راه خود را تعقیب مینمود .

پس در حقیقت این زن که از حبس اولی خلاص یافته بود بمحبس سخت دیگری وارد شد و آن فشارهای وجدانی و تنبیهات آسمانی بود . خود بخود فکر میکرد چگونه باید رفتارهای خویش باعث مرگ شوهرش گردید و بایعلاقگیش فرزندان معصومش کشته شهوت او شدند و از او دور گردیدند حیثیت و ناموس او بهدر رفت .

از اینقرار چگونه ممکن است در این موقع احمد خان بیاد او باشد و بداد او برسد از استخلاص احمد خان نیز مطلع بود ؛

در همین افکار غوطه ور و قدم میزد حالتش بریشان و افکارش تیره بیگبار محمود خان را در کوچه دید که بطرف منزل او روان است . در قلبش نور امیدی تابید که اینجوان عاشق و شیدای من است و اظهار علاقه زیاد بمن کرده و بجهت او ناموس من خال دار شده البته امروز از عشق او ممکن است استفاده نمایم شاید بعزم دیدار من وازم ست .

اکی می توانست خیال کند که این جوان عاشق شهوت است ناله عاشق عشرت پابند کنار و بوس است نه در بند ناموس .

بهر صورت با این امیدواهی چند قدمی عقب محمود خان رفت چون محمود خان جنب درب همسایه و صاحب منزل ایستاده دق الباب کرد قلب عشرت بطیش آمده و تصویری که کرده بود یقین نموده که محمود خان بارزوی دیدار او آمده ولی در عین خوشحالی متفکر گشت که علت چیست محمود خان درب منزل او را نمیزند آیا در شناختن منزل ما اشتباه کرده یا خبر توقیف مرا شنیده میخواهد از صاحب منزل ستفسار نماید فقط چیزی که بخاطرش نمیرسید و آن عین حقیقت است کرایه کردن خانه مزبور از طرف محمود خان بود . پس از لمحظه صاحب خانه بیرون آمده باهم درب منزل عشرت را باز کرده

هر دو وارد خانه شده و در را بستند

عشرت حاج و واج در بیرون مانده بود .

فصل شانزدهم - مکتوب مرموز

همان روز صبح فراش پست با سم جمشید خان نادری ، مکتوب سفارشی

داشت .

پس از تکاپوی زیاد در پیدا کردن این جوان بالاخره فهمیده بود

که این جوان که کاغذ بعنوان اوست انتحار کرده و دو فرزند کوچک

از او باقی مانده وصی اطفال احمد خان وفاست .

بالاخره اداره پست مناسب دانست که مکتوب مزبور را با احمد خان

بدهند و امضارا از او بگیرند .

در همان موقعی که رعنا وارد اطاق احمد خان شده و احمد خان

و مفتش از آمدن او مضطرب بودند در زده شد احمد خان در را باز

کرد فراش پست مکتوب مذکور را داده و دفتر مخصوص را با امضا

رسانیده و رفت .

در این چند دقیقه مفتش از رعنا سؤالات لازمه را کرده و از

قضیه با سابقه که داشت تا اندازه مطلع گردیده بود .

نظر توجهش بپالش معطوف گشته و میخواست در خصوص آن

تحقیقات لازمه را بنماید که احمد خان مکتوب در دست وارد اطاق شد .

مکتوب را بمفتش ارائه و قبلا به آدرس فرستنده نگاه کردند

ادرس چنین بود :

اسلامبول - خان والد - حاجی میرزا محمد خان نادری تاجر

ایرانی مقیم اسلامبول

رعنا از شنیدن این آدرس اضطراب و هیجان خود را نتوانست پنهان کند

و نظرتیز مفتش آن هیجان را ملتفت گشت .

با کت باز گردید هر دو اثر ایشان شروع بقرائت کردند :

نور چشم عزیزم این مکتوب را که در حقیقت مراسله اولین و آخرین من است از بستر مرگ بشما مینویسم از دهای مرگ دهان باز کرده و منتظر است که کی مرا خواهد بلعید تصور نمیکنم بیش از چند روز از عمر من باقی باشد.

مرض آخرین آثار خود را که در بدن آن هر طیب دنیا مایوس میشود ظاهر میسازد اطبای این شهر بزرگ بکلی از معالجه مایوس گردیده اند در این ساعات آخری زندگانی که هر کس در فکر خود میباشد من در اندیشه نور دیدگان خود هستم.

همشیره زادگان میدانم در حق شما بدی کردم ولی اینک زمان حیات بسر آمد در چه در این قسمت زحمت کشیده ام نصیب شماست چون اساس تمام ثروت و مگنتم از اثر دو گوهر گرانبهای بوده است که بهترین یادکاری خانوادگی شما محسوب میشد. آنگاه من بشما نصیحت کردم این گوهر هارا بفروشید تا از آنها استفاده کنیم جمشید عزیزم تو قبول نمودی شاید حق داشتی من بیخبر از تو این دو گوهر را برداشتم و از وطن عزیز راه غربت گرفتم تا بلکه ثروتی بدست آرم قضا موافق آرزو و مرام شد با زحمت و جدیت و سرمایه آن دو گوهر نفیس ثروت کافی بدست آوردم ولی چه فایده مرگ شتابان آمد و نگذاشت ثروتی که حق دیگران بود بیشتر از این دست من باشد امیدوارم در این ساعت مرگ مرا خواهید بخشید تا آسوده و فارغ البال بمیرم در این نفس واپسین در فکر مال و دولت نیستم فقط گرفته گی که دارم در این است مبادا مرا نبخشید ولی آن قلبی که من در سینه شما سراغ دارم میدانم عرایض مرا عین حقیقت تصور کرده و با طیب خاطر از سر تقصیرات گذشته من خواهید گذشت و بشکرانه این عفو و اغماض من نیز تمام ثروت خود را که بالغ بر صد هزار تومان است بر شما و همشیره کوچک خود تان ارث میگذارم که در حقیقت صاحب حقیقی این ثروت شما هستید.

از دو گوهر نفیس را بقیمت پنج هزار تومان فروختم با زحمات

دوازده ساله خود توانستم پنج هزار تومان را بصد هزار تومان برسانم حالا خدا حافظی میکنم شما نازنینان را از دور میبوسم بوسه و داع و بوسه ابدی زیرا در این موقع اثر بوسه مرك را در لبهای خود مشاهده میکنم دست رعشه دار من خطوط را بدرستی نمیتواند بنویسد این مرض و مرك من بهترین عبرتی است برای دیگران . مکتبی که اساسش از دیگران است نباید و از آن ثروت شخص استفاده نمیتواند من این مرك را دیده و شکنجه مرض را میکشم خود را مستحق بر این میدانم بسیار خوشوقتم که دولت کاهلی بهشیر زادگان خود تفریح مینماید . خوشبخت خواهم بود اگر تقصیرات مرا عفو کرده و روح مرا شاد و ممنون نمائید .

وصیت نامه من در اسلامبول نوشته شده و در نزد دوست صدیق من حاجی میرزا جواد خان ضبط است وجوه و مقرری تماماً بشما خواهید رسید پس از مرك من اموال غیر منقول بفروش رسیده کلیه وجوه را بعنوان شما برات خواهد نمود این ثروت را موافق قوانین شرع تقسیم میکنم دو قسمت از آن مال شما بیک قسمت نیز مال خواهر شماست ثلث و وجه خیرات برای خود معین نکرده ام و هر چه و در هر کجا شما پسندیدید از وجوه مزبور خرج کنید فقط بهترین خیرات در حق من آنست که از تقصیر من بگذرید

خوشبختانه تاکنون تزویج هم نکرده ام وراث حقیقی شما هستید که صاحب حقیقی نیز بودید .

بیشتر از این نمیتوانم بنویسم و گرنه میخواستم با شما مفصلتر از این صحبت کنم . انضای حاجی میرزا محمد نادری و مهر او کاغذ در اینجا خاتمه یافته و سطور آخری واقعاً چنان بد نوشته شده بود که بدرستی خواننده نمیگشت معلوم میکرد که نویسنده در قسمت های آخر مکتوب بسیار در رنج بوده

پس از خواندن این مکتوب علایم حیرت و تعجب در سیمای احمد

خان و مفتش نمودار گردید. مجدداً شروع بقرائت کردند .
 هر چند قرائت مکتوب بسیار آهسته بود و رعنا کلمه از مطالب
 آن نشنید ولی لحظه بلحظه افکار هیجان آمیزی باو مستولی میشد .
 در اینموقع افکار این سه نفر باوجود اینکه در يك موضوع بود
 بکلی باهم اختلاف داشت .

مفتش در خصوص خواهر جمشید خان فکر میکرد که کیست و
 کجاست فعلاً این ثروت هنگفت بکه باید برسد همان خواهری ~~که~~
 جمشید خان نیز در یاد داشتهای خود باو اشاره کرده است و لازم است
 او را پیدا کرد برای پیدا نمودن این خواهر دقت یاد داشت جمشید
 خان بهترین مساعدی است بدبختانه آنها نیز از بین برده اند .

احمد خان برفقدان دوست متوفی خود تاسف میخورد و تفکراتش
 در اطراف این قضایا سیر مینمود که چگونه شخص در زندگانی سعادت
 نزدیک را درك نکرده و خود را بیدبختی دوری برتاب مینماید !

رعنا را نیز افکار غریبی استیلا یافته و از زمان گذشته یادآوری
 میکرد هرچند از مضمون مکتوب مطلبی نفهمیده بود ولی کاغذ مزبور
 احساسات او را بشدت تحریک کرده او را غرق دریای افکار نموده
 بسیار میل داشت که از مطالب مکتوب شمه بداند ولی جسارت برخوااهش
 آن نمیکرد .

اولین کسی که این سکوت را شکست مفتش بود رو برعنا کرد
 و گنت شما میگوئید که محمود خان بالش مخصوص همای را بعنوان
 وثیقه خواسته تا امشب او را فرار دهد ؟
 رعنا با سر اشاره کرد آری .

در شنیدن این سخن رشته افکار احمدخان گسیخته شد باتمام حیرت
 بهر دو نفر از ایشان نگاه کرده از مفتش پرسید چطور گفتید محمود
 خان همای را فرار دهد ؟

مفتش جواب داد آیا شما بمن نگفتید که محمود خان کاغدی نوشته و در آن از سوء عاقبت این ازدواج شما با دختر ارغوان اشاره نموده بود و هم چنین همای از این زناشوئی عدم رضایت خود را نوشته و شاید بتوسط همین دختر بشما فرستاده است از این دو موضوع و معمول چه نتیجه میگیرید غیر از اینکه میان محمودخان و همای روابط مخصوصی میباشد ؟ پس از این مقدمه بایستی اطلاع دهم که شب گذشته محمود خان بخیال ربودن دختر افتاده و مقدمات کار را نیز فراهم کرده بود .

قضا روی رضا بوی نمود و دیشب موفق باین امر نگشت ولی امروز خود همای سفارش فرستاده است که من حاضر فرار از این ازدواج هستم و هر چه فرمائی بر آنم .

احمدخان متفکرانه گفت چه خوب بود دیشب این فرار انجام مییافت و من نیز از ازدواج تنگین امروزی خلاص میشدم .

مفتش - برادر غصه نخورید هر ازدواجی که اساس آن بر بازیچه های عادات کنونی ماستکی است و بدون مصاحبت و دقت انتخاب شده دیر وزود بجدائی منجر میگردد مگر اینکه زن و شوهر از لذایت حیات محروم مانده و عمر خود شانرا باهمان مخالفت بسر برند

اگر با نظر دقیق اوضاع خانگی خانواده های ما را ملاحظه کنید عرایض مرا تصدیق مینمائید پس از این ازدواج برای شما ضرری وارد نیست چون دختر هم اظهار عدم رضایت میکند بالطبع طلاق میگیرد و شما نیز خلاص میشوید فقط چیزی که باید رعنا خانم بما اطلاع دهد اینست که علت چیست برخانم خویش در اینخصوص خیانت ورزیده و اسرار او را نزد ما فاش میسازد .

در شنیدن این سخن ، رعنا از خجالت سرخ شده و بی اختیار نگاه عاشقانه و معصومانه بطرف احمد خان نمود در اینموقع احمدخان نیز بسیمای این دختر متوجه و روی چون ماهش را که تقریباً بازبود

دقیقانه مطالعه میکرد گوئی از اشعه نور چهره اش چشمانش خیره شده و پلنگها را روی هم بگذاشت و امواج عشق و محبت را که از روزنه های چشمان آن دختر قتان بیرون می آمد قلب اینجوان چون آلت ضبط المکراف اخذ و بی اختیار شروع به طپش کرد احمد خان برای اینکه از حرکتهای تند قلبش جلوگیری نماید دست خود را روی قلبش نهاد. مفتش در دیدن این اوضاع تبسم میکرد.

احمد خان بهر ترتیب بود خود داری نموده و گفت معلوم میشود گناه دشمن من محمود خان است کسیکه دفتر یاد داشت را سرقت کرده و قسمتی از آنرا توی جعبه سیگار جاداده همین شخص است. مفتش سری تکان داده گفت، آری ولی این شخص به تهائی نمی تواند تمام این کارها را انجام دهد اشخاص دیگری برای او مساعدت مینمایند. فعلا عقیده من اینست که نباید وقت را بیهوده صرف کرد اگر رعنا خانم با ما موافقت نماید قضایای مشکل را بزودی حل خواهیم نمود رعنا - من بخدمت و فداکاری حاضر هستم.

مفتش - لازم است شما فوری بالش را برداشته بنزد محمود خان بروید و با او یگانگی را در میان نهید و اعمال او را تقشش نمائید تا بلکه از دفتر یاد داشت سراغی یابید ما نیز مترصد کار خواهیم بود تا به بینیم از پرده چه بیرون میاید؟

رعنا - من فراموش کرده ام بشما بگویم که این بالش متعلق بخود من است بخواهش محمود خان آنرا بهمای خانم دادم سپس با تقاضای همای خانم که قطعا این مطلب را نیز محمود خان دستور داده بود ادم همای را روی بالش بطرز قشنگی دوختم که اینك مشاهده مینمائید.

مفتش جلو آمده و بالش را برداشت چیز فوق العاده در آن ندید چون عجله زیاد برای انجام کارهای لازمی داشت گمانه خیلی خوب در خصوص این بالش نیز تقشش نمائید که محمود خان میخواهد چگونه نتیجه

تحقیقات خود تا آنرا فرداً دوساعت بظاهر مانده بهمین منزل آمده بیان مینمائید
 رغنا فوراً بالش را برداشته آخرین نگاه آلوده بحسرت و عشق
 را بروی احمد خان کرده و از در بیرون رفت.

جاذبه محبت او تا مدتی نظر احمد خان را بطرف در معطوف
 داشت سپس مفتش رو با احمد خان کرده و گشت باید شروع بتحقیقات نمود

فصل هفدهم تحقیقات ابتدائی

در میان متاعب جانکداز حیات و آلام زندگانی گاه گاهی خواب
 خوشی بانسان عارض میشود، زندگی را دوست میدارد.

باوجود کابوسهای هول انگیز که از هر طرف ما را استیلا میکند
 زمانی يك شعف باطنی در قلب خودمان احساس مینمائیم موقعیکه
 قیافه های خشمگین و سیماهای موخس در پیرامن محیط ما ظاهر میشوند
 بسم های خفیف و شیرین را که در گوشه و کنار آشکار میگردد نباید
 فراموش کنیم.

اگر این تبسم های شیرین حیات نمیبود دیگر حیات چه معنی داشت؟
 آن تبسم شیرین غیر از عشق چیزی نیست عشق و محبت بهر که یا بهر
 چه باشد.

اگر قلب انسانی را درست تشریح نمائیم غیر از پرده ها و شریان-
 ها و بطن و دهلیز که بانظر سطحی دیده میشوند امید ها و آرزوها
 و عشق هائی که در زوایای پنهان این عضو شریف مستور است مشاهده
 خواهیم نمود. احمد خان نیز باوجود اینکه بهر طرفی روی می آورد
 درد و محنت با او مقابله میشد باز زندگانی را دوست میداشت و این
 بواسطه عشق جدیدی بود که برعنا حاصل کرده و میخواست از ملاقات
 و صحبت او مرهمی بر زخمهای درونی خویش بگذارد پس از رقتن
 رغنا مدتی در عالم ~~مکاشفه~~ عشق گرفتار بهت و سکوت بود مفتش او
 را متنه ساخته گفت موقع کار است

ما همه مأمور وظایف و تکالیفی هستیم که باید آنها را انجام دهیم. لکن تا موقعی که ما را مجبور نکرده‌اند بخيال انجام وظیفه نیستیم. احمد خان نیز سر اطاعت خم کرده گفت هر چه فرمائید من حاضر هستم.

مفتش - الان بغرب بیش از یکساعت نداریم. من دو ساعت برای تحقیقات لازمی به تنهایی مشغول خواهم شد یکساعت از شب گذشته در منزل شخصی خودم که در کوچه متصل به‌خیابان است منتظر شما خواهم بود آنجا بیایید تا دو نفری کار کنیم وای فراموش نکنید شما هم در این دو ساعت سیکار تشینید از نوکر و اهل منزل تحقیقات لازمه در خصوص دفتر یادداشت و سیکار و غیره بنمایید.

مفتش کاغذ واصله از اسلامبول را برداشته و بیرون رفت. چند دقیقه بعد پدر احمد خان به‌مراحتی نوکر وارد منزل شد. بمجرد ورود بحالت عصبانی از پرسش پرسید: دیشب کجا بودی؟ احمد خان از این سؤال بخود پیچیده با ملایمت جواب داد: پدرجان مقصود از این پرسش چیست؟ پدرش بدون اینکه جواب دهد کاغذی را که ارغوان باو داده اود بیرون آورد و با احمد خان داد.

احمد خان کاغذ را مطالعه نموده و خط محمود خان راشناخت و از قضیه کاملاً مسبوق گردید پدرش را در روی صندوقی راحتی نشانیده و خود نیز در مقابل ایستاده قسمتی از قضایا را از دفتر یادداشت و گم شدن آن و جعبه سیکار و حالات شب گذشته و آمدن رعنا و مسئله بالش را با توضیحات لازمه بپدرش بیان کرده پس از خاتمه مطالب ضروری گفت باید پدرجان شما هم با من در این قضایا مساعدت فرمائید و از نوکر منزل شروع باستنطاق نمائیم.

وفا پدر احمد خان چون از قضایا کاملاً مسبوق شد گفت نباید

بنو کر خود مان سوء ظن داشته باشیم من همان قدریکه از خود اطمینان دارم از او نیز مطمئن هستم بیست سال است بمن خدمت میکند ذره خیانت از او ندیده و نشنیده‌ام .

احمد خان جواب داد اینکه میفرمائید صحیح است ولی در این اواخر من بکلی بنوع بشر بدبین شده‌ام و هر کر از این جنس دو پا منتظر خوبی و حق شناسی نیستم شاعر بزرگ اذربایجانی خاقانی شیروانی همین موضوع را با چنین لحن بیان میکند ؟

باورم کن گز نخستین تخم آدم تا کنون

در زمین مردم می مردم گیائی برنخواست

و آنکهی باره قضایا تولید میشود که سبب خیانت میگردد مانند دخالت زن در کارها . انسان اسیر شهوت است ممکن است در سر آن حبش و ناموس و شرافت بالاخره تمام مزایای معنوی او تاراج شوند شاید نوکر صدیق مارا با این ترتیبات بدام انداخته‌اند و باجرای خیانت وادار نموده‌اند وفا - من از بیانات شما محظوظ میشوم ولی این بدبینی در حق بشر مورد ندارد گاهی در میان ایشان اشخاصی پیدا میشود که با موس و صداقت را در مقابل هیچ مکافات یا مجازاتی از دست نمیدهند من هرگز تصور خلاف و خیانت از نوکر خود مان نمیکنم ممکن است بطور صداقت از خودش استفسار شود پس از این مذاکره با صدای بلند نوکر را صدا کرد

نوکر منزل ایشان ، کاظم ، مردی است چهار شانه و قوی ، چهل و پنج سال از عمرش گذرانیده زنخ عریص او که با موهای براق مشکی پوشیده شده صداقت او را و چشمان جاذب و پر محبت وی نجاتش را اعلام می کند بمجرد استماع امر وفا وارد اطاق شده .

قبلا وفا از کاظم پرسید - کاظم ، محمود خان را می شناسی ؟

کاظم - محمود خان همان خوانی است که اغلب بدلاقات آقا میاید ؟

احمد خان - آری

کاظم - البته ، او را در این منزل دیده‌ام

وفا - منزل او را بلد هستی ؟

کاظم - نه خیر

وفا - دفتری که روی میز احمد خان است و روی جلدش نوشت

شده دفتر یاد داشت، آیا از آن اطلاع داری ؟

کاظم - اقا نمیدانم چه واقع شده استدعا میکنم صریح بفرمائید

مگر در منزل چیزی مفقود شده که بنده را استنطاق میفرمائید ؟

احمد خان (بسوال او جواب نداده گفت) - این جعبه سیکار

از کجا گرفته‌ای ؟

کاظم - همیشه بنده سیکار را از این مغازه دم منزل میخرم .

وفا - کاظم من بتو اطمینان دارم و تو را چون فردی از افراد

خانواده خود فرض مینمایم توی این جعبه سیکار پاره کاغذ ها بوده و

هم چنین دفتر یادداشت را از این اطاق برداشته‌اند آیا مسئول این کار ها

چیست ؟

کاظم (مضطربانه) آقا والله بنده خبر ندارم اعتراف میکنم تقصیر

غفلت بنده است ولی قول میدهم در این خصوص تحقیقات نمایم البته جبران

این غفلت را خواهم کرد -

از لحن لهجه و قیافه معصوم خادم صداقت او فهمیده میشد و احمد

خان فهمید که سوء ظن در باره او خطا است . بنا بر این او رادلداری

کرده و گفت باید مواظب شد تا به بینی باین اطاق کدام اشخاص آمد

و رفت میکنند چه کسانی مخفیانه بمنزل ما می آیند ؟ البته در این تحقیقات

کوتاهی نخواهی نمود .

کاظم - چشم قول قطعی میدهم

وفا کاظم را مرخص کرد

احمد خان - از این تحقیقات نتیجه عاید نشد ولی پدر جان معلوم است این عقد اجباری که در حقیقت عقد قلبی است باید منجر بطلاق شود تنها دارم که مرا در اینخصوص آسوده بفرمائید تا به بینم امشب بهمراهی مفتش چه کارهائی از پیش خواهیم برد.

مفتش چون از منزل احمد خان بیرون آمد برای پرسش از حالات خواهر جمشید خان بدفتر سجل احوال آن ناحیه مراجعه نمود.

ولی راجع بهخواهر جمشید خان هیچ آثاری نتوانست پیدا نماید بدبخانه در کاغذ واسله از اسلامبول نیز اسم خواهر جمشید خان درج نشده بود که اقلا برای یافتن او نشانه در دست باشد.

تصور میکرد شاید همچو خواهری دوازده سال پیش بوده و فوت شده است. شخصی صکه بنظرش رسید ممکن است از او استفسار شود زوجه جمشید خان بود.

بواسطه رننا مطلع گشته بود که منزل عشرت از طرف محمود خان کرابه شده پس در این صورت کجا باید عشرت را پیدا کرد؟ مفتش غوطه‌ور در این افکار بطرف منزل جمشید خان میرفت عشرت چون محمود خان را دید که بمنزل او وارد میشود متعجب شد زهائی در کوچه مکث کرد تا مجددا محمود خان بیرون آمد و برای اظهار درد دل قدمی چند بطرف او رفت.

محمود خان او را بشناخت گفت عشرت توئی بالاخره از حبس خلاص شدی من در فکر تو بودم میخواستم که از حبست نجات دهم خوش بهخانه خلاص گشتی حالا بهترین مکان امن و راحت برای تو منزل من است از عقب من بیا و دیگر بمنزل اولی مراجعت مکن.

عشرت ناچار محمود خان را تعقیب کرد دراتنای راه مفتش محمود خان را دید زنی را نیز مشاهده کرد که او را تعقیب میکرد بواسطه کیاست و فراسنی که در اینگونه امور داشت عشرت را شناخت خواست

از موقع استفاده کرده و با عشرت شروع بمذاکره نماید را هرا بر عشرت گرفته گفت آیا تو عشرت زن جهشید خان نیستی؟ عشرت بدون اینکه بسؤال او جواب دهد خواست را هرا تعقیب نماید مفتش مانع شد و گفت مسئله مهمی است که باید بشما بگویم حتما خیر شما در آن است ارث هنگفتی بشوهر متوفی شما رسیده است در اینخصوص محتاج تحقیقات هستم خواهشمندم چند دقیقه باهم صحبت نمائیم .

عشرت چون ارث و ثروت هنگفت را بشنید از تعقیب محمود خان منصرف گشته و بایستاد .

گفت آری من زوجه محمود خان هستم فرمایشی دارید بفرمائید کوچه خلوت و محمود خان نیز دور شده بود .

مفتش گفت آیا شما میدانید که جهشید خان خواهری دارد یا نه ؟
عشرت - در ابتدای مزاجت از شوهرم شنیدم که خواهری دارد ولی تا حال او را ندیده و نمیشناسم .

مفتش - آیا اسمش را میدانید ؟

عشرت - اسمش را شنیده بودم . . . ریحان . . . نه خیر . . .
نمیدانم فراموش کرده ام !

مفتش - پس بچه مناسبت از ریحان اسم بردید ؟

عشرت - تصور میکنم يك همچواسمی باشد ولی ریحان نیست

مفتش - دیگر در اینخصوص هیچ اطلاعی ندارید ؟

عشرت - نه خیر چیزی دیگر نمیدانم .

مفتش - از فرزندان خود چه اطلاعی داری ؟

عشرت - (در شنیدن این سخن از خجلت سرخ شده جواب داد)

- نمیدانم پس از توقیف من چه بسر اطفال من آمده !

مفتش - خوب عجاله خدا حافظی میکنم ولی بعدها شما را کجا

میتوان دید ؟

عشرت - شما صحبت از ارت می‌کردید؟

مفتش - نه فعلا معلوم نیست بعد صحبت میکنیم شما را کجا باید دید؟

عشرت - من میخواهم بروم بمنزل محمود خان و در آنجا بمانم .

مفتش از تحقیقات خود نتیجه ندید و تصمیم گرفت که بمنزل خود

مراجعت نموده و منتظر احمد خان شود .

فصل هیجدهم - نمایش شب

رقه رفته آثار شب ظاهر میشد گویی برای آنکه آسمان

با نقش و نگار خویش نمایشی خالب توجه میدهد نور را از صفحه خاك

خاموش ساخته اند !

در اثر تاریکی صحنه طبیعت ، بازیگران ماهر در آسمان بنای خود

نمایی گذاشتند :

قسمتی از نمایشگران آرام و ساکن و شمه در حرکت و رقص

بودند .

آیا مدیر و موسس این نمایش عالی با چه نظری این نمایشگران

ستارگان را در صحنه آسمانی بایفای رولها مجبور میکنند ؟

ماه نو چون خنجر منحنی در دست عاشقی از جان گذشته جلومی

آید محبوبش کیست و مقصودش چیست ؟ شاید خود نیز در جواب این

سؤال عاجز باشد ؟

مریخ که رقیب عشق اوست سر راه بر او بگرفت ناگاه نوك خنجر

تیز در قلب مریخ جایگیر شد هیکل این نمایشگر جسور خونین و سرخ

گردید . . .

از تماشای این نمایش غم انگیز و طرازدی چه حظی حاصل میشود؟

برده دویم شروع شد تیر های شهاب ثاقب از هر طرف پرتاب

میگردد :

آسمان چنك خونین را نشان میدهد .

مگر نمایش حالات بشری است یا طبیعت با عادت دیرین و همیشگی
حیات را بر سر منازعه و مجادله قرار داده ؟

در پرده سیم زهره چون دختری قشنگ با غمزه و دلال مخصوص
پیوسته چشمک میزند و از رقص و حرکت آنی فارغ نیست و مقصودش
اینست دل مشتری را که مشتری زیبایی اوست از دست برباید

مشتری نیز برای تقدیمی بطرف پروین متمایل است که ان گوشواره
را با اوینز های الماسین بر دارد و بزهره خویش تقدیم نماید .

ولی از انجانب بنات النعش که دختران پدر مرده هستند بنعایم
عرض حال کرده و در خواست غذائی می نمایند نعایم نیز محض اجرای
خواهش ایشان می خواهد پروین را بعوض خوشه انگور در سفره یتیمان
جای دهد

عاقل باید در میان افکار این و آن مقایسه کرده و نتیجه مجادلات
ایشان را منتظر گردد .

این نمایش آسمانی که برای ناظرین را یگانی است چه اثری در
قلب ما تولید میکند ؟ درد و غم ؟

زیرا هر شاخه از درخت طبیعت حز از محنت باری ندارد ولی
انسان کامل است که از درد و محنت بهمان اندازه لذت ببرد که از شادی
و مسرت !

چون نیک بنگری بقول سعدی فرقی در میان شادی و محنت نیست ؛
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد ؟

پس بهتر این است که ما نیز نمایش آسمانی را بحال خود گذاشته
و ناظرین آن صحنه دایم را گرفتار بهت نموده و بحال زمین برداریم و
بسر حکایت خویش رویم

مجمود خان بواسطه رعنا بالش را صاحب شد و برعنا پیغام داد که
بخانم خودت بگو امشب حاضر باشد که با من از منزل خویش فرار کند

تا باقی ابام را بوصال همدیگر کامیاب گردیم

رعنا بخيال محمود خان از منزل او مراجعت کرد ولی در جائی متواری شد تا به بینید بالش را چه میکند ؟

محمود خان در اطاق دیگر مدتی متوقف بود سپس بیرون آمد و رفت که بمنزل جدید خویش و ارسی نماید تا اگر نقصانی برای عیش امشب در آنجا باشد رفع کند رعنا نیز باطاق او رفته و بالش را مشاهده کرد که از هم دریده و پرهای آن بیرون ریخته !

از این امر متعجب شده بهر طرف نظر انداخت کشو میز تحریر را بنظر آورده ملاحظه کرد که مقداری از پرهای بالش در شکاف آن باقی مانده بادسته های ظریف خویش بکشو فشار آورده بالاخره جاو تخته ان بشکست یا نهایت تعجب در آنجا انگشتی مشاهده کرد که توی يك مشت پرهای بالش قرار گرفته است .

انگشت را برداشته تماشا مینمود و تصور میکرد که این انگشت را در جائی دیده و انرا می شناسد .

در همین موقع حسن خادم با صدای بلند گفت رعنا جان چکار میکنی با کشو میز چکار داری ؟ معلوم شد حسن که در اطاق دیگر بود با صدای شکستن میز آمده و قضیه را مشاهده کرده است .

رعنا با متانت جواب داد این انگشت را آقای تو از توی بالش برداشته معلوم میشود بچه مناسبت این بالش را با اصرار تمام میخواستی ؟ حسن که از واقعه مطلع نبود جلو آمده و بر انگشت خیزه خیزه نگاه کرد از قرینه فهمید که باید همان انگشت را باشد که جمشید خان در دفتر یاد داشت از آن اسم برده از دست رعنا گرفته و چند ثانیه بدرخشندگی نگین آن تماشا نموده بجیب خود گذاشت و چنین گفت رعنا جان بیا باهم از این شهر فرار کنیم این انگشت را نیز سرمایه حیات بر میداریم نه سهو کردم سرمایه حیات من فقط تویی این انگشت را

زافروخته و زمانی از عمر را با شادی و سرور بسر خواهیم برد .
 رعنا از شنیدن این مطالب روی خود را بر گردانیده و نظر نفرت
 انگیزی بر او انداخته و خواست از در بیرون رود حسن را هرا
 براو گرفته و گفت اگر با گفتار من موافقت نکنی یقین دان که بدبختی
 خود را فراهم کرده

رفت بکشتی را بنو نسبت خوانند داد و اکنون اختیار در دست نیست
 من میروم اگر مرافقت کنی زهی خوشبختی والا در این خانه خواهی
 ماند و بعد گرفتار و محبوس خواهی شد این بگفت و از اطاق خارج
 گشت در را از بیرون بسته و سرعت فرار کرد

چند دقیقه رعنا با این حالت در اطاق توقف نمود بدر و دیوار
 دست زد این حالت چندین دقیقه بیشتر طول نکشید زیرا محمود خان
 بمنزل مراجعت کرده بود و این همان موقعی است که میخواست
 عشرت را هم بمنزل خود بیاورد

نزدیک درب خانه مدتی توقف کرد دید از عشرت اثری نیست و
 البته خواننده میدانند که عشرت را مفتش در راه نگاهداشته بود .
 محمود خان با کمال لاقیدی شانه هارا بلند نموده و وارد منزل
 گردید درب اطاق را که رعنا توی آن بود باز کرد

چون رعنا را در اطاق مشاهده نمود متحیر مانده و جلو آمده
 با یکنظر بکوش و میز ملتفت شد که رعنا پی بمسئله برده ولی در این موقع
 و جاها رعنا محمود خان را فریفته و قدمی چند جلو آمده گفت بخت
 من بیدار است که همچو نازنینی در منزل من مهمان مانده نازنینا بخوابی
 حرفهای مرا بکوش هوش بسیار انگشتر را بمن بده من تو را دوست میدارم
 البته تو را خوش بخت خواهم کرد

رعنا نگاه غضب آلودی بر محمود خان نموده گفت چه قدر جوان
 بی شرف و بی وجدانی در مقابل خیانت تو خادم تو نیز خیانت کرده

و انکتر را برداشت و فرار کرد البته خیانت در مقابل خیانت پاداش خوبی است من بدبختی را بسیار دوست میدارم از اینک در دست تو خوشبخت شوم .

محمود خان زهانی متردد مانده حسن خادمش را چند دفعه صدا کرد جوابی نشنید معلوم شد آنچه رعنا میگوید صحیح است فعلا انکستر را حسن از بین برده و فرار کرده است حالا علاج چیست ؟
البته علاج غیر از این نیست که فعلا مسئله را مسکوت عنه بگذارم والا اگر فاش کنم کلیه نقشه من بهم خورده و آبرویم نیز خواهد رفت بعد ممکن است از حسن انتقام این امر را بگیرم ولی رعنا را چه باید کرد اگر آزاد شود ناچار این امر فاش خواهد شد بارها بجانب رعنا نگاه کرد و در هر دفعه زیاتر از حالت اولی یافت

بالاخره رعنا بطرف در متمایل شد که برود محمود خان او را گرفته و بفریادهای استغاثه او گوش نداده و دستش را بدهانش گذاشته و بزیر زمینی مرطوب او را برده و در را بست و گفت حالا هر چه فریاد کنی مختاری زیرا کسی صدای تو را نخواهد شنفت

رعنا گفت آخر بگو به بینم از من چه میخواهی ؟

محمود خان - تو دل آرام من هستی تو نازنین من هستی از نازنینان دل آرام چه میخواهند ؟

رعنا - من مقصود را ملتفت نمیشوم همای خانم من منتظر است که نتیجه اقدامات شما را بایشان بیرم حبس کردن من در این زیرزمین چه فایده برای شما خواهد داد ؟

محمود خان - فعلا همای من هم توئی رعنا من هم توئی چشمان من غیر از روی زیبایی چیز دیگر نمی بیند انکستر الماس را از دست داده ام ولی در عوض نازنینی بدست آورده ام که از الماس گرانباتر

و در خشنده تر است

رغنا - آیا ای جوان پست فطرت از انسانیت در قلب تو اثری نیست؟
از چشمه مزایای بشری یکقطره نیز نجشیده هیچ وجدان و شرف نداری
صدای باطنی خطابت نمیکند و نمیکوید که هیچ خجالت نمیکشی سرخ
نمیشوی؟ این اطوار و رفتار تو را بر چه میتوان حمل کرد؟!

محمود خان - بگو هر فحش که از دهان تو بیرون آید مدح
و تعریف است صدایت چه قشنگ است من به معنی سخنهايت مقید نیستم
فقط صدایت خوش آهنگ است گوش میدهم بگو هر چه خواهی!
فحش از دهن تو طلیات است!

رغنا - اصلا تو از معنی خبری نداری که بمعنی پی بیزی معنی
حیات را در این زشتکاری دانسته و قبح اطوار خود را ملتفت نیستی
ولی مطمئن باش که خدا و طبیعت منتقم است جزای بدکار و سزای نیکو
کار را دیر و زود میدهد از انتقام بقرس از موقعی بقرس که حوادث روزگار
پیش آمدهای ناگوار در مقابل این تخمهای بدی که میکاری بار آورد
کهنه حرفی است که گویند:

هر چه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی

کیست که بر این نصایح گوش دهد شهوت و آز هیولای سیاه
مدهشی است که با وجود آنها هیچ شعاع پند و نصیحت روشنائی ندارد
دختر بیچاره در دست این جوان شهوت پرست اسیر و جوان نادان نیز
در زیر سلطه دیو شهوت پابند بود.

این مذاکره نیز چندان طولی نکشید و صدای دق الباب شدید محمود
خان را متنبه ساخته و از آنجا بیرون آمده و در را محکم بست.

شخصی که میامد عشرت بود

در اینموقع محمود خان از آمدن عشرت چندان خوشدل نشد خواه
و نخواه او را باطایقی هدایت کرد و گفت شما خیلی تاخیر کردید.

شرت نیز مذاکراتش را با یک نفر نا شناس بیان نمود
این مذاکرات دقت و توجه محمود خان را جلب کرد و گفت
ممکن است این مسئله حقیقت داشته باشد من مطلع هستم که جمشید
خان شوهر شما خالوئی در اسلامبول دارد و بنظر من باید دولت مند باشد
اگر او بمیرد ثروتش نصیب شما خواهد شد .

عشرت - شخص ناشناس از خواهر شوهرم اسم برد آیا شما این
زن را میشناسید ؟

محمود خان (پس از اندکی فکر) - آری میشناسم باید در این
خصوص زود اقدام نمود شما در این اطاق به نشینید من مراجعت مینمایم .
قضایای جدید محمود خان را بفکر انداخت خود به خود تصور
میکرد که الان چندین برابر بالاتر از انگشتر الماس منفعت خواهم برد
این از غفلت من است که انگشتر را در کشو میز گذاشتم عاقل نباید
غافل باشد از نزد عشرت بیرون آمده و باطاق مخصوص خود رفت

گنجی را باز کرد در زیر گنجی جای مخفی را با حرکت پیچ
مخصوص آشکار ساخت کتابچه از آنجا بیرون آورد و در سر میز
شست چند صفحه کاغذ برداشته شبیه خطوط کتابچه در روی کاغذها
شروع بنوشتن کرد پس از نیم ساعت از این کار فراغت حاصل نمود
دوباره کتابچه را بجای خود گذاشته و چند صفحه کاغذ مکتوب را
نرداشته و بمنزل همسایه رقه و در رازد .

در اینموقع یکساعت و نیم از شب میگذشت

یکساعت از شب گذشته مفتش منتظراحمد خان بود در ساعت معین
احمد خان وارد منزل او شد پیرمردی که سنین عمرش بنظر از شصت
افزون بود او را پذیرائی کرد .

احمد خان گفت مفتش تأمینات آیا تشریف ندارند

پیر جواب داد چرا در همین اطاق هستند

احمد خان با بنظر و آنطرف نگاه کرده کسی ندیده گفت تصور میکنم مرا استهزا میفرمائید ؟

پیر با قهقهه خندیده گفت نه خیر کسیکه با شما صحبت مینماید غیر از مفتش دیگری نیست .
احمد خان بدقت بروی این پیر مرد نگاه کرده شروع بخنده نمود .

واقعاً مفتش چنان تغییر شکل و قیافه نموده بود که شناختن او مشکل بود .

احمد خان پس از مدتی نگاه دقیق چنین گفت آقای مفتش مقصود از این تغییر شکل چیست ؟

مفتش جواب داد شما هم لازم است تغییر قیافه دهید ماباید با همین حالت شروع با اقدامات نمائیم .

یکربع دیگر احمد خان نیز تغییر شکل کرده با همان حالت از منزل بیرون آمدند .

مقصد ایشان رفتن بمنزل محمود خان بود کوجهها و خیابانها تاریک و چراغهای بلدیة بروشنائی شهر کافی نبود اگر تاریکی مانع نمیشد و اشخاص مدقق باین دو نفر نگاه میکردند بسیار متعجب میگشتند که این دو نفر با وجود پیری که از ظاهرشان معلوم میشد سرعت زیاد راه میرفتند جست و خیزشان بسیار شبیه برفتار جوانان هیجده ساله داشت چون جنب منزل محمود خان رسیدند توقف نمودند .

چند قدمی بیخود با بنظر و آنطرف رفته در آنموقع ملاحظه کردند که از منزل همسایه محمود خان زنی بیرون آمده راه دست راست را گرفته سرعت طی طریق می کند .

هر چند وضع او جالب دقت بود لیکن چون این دو نفر مقاصد مهم داشتند او را تعقیب نکردند و اهمیتی ندادند .

یکدقیقه بعد محمود خان را دیدند که از همان منزل بیرون آمده و بطرف منزل خود رفته در را باز کرد و وارد شد قریب تکساعت این دو نفر با کمال بیصبری منتظر گشته که محمود خان از منزل خارج خواهد شد ولی برغم زعم ایشان محمود خان بیرون نیامد عاقبت مقش تصمیم گرفت بهر وسیله باشد وارد خانه گردد .

فصل نوزدهم — جاسوسه مخفی

پنج سال قبل از شروع تاریخ این قصه دختری بسن پانزده شانزده بمنزل وفا پدر احمد خان آمده و قریب یکماه در آنمنزل خدمت می کرد اخیراً خیاطی از او دیده شد عذرش را خواستند بعد معلوم نگشت که این دختر کجا رفته و چه میکنند ؟

خادم منزل ایشان که مختصری از حالات آن در فصلهای پیش مذکور شد بخوبی این دختر را میشناخت .

ولی این خادم نیز هر چه راجع بسابقه او تحقیقات کرد نتیجه نگرفت . پدر و مادر او معلوم نبود اظهارات خودش در این خصوص نیز مبهم و چندان صحت نیز نداشت خیاطی که باو نسبت دادند سرقت بود که بعضی از وجوهات و اشیاء نفیس منزل مفقود میشد علاوه بر این معلوم گردید که این دختر با دوستان احمد خان که بمنزل ایشان مراوده میکنند سروکاری پیدا کرده است .

اخیراً که عذر این دختر را خواستند چنین مسموع افتاد که بمنزل محمود خان که در منزل احمد خان با او آشنا شده بود رفته است . همان شبی که قضایای مذکور در فصل پیش بوقوع پیوست کاظم نوکر منزل احمد خان تصمیم گرفت که از امشب دقیقه غفلت نگردد و تا صبح بیدار شود تا سر این واقعات را کشف نماید .

سه ساعت از شب گذشت واقعه اتفاق نیفتاد مصمم گشت که درب اطاقها را کاملاً بسته و گوشه و کنار خانه را تقشش نموده و بکارهایی

دیگرش مشغول گردد

با اهتمام مخصوص مشغول انجام وظایف بود یکساعت مدت تفتیش او امتداد یافت چیز مهمی ظاهر نشد

برای آخرین دفعه خیال کرد که باطاق احمد خان رفته و واریسی کند این اطاق کاملاً تاریک بود از بیرون در مدتی گوش داد بنظرش آمد که از توی اطاق صدای تنفس شخصی مسموع میگردد .

گاه گاهی مصور خیال تصویر های عجیب و مجسمه های غریب ایجاد مینماید

حواس خمسۀ ما طوعاً و کرهاً تصاویر موهومه را میخوانند بدماغ بقبولانند در صورتیکه خود دماغ انسانی تصاویر مزبور را بخارج انتقال داده و سپس بحواس امر میکنند که آنها را درك نمایند !

در میان حواس خمسۀ چشم در اولین مرتبه فریب میخورد ترس و وحشت ، هیجان باطن ، تب و مرض یکسلسه موجودات موهوم را در پیش چشم بوجود می آورد که شخص بر حقیقت آنها اقرار مینماید . جماعتی غلو کرده و میگویند تمام مناظر و مرایا و اوضاع خلقت دنیا همان تصاویر بی حقیقتی هستند که در خواب و خیال عارض شخص میشود .

آیا این اشخاص را باید عاقل نامید یا مجنون چه فرق میکند که در عقیده ایشان عقل و جنون نیز حقیقت ندارد .

در مرتبۀ دویم گوش ، آلت سمع ، فریب میخورد صداهائی که در حقیقت وجود ندارد بگوش میرسد .

حواس دیگر نیز هر کدام در نوبۀ خویش از این قسمت بی بهره نمی مانند گاهی انسان موجودات موهوم را لمس میکند و شاید زمانی این موجودات بانسان حمله نماید و شخص اثر فشار انگشتان موجود موهوم را در گلوئی خویش احساس کند

پس در اینصورت خیالات اشخاص خیالی چندان از دائره حقیقت دور نیست و قضایای روزگار غیر از يك سلسله کابوسهای غیر حقیقی چیز دیگر نمیباشد !

ولی این کابوس حیات کی تمام خواهد شد تا توده بشری نیز از این خیالات بوج فلسفی رهائی یابد ؟

کاظم صدا را بطور رضوح از اطاق میشنید خواست وارد اطاق گردد یکن ترس یا بمعقیده خودش ، احتیاط مانع از این فکر شده و در بیرون اطاق منتظر ایستاد

طپش قلب او رفته رفته بیشتر میشد ناگهان درب اطاق باز گشت در تاریکی دیگل زنی را مشاهده نمود که از اطاق خارج میشود .

کاظم فریاد وحشت انگیزی کشیده بادیست محکم بازوی او را بگرفت . بدبخانه این موجود حقیقی یا خیالی از دست ضعیف پیرمرد خلاص شده و بدون اینکه صدائی از پاهای او مسموع شود فرار کرد .

خادم پیر باین زودی شکار خود را رها نمی نمود با فریادهای مسلسل او را تعقیب میکرد شخص فراری در باغچه که میخواست درب خلوت دست راست را با کلید مخصوص خود باز کند خادم او را رسانیده و بادو دست محکم بگرفت .

این فراری که غیر از بکفر زن باصطلاح ما ضعیفه یش نبود در را بزحمت زیاد باز کرده و شروع به فریادهای استغاثه نمود بدادم برسید این خادم پیر ازمن چه میخواهد ؟

ناموس من در خطر است

اهل منزل و همسایگان و تردد کنندگان کوچه بفریادهای مسلسل زن و مرد باطراف ایشان جمع شدند قیل و قال شروع شد .

مرد هر چه میگفت کسی باور نمیکرد زن هر چه دادخواهی مینمود کسی نمی شنید وفا پدر احمد خان از کاظم پرسید : چه خبر است ؟ . .

کاظم - آقا این زن در اطاق احمد خان بود همین شخص است که بواسطه او در منزل ما بدبختی هائی روی میدهد

زن - آقا دروغ میگوید من از کوچه میگذشتم این مرد بیهمه چیز مرا باجبار میخواست بیایچه منزل شما بیاورد الان از خود شما دادخواهی میطلبم کلیه تماشاگران در شنیدن این مطالب نمیدانستند بکدام یکی طرفداری کنند آیا در میان زن و مرد مقصر کیست و ذیحق کدام ؟

اذیت و آزار طبیعت بشری است وای اگر علتی بر اذیت باشد و و ذی را چندان نباید ملامت نمود لیکن گاهی افراد بشری بدون هیچ دلیل و علتی در صدد اذیت نوع خود میایند گوئی آزار در کل خلقتشان سرشته شده آیا غیر از مرگ بر حسودی که در فکر اذیت محسود است و جز از فنا بشخصی که آزار سرشت اوست چاره میباشد ؟

من از این زندگی در تب و بی تابم لیکن اسراری هست که بر ما مجهول است این عالم و حیات با این اداره وسیع که عقل و فکر ما بز کنه آن نمیرسد ممکن است سرسری باشد ؟ این زندگانی که در نظر فکر کوچک ما غیر از بازیچه کودکی نیست با این نظم و ترتیب محیر العقول تصور میشود که بی داوری گردد ؟ . . .

اول حیات چیست و انجام آن بر کیجاست (معمائی است که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را)

باوجود آنکه بیشتر از سه ساعت از شب میگذشت باز جمعیت زیاد بر کوچه گرد آمدند تا به بینند خاتمه این امر بکجا منجر میشود ؟

کاظم مدتها قهانه بر این زن مینگریست یکدفعه فریاد کرد - آقا من اینرا شناختم این همان دختری است که پنج سال پیش در منزل ما خدمت مینمود و بواسطه سرقت و کارهای نامناسبی که از او سر زد از خدمت منفصلش کردید

پس از بیانات کاظم جمعیت رفته رفته حق را باو دادند و وفاجواب

داد برو باطاق احمد خان به بین چه تعییراتی در آنجا می بینی زود بیا و جواب بیا.

کاظم بشنیدن این فرمان عازم اطاق احمد خان شد چراغ را روشن نموده و اطاق را بخوبی تفتیش کرد در بادی نظر چیزی قابل توجه دیده نمیکشت ولی بالاخره در روی میز پاره اوراق پریشان مشاهده نمود آنها را برداشت چون از سواد خواندن و نوشتن بی نصیب بود جمع آوری کرده و اوراق را بخدمت آقای خود برد.

جاسوسه مخفی در مدت غیبت کاظم استفاده نموده و باصطلاح جیم شده بود.

کاظم اوراق را آورده و به آقای خود تقدیم کرد و گفت این کاغذها را این دختر . . . یکبار ملتفت گردید که از دختر اثری نیست هر چه جستجو کردند نیافتند و این پرده نمایش بهمین جا خاتمه یافت وفا باطاق مراجعت نموده و در روشنائی چراغ شروع بخواندن کاغذها کرد.

ولی از قرائت آنها چیزی نفهمید همینقدر ملتفت شد که این کاغذ ااره ها از دفتر یاد داشت حمشید خان پاره گشته است.

در کاغذها چنین مرقوم بود :

گوهرهای گرانبهای خانوادگی بواسطه خالوی من دزدیده شد از آن تاریخ از او اطلاعی ندارم ولی به طوریکه تحقیق نمودم گویا در اسلامبول از دولت آن سرمایه مسروقه صاحب سروسامانی گشته . . . من و همیشره من بدرد فقر و فلاکت گرفتاریم.

همشیره ام از منزل من فرار کرد و حق هم داشت چون نمیتوانستم وسائل خوشنودی او را فراهم کنم.

من مجبور بازدواج شدم ولی از ازدواج خود نیز حظی نبردم. . . نه اینست که من در اطراف همشیره خویش تحقیقات و تفتیشات

نکردم من اصلاً برادر مهربانی بودم ولی چهفایده که روزگار با من برسر مهر و وفا نبود نتیجه تحقیقات من این شد که همشیرام در منزل دوست خودم احمدخان وفا بشغل خدمتکاری مشغول گردیده است .

همشیره من دختر زیبا و قشنگی است من در فکر سعادت او هستم ولی آیا سعادتش از دست من ساخته است نه ابداً مگر خدا باب فرجی باز کند یا خالوی من بر سر رحم آمده مقداری از ثروت هنگفتش را بر این همشیره نازنینم رقیه خانم بخشش نماید . . .

فصل بیستم - موفقیت

احمد خان وفابوسف خان منش تأمینات درصدد بودند که وارد منزل محمود خان شوند بالاخره مفتش نقشه طرح کرده و هر دو پسندیدند مفتش دق الباب نمود .

پس از مختصر توقف خود محمودخان در را باز کرد

- آقایان چه فرمایشی هست ؟

مفتش - جنابعالی محمود خان هستید ؟

- آری

- به بخشید ما دو نفر تاجرایرانی هستیم که دیروز از اسلامبول وارد شده ایم در خصوص پاره مطالب محتاج شور و تحقیق باجنابعالی هستیم محمودخان - خیلی خوب بفرمائید منزل تا صحبت نمائیم . محمود خان هر دو نفر تاجر محترم را وارد منزل کرده و باطاق پذیرائی برد .

چنین گفت - معلوم میشود کار مهمی است در این موقع شب تشریف فرما شده اید ؟

و ضمناً با دقت مخصوص بهر دو نفر نگاه میکرد

مفتش - آری زیاد مهم . . . یکی از دوستان ما که تاجر محترم و ثروتمندی بوده ماه گذشته در اسلامبول وفات نمود .

این تاجر در اینجا هیچ وارثی نداشت بطوریکه خود میگفت دو نفر خواهر زاده در این شهر دارد جمشید خان و همشیره او ضمناً کاغذی نیز بر جمشید خان در این خصوص نوشته بود . ما عزم مسافرت ایران داشتیم ضمناً وکیل دوست مرحوم ما که خالوی بن دو نفر بود خواهش کرد که در اینجا از این دو نفر تحقیقات کنیم تا ارثی ا که از تاجر مزبور مانده است بصاحبانشان برسانیم .

پس از ورود بشهر در صدد تفتیش بر آمدیم به نظمیه شهر رجوع نمودیم پس از تحقیقات لازمه معلوم شد که بدبختانه جمشید خان چند روز قبل انتحار کرده و خواهرش نیز مفقودالثر است .

۱ پرسیدیم آیا کسی با وارثی از او نمانده گفتند زنی بادو بچه از او باقی است و وصی و قیوم ایشان نیز جوان بلهوسی است موسوم به حمد خان که تحت تعقیب اداره تأمینات و عدلیه میباشد . آنگاه خود بخود اندیشه کردیم که در اینصورت نمیتوان این ثروت هنگفت را بدست همجو جوانی سپرد .

محمود خان فوری حروف مفتش را بریده و گفت - صحیح می فرمائید این جوان بلهوس انگشتر الماس که دوستش باو سپرده بود بکلی تصاحب کرد .

مفتش - تصاحب کرد ؟ عجب شما اینرا از کجا مطلع شده اید که جمشید خان انگشتر الماس را باو سپرده است .

محمود خان که بهشق ثروت غرق دریای شادی و مسرت بود جواب داد جمشید خان در دفتر یاد داشت خود این مطلب را نوشته و من خود خوانده ام

مفتش - شما خود خواندید خیلی خوب در اینصورت میتوانید بفرمائید که آیا در آن دفتر از همشیره اش اسمی برده یا خیر ؟ محمود خان - آری از همشیره اش اسم برده و من هم کاملاً این

دختر را میشناسم .

مفتش - میشناسید ؟ واقعاً خدا شما را بما رسانید دیگر این وظیفه وجدانی ما خاتمه یافت ممکن است این ثروت را بدست شما بسپاریم تا شما حق را بحقدار برسانید .

محمودخان - از حسن ظن شما بسیار ممنونم زوجه جمشید خان هم اینجاست من او را پرستاری میکنم هر چند ثروت من باندازه ایست که هزار ها فامیل های پریشان را اداره مینمایم ولی وجداناً مذهب بودم زیرا میدانستم این فامیل صاحب ثروت ودولت هستند منتهی خائنی میخواست ثروت ایشانرا بخورد .

آقایان شما را مطمئن مینمایم الان ثروت من بیشتر از میلیون هاست اولین ثروتمند ایران هستم هر کس بجیزی عشق دارد عشق من هم در راحت کردن فقراست ثروت من وقف ایشان است ؛ یکی ها واحسانهای من شماره ندارد از هر کسی پیرسید شهرت مرا خواهید شنفت امانت و صداقت من از مزایای دیگر من مهمترو بیشتر است قول من چون سکه طلا در تمام روی زمین ارزش دارد لیکن افسوس که شما تازه باین شهر قدم میگزارند و مرا کاملاً نمیشناسید .

در شنیدن این مهملات مفتش و احمد خان از لبخند زدن خودداری نموده و احمد خان خود بخود فکر میکرد این چگونه آدمی است خودش اححق است یا مردم را اححق تصور مینماید .

واقعاً کسانی که از خود ستائی دم میزنند مهمترین اشخاص هستند بقول سعدی مشک آنست که خود بیوید نه آنکه عطار بگوید .

همیشه و در هر مکان از این اشخاص بیشتر پیدا میشوند که تمام مزایای معنوی و ظاهری را در خود جمع میدادند

آیا ایشان از گفتارهای سست و نادرست خودشان خجالت نمیکشند ؟ شاید گفتارهای مهمل و گردارهای ناشایست خودشان در نظرشان جلوه

دارد و وجودشان را بمنزله آلبومی تصور مینمایند که تمام مزایای ظاهری و باطنی را در آنجا جمع میدانند

محمود خان غرق این افکار مفتش بجواب مبادرت کرد و گفت آری بطوریکه میفرمائید شهرت جنابعالی در تمام شهر پیچیده و همان شهرت نیک شماست که ما را بدین منزل سعادت رهبری کرده نه در این شهر بلکه در اسلامبول نیز شهرتی بسزا دارید.

عاقل و جاهل از تملق خوشش میابد یکی از دانشمندان را جمعی مدح میکردند دانشمند سر بر آورد و گفت هر چند میدانم تمسخرم کرده‌اید باز هم بگوئید که خوشم میاید

محمود خان را این حرفها بر سر دماغ آورده و غافلانه حرفهائی میزد که خود نیز ملتفت نبود.

مفتش از این موقع استفاده کرده و پرسید شما فرمودید که دفتر یاد داشت جمشید خان را خوانده اید آیا ممکن است ما نیز آن دفتر را بخوانیم.

محمود خان گمی فکر کرده و گفت فعلا دفتر یاد داشت اینجا نیست من هم بر حسب اتفاق دفتر را خواندم

مفتش گفت ما شنیدیم که احمد خان وجود دفتر را منکر است لیکن بعدها باره اوراق دفتر از منرش کشف شده آیا شما تنها همان اوراق را خوانده‌اید یا تمام دفتر را؟

محمود خان - خیر من تمام دفتر را قرائت کردم
مفتش - آبا جمشید خان مرحوم آنرا بشما داده بود تا بخوانید.
محمود خان - نه خبر طوری شد که خواندم. . . . دفتر یاد داشت پیش احمد خان بود. . . : نمیدانم. . . در خاتمه کلام خود چند کلمه هم زیر لبی حرف زد که چیزی مفهوم نشد.

در این موقع مفتش اشاره با احمد خان کرد احمد خان بر خاست و

و فوراً دو دست محمود خان را محکم از عقب بگیرفت . تا محمود خان خواست قریادی کند مفتش دهان او را به بست مفتش ششلول از جیب در آورده مقابل پیشانی محمود خان گذاشته و گفت زود جای دفتر یادداشت جمشید خان را نشان ده .

این عملیات چنان بفوریت انجام گرفت که محمود خان مجال فکر نیافت کاملاً بحالت حیرت و تعجب بر این دو نفر ریش سفید محترم نگاه میکرد و نمیدانست در این موقع خطرناک چه باید بکند که ناگاه درب منزل بشدت هر چه تمامتر زده شد .

نور امید و شغفی در چهره مان محمود خان آشکار گشت احمد خان و مفتش نگاه معنی داری با هم کردند .

مفتش گفت زود دستهای اینجوان را به بندید احمد خان با طناب مخصوصی که همراه داشت دستهای محمود خان را بیست سپس مفتش گفت برو در را باز کن به بین کیست ؟

ولی مواظب باش که بمنزل وارد نشود من در اینجا مواظبت میکنم احمد خان از اطاق بیرون رفت . مفتش دهان ششلول را به شقیقه محمود خان گذاشته منتظر ایستاد .

دو دقیقه طول نکشید که احمد خان مراجعت نمود آنکه آمده بود زنی بود .

مفتش خندیده گفت آری همیشه محمود خان با زنان سروکار دارد - چه میگفت ؟

- میگفت با محمود خان کار دارم

- چه جواب دادی ؟

- گفتم خوابیده است اگر مایل باشید بیدار میکنم

- خیلی خوب حالا آنرا عقب در بیاورید من از اینجا با او سؤال و

جواب خواهم کرد

احمد خان بیرون رفت يك دقیقه بعد با خانم تازه وارد عقب درب اطاق ایستاده بود .

مفتش از درون اطاق در حالتیکه صدای محمود خان را تقلید میکرد گفت کیست و در این وقت شب با من چکار دارد ؟
خانم - من هستم رقیه را بورت امشبى را آورده ام .

محمود خان هر چه میخواست تلاشی کند انگشت مفتش را مشاهده میکرد که میخواست بششلول فشار وارد آورد لهذا سگوت اختیار مینمود .
مفتش - خوب بالاخره نتیجه چه شد ؟ خیلی عذر میخواهم که لباس تن ندارم نمیتوانم در اطاق شما را پذیرائی کنم از همانجا نتیجه اقدامات را بگوئید !

خانم - کارها خیالی بد شد من گرفتار شدم .
مفتش - چطور گرفتار شدی فعلا که اینجا هستی .
خانم - آری فرار کردم .
مفتش - که گرفتار کرد .

خانم - نوکر پیر و احمق ، آن کاظم بی پیر .
مفتش لختی فکر کرده - چطور کار را انجام ندادی .
خانم - انجام دادم کاغذ را روی میز احمد خان گذاشتم اما فهمیدند که من آنجا گذاشته ام مرا گرفتند بطریقی فرار کردم .
مفتش - کاغذ را آنجا گذاشتی یا با خود همراه آوردی ؟
- خیر آنجا گذاشتم و فرار کردم .

مفتش - خیالی خوب با نوکر من باطاق دیگر تشریف ببرید منتظر شويد من لباس پوشیده میام تا خوب صحبت کرده و در اطراف آن فکر نمائیم .

احمد خان دست خانم را گرفته باطاق دیگر هدایت نمود - خانم در این اطاق منتظر باشید تا آقای من لباس پوشیده و تشریف بیاورند .

احمد خان درب اطاق را باز کرده با کمال تعجب مشاهده نمود که زنی دیگر در این اطاق است چون خوب دقت کرد عشرت زوجه جمشید خان را شناخت که در اطاق نشسته .

عشرت روی برگردانید پرسید کیست ؟

احمد خان بدون اینکه خود را بیازد با صدای مصنوعی جواب داد آقای من محمود خان این خانم را گفتند که در این اطاق بنشیند تا خودشان تشریف بیاورند .

عشرت حرفی نزده نگاهی بسر و پای خانم کرد .

احمد خان در را از عقب بسته بیرون آمد مدتی توقف نمود تا ببیند چه صحبت مینمایند .

بکدقیقه هر دو از ایشان خاموش بودند . بالاخره عشرت پرسید :

در این وقت شب شما بامحمود خان چکار دارید ؟

رقیه بدون اینکه جوابی بر این سؤال بدهد پرسید : شما شب را

اینجا چکار میکنید ؟

هر دو نگاه حقارت آمیز و حسادت انگیزی به همدیگر کرده

و باز سکوت نمودند پس از چند ثانیه عشرت گفت من زوجه جمشید

خان هستم جائی ندارم محمود خان مرا در منزلش نگهداری میکند .

رقیه - من هم همشیره جمشید خان هستم آمده ام به ثروت و دروئی

خود بواسطه محمود خان تصاحب کنم

عشرت - تو همشیره شوهر من هستی

رقیه - تو زوجه برادر من میاشی ؟

باز نگاه حسادت آمیزی بهمدیگر نموده عشرت گفت :

- دروغ میگوئی چه دلیلی داری که همشیره او هستی ؟

- تو دروغ میگوئی چه دلیلی داری که زوجه او میاشی ؟

از این مکالمات آنچه میبایست احمد خان ملتفت شد رفته رفته اسرار

برای احمد خان آشکار میگشت.

احمد خان خواست بزودی خود را بمفتش برساند که اورانیزاز اطلاعات جدید مطلع سازد .

وارد اطاق شد نه از مفتش اثری بود و نه از محمود خان خبری !
هر دو مفقود شده بودند .

فصل بیستم : یأس پس از امیدواری - امید بعد از یأس

عاقلان گفته اند که بهیج سعادت و خوشبختی و بهیج شقاوت و بد بختی نباید اعتماد کرد که آن یکی تا چشم بر هم زنی از دست میرود و این دیگری تا نفسی بر آری سپری میگردد فیلسوفی گفته آنچه در دنیا موجب شادی میتوان محسوب کرد همین است که هر واقعه در گذر است شخص هنرمند و عالیمقام کسی است که در مقابل متاع روزگار از جانرود و حوادث و اتفاقات را مایه بد بختی نشمارد

اشخاصی هستند که همیشه شکایت از روزگار دارند و تصور مینمایند که قضایای آسمانی بر علیه ایشان پشت سر هم رشته بد بختیشان را فراهم میکنند غافل از اینند که آسمان و فلک را آن یارایا آن حوصله نیست که در جزئیات اطوار و حرکات ما دقیق بوده و يك سلسله بد بختی یا یک توده سعادت برای ما ترتیب دهند . طبیعت خود در کار خویش حیران است تا بدخالت در کارهای دیگران چه رسد ؟

بهر صورت چون نیکی و بدی نمیاید پس درد و غم بر آن نیز نشاید .

تا آن دقیقه که احمد خان وارد اطاق گردید روزگار باصطلاح معمول ، با او نزد موافقت مییافت و هر نقشی که از کعبتین فلک میخواست فوری در روی صفحه آمال او بدیدار میگشت . بیکبار نقش گشت طاس فلک بنای بدلعابی گذاشت

احمد خان خود را که در عرصه شطرنج حیات سعادتمند میدید

و در مقابل حملات حریف خوب مدافعه مینمود . هر سوار حيله كاری را كه حریف بر میدان میجهانید فقط با يك پیاده او را تهدید میگرد و هر فیل نیرنگی كه محمود خان برای حمله میآورد با فیل دیگری كار او میساخت . . .

بنالگاه ملتفت شد كه همچون شاه تنها در عرصه بلا افتاده و وزیر بینظیرش اسیر گشته و رخ رخ خویش بر خاك اسارت سوده كمی میماند كه بكلی اختیار از دستش سلب و مات كرد . . .

هر چه باینطرف و آنطرف دويد اثری از كمشده خویش نیافت . به بیرون رفته و بر گشت . . . بدرون رفته و بنشست . . نه از ایستادن اثری دید و نه از نشستن ثمری . . . درب اطاقها را يك يك باز میكرد و با صدای بلند مفتش را صدا مینمود رفته رفته از پیدا كردن مفتش مأیوس گشته و با وحالت پریشان باطاقی كه عشرت و رقیه را گذاشته بود مراجعت كرد تا ملاحظه نماید ایشان چه میكنند ؟

حال باید شرح دهیم كه پس از رفتن احمد خان مفتش و محمود خان چه شده بودند و چه قضایای جدیدی رخ داده كه هر دو از ایشان مققود گردیده اند .

مفتش پس از رفتن احمد خان مجدداً شروع به تهدید محمود خان کرده و گفت زود جای دفتر یادداشت جمشید خان را نشان بده و گر نه مرك را منتظر باش . محمود خان در اثر این تغییرات و رفت و آمدها فرصتی برای فكر بدست آورده بود لهذا گفت بیا با هم تا دفتر را نشان دهم مفتش عقب او روان گردیده از اطاق بیرون آمدند محمود خان كه دستهایش بسته بود از جلو حر كت مینمود مفتش را در دهلیز خانه بطرف درب كوچکی برده گفت این در را باز كنید دفتر بادداشت را پیدا خواهید نمود مفتش با تمام احتیاط جلو آمده و در را بزحمت زیاد باز كرد بنالگاه محمود خان از عقب لكه سختی بر پشت

او آشنا ساخته مفتش را توی محوطه که باز شده بود انداخت فوری در مزبور را با بایش بسته بطرف اطاق عشرت روان گردید که دستهایش را باز کند. این موقع همان هنگامی بود که احمد خان نیز از آن اطاق بیرون آمده و برای اظهار مطالب جاربه بمفتش باصاق دیگری وارد گردید.

محمود خان را چون دو نفر خانم باین حالت دیدند فزایدی از تعجب کرده و بطرف او پیش آمدند : چه خبر است و این چه حالت است ؟

محمود خان که دست و دهانش بسته بود اشاره به دستهای خویش کرد دستهای او را گشادند سپس محمود خان دهانش را نیز باز و نفس عمیقی کشید. بعد پرسید آن مرد که کو ؟

دو خانم مزبور نتوانستند جوابی بر این سؤال بدهند و هر دو با کمال تعجب گفتند کدام مرد را میگوئی ؟

محمود خان (رو برقیه) - آنکه تو را باین اطاق آورد رقیه - بیرون رفت .

محمود خان از قفسه ششاولی بیرون آورده و بخارج رفت خود بخود میگفت حالا نوبه من است :

دور میجنون گذشت و نوبت ماست

(هر یکی پنج روزه نوبت اوست)

در همین موقع بود که احمد خان خیال داشت به اطاق عشرت و رقیه بیاید و ببیند ایشان چه میکنند ؟

حال باید دید که مفتش در چه حال بوده و کجا افتاده ؟

محوطه که باز شده و محمود خان بجایه مفتش را آنجا انداخت غیر از آب انباری چیزی دیگر نبود مفتش در آب انبار غوطه خورد و بروی آب آمد.

ششلول از دستش افتاده و در زیر آب جایگیر گشته بود .
 احمد خان حیران و سرگردان در اطاقهای منزل ناشناس اینطرف
 و آنطرف میرفت ناگاه محمود خان را جلوخود دید که بحالت خنده
 ایستاده و سر راه بر او گرفته و ششلولی در دست دارد . محمودخان
 تمسخرانه گفت :

- تاجر محترم ساکن اسلامبول با این حالت حیرت و پریشانی کجا
 میروی آیا رفیق خود را میخواهی بیا تا نشانت دهم .
 - ای جانی قاتل مکر او را کشتی و از تو تصور میکنم اینکار
 بعید نشود ؟ !

- بالاخره از صدایت شناختم تو احمد خان رفیق عزیز من هستی
 که باین هیكل غریب مجسم شده و ندانستی که در عالم رفاقت این شوخی
 های رکیك پسندیده نیست . حالا بزودی دستهایت را بلند کن و گرنه
 با يك فشار انگشت من آرزوهای دیرین را با خود بخاك خواهی برد .
 احمد خان بر این امر اطاعت ننمود و افکارش بمقتضای تأمینات متوجه
 بوده و نمیدانست چه بلایی بر سر او آمده ؟

- دوباره تهدید میکنم اگر بدوایر من اطاعت نکنی با مرگ هم
 آغوش خواهی شد . تا یکدقیقه مهلت میدهم
 در این موقع احمد خان از عاقبت کار ترسیده و فوری اطاعت کرد
 و دستهایش را بلند نمود و گفت این سوء ظن بیخود است چه من
 اسلحه با خود همراه ندارم .

محمود خان - خیلی خوب آقای احمد خان بگو ببینم برای چه
 منزل من آمده بودی افلا خبر میدادی تا بقول مشهور (در رهگذرت
 گل و سمن کاشتمی) و چنانکه لایق پذیرائی مثل تو دوستی بود خدمت
 میکردم و امیدوارم این کلبه محقر بنده را مقتخر خواهید داشت و تا
 مدتی که من میخواهم از این خانه بیرون نخواهید رفت .

احمد خان جوابی نداد و جوابی هم نداشت که بدهد .
 محمود خان - بگو جواب بده این رفیق تو کیست و چکاره است ؟
 (سکوت)

محمود خان - تو مجبوری که بسؤالات من جواب دهی و گر نه
 . (با دست اشاره بششلول میکرد)

محمود خان - من میتوانم تو را بحرف بیارم قبلا میخواهم بدانم
 چه کاغذی از اسلامبول در حق دوست مرحوم ما جمشید خان نوشته
 شده زود از آن اطلاع بده و این دفعه آخر است که از تو استدعای
 جواب دارم و گر نه بعد امر خواهم نمود . .
 (سکوت مطلق)

محمود خان - آری فهمیدم تو خیال میکنی من نمیتوانم ششلول
 را بکار ببرم زیرا که با صدای آن دور و نزدیک باینجا جمع خواهد
 شد اینست خنجر تیز که اسلحه بی صدا و قشنگی است .
 در ضمن این مذاکرات خنجری که قبلا در بغل خود جا داده
 بود بیرون آورد و مقابل سینه احمد خان نگاه داشت و با تهدید تمام
 گفت زود جواب سؤالات مرا بده .

نوك خنجر را بروی سینه او فشار داد که احمد خان مختصر سوزشی
 در سینه خود احساس کرد در آن ضمن محمود خان ششلول را بزمین
 نداخته و با دست چپ ربش مصنوعی را از روی احمد خان برداشت .
 محوطه که این وقایع در آنجا میگذشت چندان روشن نبود فقط
 يك چراغ کم نوری باروشنائی زرد خویش از هیئت تاریکی میکاست .
 تاریکی وحشت خاصی با خود همراه دارد خیالات و افکار ، واقعات و
 قضایا هنگام تاریکی شکل و سیمای مخصوص و مہیبی بخود میگیرند
 علت این ترس و وحشت غیر از جهالت چیزی نیست انسان از آنچه نمی
 داند میترسد نوع بشر از مرك هر انسانی است چرا ؟ چون عقب این پرده

برای او مجهول است . . . البته چیزی که کاملاً واضح و روشن است ترس تولید نمیکند شخص از دشمن مخفی میترسد ولی موقعیکه دشمن آشکار شد ترس بر طرف میشود نیرنگها و حیلہ های مخفیانه قلب اشخاص جسور را هم می لرزاند چون از پردهٔ احتقا بیرون آمد جای نگرانی نمی ماند .

شاید همین ترس و خوف مجهول مولد جرافات و موهومات گردیده و انسانرا بپارۀ موجودات مخفی و موهوم معتقد نموده است . . نتیجهٔ جهل ، ترس است و هر چه علم و دانائی در اطراف يك قضیۀ مجهول بیشتر شد ترس کمتر میشود . .

در همین تاریکی گه احمد خان مورد حمله واقع شده بود و سوزش خنجر تیز دشمن دوست نمایش را در روی سینه اش احساس مینمود منظرۀ دلفریب و شیرینی از دور مشاهده کرد . گوئی فرشته آسمانی برای نجات او نازل شده و در صورت محبوبترین موجودات عالم نسبت باو مصوّر گردیده و بطرف او میخرامد دو چشم احمد خان از دیدار این دلارام خیره مانده و گوشهایش تهدید های محمود خان را که برای تحصیل اطلاعات لازمه تکرار میکرد نمیشنید محمود خان از این حالت بیشتر غضبناک گردیده و خواست خنجر را فشار داده و رشتهٔ عمرش را پاره کند بناگاه دست ظریف محکمی از عقب دست او را گرفت و خنجر را از دستش ربوده و بدور افکند . چند ثانیه نگذشته بود که حالات دیگر گون گشت ششاول دست احمد خان افتاد و خنجر در دست رعنا .

عادت روزگار بر این است هوشیار آن است که فریب حوادث را نخورد که در چند ثانیه اوضاع تغییر مییابد . گاهی وقایعی که هرگز بعقل انسانی نمیکنجد رخ میدهد . ای آنکه در قصر شاهانه خود با کمال فراغت و آسودگی نشسته و مغرور جاه و جلال خود هستی

در يك طرفه العين با يك ارزش زمین ممکن است قصر ویران و شوکت از هم بپاشد. معلوم شد که رعنا در مدت مدید حبس خود با کمال جرئت گوشیده و بالاخره بشکستن درب محبس و بیرون آمدن از آن کلبه تاریک گردید و بخيال فرار قدم بیرون نهاده داد و فریاد و قیل و قال او را به آنجا کشانید و قایع را از نزدیک مشاهده کرده و چون ریش مصنوعی از روی احمد خان برداشته شد محبوب خود را بشناخت و با قوت عشق جلو آمده و دست محمود خانرا با دستهای نازنین و پر قوت خویش فشار داده و خنجر را از دست او بر بود.

خلاصه در چند ثانیه کارها دیگرگون شد و امید محمود خان بیأس مبدل گردید و یأس احمد خان به امیدواری تبدیل یافت.

آری چنین است آئین این روزگار سعادت یکی موجب بدبختی دیگری میشود.

فصل بیست و یکم - اسرار آشکار میشود

احمد خان شروع به تهدید کرد و گفت رفیق من کو او را چه کردی ؟

محمود خان که اوضاع را دیگرگون دید و فهمید که دیگر نمیتواند مقاومت نماید هوا کم کم میخواست روشن شود و نور روز اسرار شب را آشکار کند در خیال فرار افتاد که از بقیه ظلمت شب استفاده نموده و تا مدتی از انظار مخفی بماند اولین فکر او در دفتر یادداشت جمشید خان بود که بهر ترتیبی باشد این دفتر را با خود بردارد با اقلا آنها از میان ببرد که دست دیگری به آن نرسد

پیچیده این خیال بود و گفت رفیق شما در آب انبار غوطه میخورد او را نجات دهید با دست اشاره بدرب آب انبار نمود.

رعنا جلو آمده و در را باز کرد در تاریکی فریادی شنید احمد خان جلو آمده شالول را برعنا داد تا مواظب محمود خان شود

خود در صدد خلاصی مفتش بر آمد از جیب چراغ الکتریکی خود را بیرون کرده نور آنرا بدرون محوطه تاریک انبار انداخت .

حقیقه شبیحی در روی آب ملاحظه نمود که با آب مشغول مبارزه میباشد مفتش را صدا کرد فریاد ضعیفی از آب بشنید

احمد خان دست پاچه شده بود طنابی خواست تار فیش را از آب بیرون کشد . محمود خان چون دید که رفقا سرگرم نجات مفتش هستند و با او کاری ندارند در اطاقی را باز کرد و از نظر غایب شد .

رعنا برای پیدا کردن طناب بهر طرف میرفت احمد خان در دهلیز خانه منتظر ورود او بود و لحظه بلحظه نور چراغ را بتوی انبار آب میانداخت بالاخره بخت یاری کرده و نور چراغ مساعدت نمود مفتش خود را خلاصی داده و سرش را بیرون کرد احمد خان فوری دستش را گرفته از آنجا خارج نمود .

آنگاه احمد خان ملتفت شد که از محمود خان اثری نیست چند دقیقه منتظر رعنا بودند او نیز مراجعت نکرد غفلتاً صدای فریادی شنیدند هر دو بطرف محل فریاد دویدند در اطاقی را باز نموده دیدند که محمود خان رعنا را گرفته و دهان و دست و پایش را می بندد خود نیز دفتری برداشته و کاغذی توش آتش انداخته و عازم فرار است احمد خان و مفتش جلو آمده از دو طرف دو دست او را گرفتند و دفتر را از دستش اخذ کردند فوری کاغذیکه نصفش سوخته بود خاموش نموده و بر داشتند .

کلمات مقطوعه و بی معنی در روی کاغذ خوانده میشد يك طرفش بکائی سوخته و از بقیه مطلبی دستگیر نمیگردید این کلمات در روی آن نوشته شده بود:

بالاخره آن تاجر خود را ثروت دیگران بسرقت رفته . شب ساعت دو بعد از نصف شب رفقا جمع اسلحه فراموش این کاغذ با خط مجهول و ناشناس بود تا ایشان مشغول خواندن

کاغذ بودند محمود خان خود را زده بود بجاك هر سه نفر اطافها را گشتند اثری از محمود خان دیده نشد و هم چنین از دو نفر زن (رقیه و عشرت) نشانه ندیدند.

پس از یکساعت دیگر که اولین طلایه صبح آشکار میگردد پرده های مشکین شب از روی زمین چیده میشد مرغان بهاری با لحن خوش بنای آواز خوانی میگذاشتند سه نفر رفیق ما از منزل محمود خان بیرون آمدند و عزرا منزل احمد خان گردیدند.

در راه رعنا قضیه انگشت و بالش را شرح داده و وقایع را یکبار بیان کرد پس از نیم ساعت دیگر بمنزل رسیدند.

از واقعه شب گذشته بزودی مطلع گردیدند که زنی کاغذ یادداشتی باطاق احمد خان آورده و دستگیر گردید و بدبختانه فرار نمود. یادداشت فراز را خواندند ولی موقعیکه یادداشت های جمشید خان را قرائت نمودند معلوم گردید که این خط را محمود خان شبیه خط جمشید خان نوشته است و حقیقتی ندارد.

دقت یادداشت جمشید خان مجهولات را برایشان آشکار نمود و اسرار را روشن ساخت فقط مجهولی که باقی ماند کاغذ نیم سوخته بود که راجع به آن چیزی نتوانستند استنباط نمایند.

یادداشتهای جمشید خان با قلم شیرین و شیوا و بیان دلکش نوشته شده و حاوی مطالب اخلاقی و فلسفی بود این سه نفر بهمراهی پدر احمد خان یادداشتهای جمشید خان را تا آخرین سطر آن نخواندند سر از مطالعه و قرائت برداشتند پس بهتر این است که ما نیز عین یادداشت های آن جوان نا کام را در اینجا بنویسیم.

فصل بیست دوم - یادداشت ها

یادداشت دوم

(یادداشت اول را که از توی قوطی سیگار بیرون آمده بود فراموش نکردیم)

هوا بهشت گرم، گرمای جانسوز مرداد ماه داد یزدادی میدهد و حرارت تابستان تابستان قوت و نیروی انسانی را به شکل قطرات عرق تبخیر

میکنند . نوع بشر چه جانور عاجزی است نه بسر ما طاقت دارد نه بگرما مقاومت نشان میدهد در فصل زمستان مایل است و هنگام تابستان دلگیر . پس چسان میتوان خوشی و خوشحالی را بدست آورد ؟

من بیچاره از شدت مرض و دردسری که دارم قادر بیاز کردن چشمان خویش نمی باشم تصور میکنم تب و خیال اجسام مهمی در پیش نظرم مجسم مینماید قلم بدست گرفته میخواهم در دفتر یادداشت خویش کلامانی چند برای یادگاری بنکارم ولی تا سطر دوم را که می نویسم و طلب سطر اول فراموش میشود و آنچه مینویسم زبر ساه و از باب چیزی دیگر نیست . ستارگان آسمان بمن چشمک میزنند و بحال زار من تمسخر و تحقیر می نمایند ای ستارگان که اجرام نورانی عالم بالا هستید شما حق دارید بها جزان و بیچارگان باید تمسخر کرد این عادت طبیعت است . هرگز گماشتگان ستمکار طبیعت بحال اشخاص بیچاره ترحم نمی کند ای ستارگان که بعقیده منجمین شما مدیر اعمال نوع بشر هستید سعادت و نحوست ما دست شماست البته غیر از سعادت اشخاص سعید و جز از بدبختی مردم بدبخت اثری نخواهید داشت .

تمسخرم کنید تحقیرم نمائید که من از صنف بدبختان هستم و مرکات و اوضاع شما هر آن بدبختی جدیدی در این صفحه مینارنگ سمانی برای من . برای من بیچاره آماده میسازد . چه فکر میکنم چه خیالات بیجا این ستارگان را بگذارشات نوع بری چه دخالت است و ایشان را با ما چه مناسبت .

شما ای ستارگان هر کدام شاید هزار مقابل این زمین مسکونی باشید چه خیال خام میکنم که هر یکی از شما برای يك موجود حقیر این کبره حقیر ما خالق شده اید !

تب شدت میکند مگر ای اجرام سماوی شما منتظر جان دادن من هستید امشب عمر تلخ و ناگوار خود را خاتمه خواهم داد چه خوشبختی است اگر این امر ظاهر شود چه (برای مردم بدبخت مرگ خوشبختی است)

نه خیر چرا بمیرم مگر بدنیا فقط برای مرگ آمده بودم باید در مقابل ناملایمات صبور شد من عاجز نیستم مرگ بعاجزان میتازد آری هر قوی اول ضعیف میشود سپس می میرد من از عجز و ضعف میگریزم آرزوها در دل دارم هزاران آرزو در قاب من آرمیده چنان بمیرم و چرا بمیرم؟ نمیرم! پس چه کنم؟

پناهی ندارم پدر و مادر موجود نیست درد دل را به که گویم و از که یاری جویم فقط خواهری داشتم که گاه گاهی تسلی دل از او میجستم ولی او هم از دست رفت

پس خواهر من چه شد پنجماء قبل در عید توروز از شهر مسافرت نمودم یعنی از خجالت فقر و پریشانی فرار کردم تا نه بدید و بازدید دوستان بروم نه دوستان من این کلبه حقیر مرا با قدم خودشان مقنطر دارند. بکماه مسافرت کردم موقع مراجعت چه دیدم خواهرم در منزل نیست حق داشت زیرا در منزل غذائی برای او موجود نبود.

موقع عید بمن لابه میکرد و میگفت برادر جان لباس تازه من کو تمام دختران لباسهای گوناگون و قشنگ برای خودشان میدوزند مگر من لباس لازم ندارم عید آمد پس عیدانه من کو؟

در جواب فقط دو قطره اشک از چشمان خشکیده و پژمرده خود برخسار جاری میساختم که خواهر عزیزم بیا این دو کوهر گرانبها را که از نوک مژه جاری میسازم تو را عیدبانه میدهم ببخش خواهر جان غیر از این سرمایه ندارم.

بازها در خیالم خطوط کرد که انگشتر الماس را بفروشم و برای این دختر عزیز خرج نمایم ولی باز فکر نموده و میگفتم این را برای جهیزیه او نگاه دارم که من ثروتی را دارا نیستم باید این انگشتر بروز تاریکتر او باقی بماند آرزو که من نباشم بدردش بخورد باز امروز من از هر جایی که هست برای معاش او کوشش میکنم.

این بود که انگشتر مزبور را عوض اینکه بدوست خود احمد خان سپارم در بالشی پنهان کرده بودم چون مراجعت نمودم از مخلفات خانه اثری ندیدم بالش نیز در میان آنها از میان رفته بود.

ای خواننده مژور مکن که من برادر بیعلاقه بودم که پس از مراجعت از مسافرت دیگر در فکر خواهر عزیز خود نشدم و هرگز هم خیال مکن که انگشتر الماس سبب تفحص و تجسس من شده آن انگشتر را فقط برای خواهر خود نگاه داشته بودم چه بهتر از این که قسمت او شود ولی در این خیال بودم که مبادا بدون دقت بالش مزبور از میان برود چون خواهر من از وجود این انگشتر بی اطلاع بود بالاخره پس از تحقیقات لازم فهمیدم که خواهر عزیز من رعنا کی گرامی تر از جانم رفته در منزل میرزا کریم خان ارغوان برای خدمت و منادمت دختر او معین شده و در آنجا خادمه گردیده .

ای روزگار ناهنجار تا کی این قلب خونین در سینه تنگم حرکت خواهد کرد این است که مرگ را طالب هستم آیا خواهر من از دختر میرزا کریم خان چه کسر و نقصان دارد که بالاچار در منزل او خدمت او را بگزیند و باو خانم خطاب نماید .

بیا بیا ای مرگ ای دزخیم جان ستان که من از زندگی سیر شدم حقیقتاً زندگانی مرا کشت پس ای مرگ تو کجا هستی ؟

نه نباید منتظر مرگ شد زیرا مرگ در انتظار من است بهتر این است که خواهرم را بخدا بسپارم و خود را بدست مرگ . خوشبختانه فهمیدم که خواهر من بالش را فروخته و با خود بمنزل خانم خویش برده و حالا نمیدانستم عاقبت این بالش و انگشتر چه خواهد شد اگر کسی پس از مرگ من این باد داشت های جان گذار مرا بخواند انگشتر را بصاحبش میرساند .

عجبا من همه از مرگ سخن میگویم و در فکر حیات و زندگی نیستم چرا چنین ضعف دل و عقل دارم .

معلومات کافی تحصیل نموده ام از مدرسه ، تصدیق گرفته ام برای زندگانی با شرافت حاضر هستم چرا مرگ میطلبم نابود باد مرگ و فنا من باید زنده بمانم .

معلومات ! چه معلوماتی دارم مدارس ما ، ما را برای چه تربیت میکنند آیا مدرسه چیست و تحصیل چرا لازم است اینقدر میدانم تحصیل

برای اینست که انسان موافق عصر آدمی شود .

تحصیلاتی که من بدست آورده‌ام فقط مرا برای خدمت در يك اداره و برای تحمل منت مسلح و حاضر ساخته فورموی چند از جبر و قضیه معدود از هندسه و قانون های مبهم از فیزیک بها یاد داده و بهر ترتیبی که بود تصدیقی گرفته به عالم جامه قدم گذاشته‌ایم و منتظر بودیم که در همان موقع فراغت از تحصیل ما را در يك اداره پذیرفته و ماهی مبلغ معینی حقوق و مقرری ترتیب بدهند و میزی را احراز و حیاتی بهمین منوال بانجام رسانیم

هر چه فکر میکنم چاره نمی‌یابم کوئی فکر من نیز خسته و مانند اعصاب سست شده نتیجه تربیت و تحصیل من همین است :

آسوده و فارغ البال چند ساعتی را بنام کار به بیکاری بگذرانم آنگاه باقی ساعات و اوقات را گرد هوا و هوس بگردم و در پی آن نباشم که حیات چیست و معنی زندگی کدام است ؟

من و سایر جوانان امروزی اشعار ذیل راورد زبان خود ساخته‌ایم این اشعار را بالبدیه در همین شب سروده و در دفتر یادداشت مینگارم :

بروز اندر پی منت کشیدن به شب با مه رخان تنك آرمید
 هزاران طعن از این و آن شنیدن به حضور هر خسی هر دم خمیدن
 جفا از نا کسان بردن بزاری به وفا از دیگران خوردن بخواری
 بنام کار بیکاری گزیدن به شب انگشت بر دندان گزیدن
 باز میبینم حق با ماست و با خود میگویم که نه از صنعت مائری
 میشود و نه از زراعت ما نمری دیده میگردد . صنعتگر چه سنگ بر
 سر زند یا دهقان چه خاک کی بسر کند ؟

چه روزگار بد و نا مبارکی است که همه دروغگو و حیله‌ساز
 و دورو و پست شده‌اند مروت و آدمی ، شهادت و عزت نفس بکلی
 از میان مردم رخت بر بسته ! . . .

بمن چه ؟ مگر من مأمور هدایت نوع بشر هستم بدرد خود بسازم
 و غم دیگران نخورم . . . چه باید کرد که ما همه بهمدیگر مربوط

هستم بدبختی یکنفر از ما بدبختی دیگران را نیز ایجاب مینماید .

شب از نیمه گذشت با وجود خستگی و کسالت مزاج باز من نویسم اگر خواب چندی مرا راحت کند بسیار ممنون میشوم که گفته‌اند خواب برادر مرگ است . . . دیگر حالت نوشتن باقی نمانده و الفاظ از زیر خامه من فرار میکنند و هر کلمه که بروی نامه نوشته میشود به تندی و خشونت بمن نگاه مینماید قلم اطاعت انگشتر نمیکند و خود انگشتان نیز از مغز سر تبعیت نمینمایند دستم سست و جشمانم بسته میشود قلم را بدور می‌اندازم شرح بقیه حالات غم انگیز من بماند بروزدیگر . . .

فصل بیست و سیم بقیه یادداشت ها

یادداشت سوم

تابستان سپری شد خزان آمد نگار رنگارنگ بهاری بیاد رفت و یازج شد تغییر فصول بمن و تو خطاب میکنند که از عمر ما فصلی گذشت و سالی رفت . روزگار تکرار مکررات است بار سال همین اوضاع خزان را بچشم خویش دیدیم حیات مجدد باغ و چمن را در بهار مشاهده نمودیم و این میوه‌های شیرین خزان را که موقعی گلهای بهاری بودند آنگاه بوئیدیم و امروز چیدیم فردا که زمستان آید نه از گلهای بهاری نشانه بینم و نه از میوه‌های خزان اثری مشاهده میکنیم آنگاه بحود تسلیم داده و میسراییم باش تا بهار آید ، درختان بگل و سپس بیار آید

بلبل بیدل تو عمر خواه که آخر بهار شود سبز و سرخ گل بدر آید

ولی چه فایده از آنکه بهار آید زیرا پشت سر بهار دوباره خزان

خواهد آمد!

با خود در مجادله هستم که در این مدت سه ماه چه کرده و چه حاصلی برداشته‌ام گویند فرزانگان دانشمند آمریکائی هر شب موقع خفتن اندیشه مینمود که در آنروز از عمر خویش چه استفاده کرده سزااست که من نیز اقلاً سالی بگبار این تعمق و تأمل را بکنم و اندیشه نمایم که در مدت یکسال زندگانی چه خطاهائی را مرتکب شده یا بگدام اعمال نیک حائز گشته‌ام بد بختانه هر چه در فضای تصور پرواز میکنم چیزیکه مایه خوشبختی باشد بدست نمیآورم زندگانی من همه بیک نسق و پر از

کارهای ناشایست و بی فایده و عمر من جز از لهو و لعب ثمری ندارد . . . خلاصه چون خواهر و انگشتر را از دست دادم و سایر گوهرهای گرانبهای خانواده گمی بدست خالوی من افتاد و او نیز مسافرت اختیار کرد و در اسلامبول بساط تجارتی گسترده من برای کسب و معاش خود محتاج کاری شدم اولین فکری که من داشتم این بود بلکه در یکی از ادارات بشغلی منصوب گردم مختصری در این خصوص نیز تکاپو کرده و بدراین و آن دویدم عجب محشری دیدم که قلم کند من از شرح آن اوضاع خودداری مینماید و هر چه نوک قلم را در این خصوص می فشارم غیر از قطرات شرم و عرق خجلت از آن نمیچکد .

من بیچاره در این خصوص واسطه نداشتم و دستم از مال دنیا خالی بود و شیوه تملق و آداب جلب توجه بزرگان را نمیدانستم هر چه کردم و بهر که گفتم دست رد بر سینه من نهادند بلا به افزودم به مسخر دورم کردند تهدید نمودم پوز خند زدند از معلومات صحبت کردم دیوانه ام گفتند از استعداد حرف بمیان آوردم بیچاره ام نامیدند .

ناله کردم گفتند سابقه نداری لایه نمودم جواب دادند واسطه نداری یکماه از عمر خود را صرف این کار کردم و نتیجه ندیدم بدنیا و اهل دنیا نفرینها گفتم طبیعت را لعن ها فرستادم نه دنیا از نفرین من تکانی خورد و نه طبیعت را از لعن من موئی کم شد مدار جهان بهمان قرار باقی بود حیات و نوع بشر بهمان اصول جاری ناله و فریاد بکار طبیعت نیاید شکر و شکایت حادثات را تغییر نمیدهد ناچار فسخ عزیمت نمودم خانه و باغچه موروئی خود را فروختم بلکه از وجه آن ممر معاشی ترتیب دهم رفیقان نا جنس یاران منافق دور و برم را گرفته و مرا لقمه چربی تصور نموده حاجی زاده ام گفتند و مازادم را تاراج کردند . من نیز برای فراموش کردن درد و محنت خویش بایشان پیوستم و مدت یکماه بعیش و عشرت مشغول گردیدم .

قمار بازی کرده پردم و باختم بخانم های معلوم الحال با سوخته و شیفته رگشتم بلانۀ عقرب انگشت دراز نمودم بوسۀ دوزخی ازلبهای آتشین بودم از آن نیش خوردم و از این سوختم نه از نیش آن بخود آمدم و

نه از سوزش این عقب نشستم بالاخره نصف ثروت موجودی بیاد رفت و تمام صحت بدن بغارت شد. مریض گشتم زار و نحیف شدم طبیعت رستوران های جان بخش را بگورستان مبدل ساخت و رنگ و رخ جوانی را از میان بیرد جرعه شراب چشیدم رفته رفته جرعه ها بطری بطری ها خیک گردید . از ثروت خود مقداری وافر نیز صرف معالجه امراض خود کردم خال که این سطور را مینگارم. نمیدانم چه باید کرد ؟

دیگر از خواهر عزیز خود یادی نمینمایم زیرا تلاقه و عاطفه سابقی را نداوم و فکر و دور اندیشی را فاقد میباشم . دوستان جان تار رفته رفته از دور من براکنده شدند چون کیسه مرا خالی یافتند قلبشان از محبت من خالی گردید .

دیگر من از روزگار چه میخواهم ؟ برای چه زنده هستم پیش از این زندگی را میخواستم که بخواهر کوچک خود تربیت کرده و او را خوشبخت سازم الان که نه از او مرایادی هست و نه من با او کاری دارم بهتر این است که بحیات خود خاتمه داده و خود را از دست این حیات تنگین خلاص سازم هر چند جوانم و سنین عمر من ازیست او دو سال تجاوز نه کرده ولی بکلی ارحیات سیر شده ام .

من در اغلبی از سخنان بزرگان دیده ام که حیات خانوادگی لذت فراوان دارد و حظی که انسان از يك رفیقه مناسب و فرزند كوچك خویش بر میدارد نظیری بر آن موجود نیست

اینست که در صدد ازدواج هستم بلکه از این راه مرهمی بر قلب خونین و زخمی من گذاشته شود و عمر باقی را به آسودگی و فراغت بسر برم اگر چه در این راه کسی ندارم و اعجوبات وضع زناشوئی در مملکت ما اجازه نمیدهد که خود بمیل دل رفیقه حیات بگزینیم باز دل به دریا زده و مقدرات را بدست اقبال خود میسپارم که هر چه پیش آید خوش آید در این صدد میباشم مختصر ثروتی که برای

من باقی مانده آن را در این راه خرج نمایم و بعد از این گردد هوا و هوس نگردم و با علاقه که بخانواده خود خواهم داشت شاد و مسرور زندگی کنم در این فکرم و خیال تا چه از پرده بیرون آید .

فصل بیست و چهارم یاد داشتهای مختلف در مدت پنج سال

پنج ماه از تاریخ زناشوئی من و زوجهام میگذرد کسی که بدبخت است بایر همیشه بدبخت با شد من در این حیات ، شادی و خوشی ندیدم تصور مینمودم از اینطریق تحصیل سعادت خواهم کرد بدبختی دیگری برویم باز شد . . . البته با این اوضاع معلوم و قوانین مضحك زناشوئی در میان ما نتیجه بیش از این نمیشود . رفیقه که من ندیده و نمیشناسم و از اخلاق و پایه معلومات و افکار او اطلاعی ندارم چسان میتواند در دل من محبتی از او تولید شود یا بالعکس از زنیکه فقط شب عروس شوهر را ملاقات میکند چه امیدواری میتوان داشت که زوجه بامحبت و وفاداری گردد . زنی گرفتم بخیال خود باب سعادت بر روی خویش مفتوح ساختم نه هرگز ! بلکه خود را در محبسی محبوس ساختم چه نه قدرت بر طلاق دارم و نه برای نگهداریش در من موجود است . سه ماه اول عروسی هر طوری بود گذشت ولی رفته رفته من باخلاق زنم واقف شده و ملاحظه نمودم که هرگز ممکن نمیشود من و او عمری بسر بریم هیچگونه موافقت اخلاقی در بین نبود پس من چه کردم انصاف با ید داد اگر دیگری بجای من بود چه میگردد ؟ مجدداً بهوای هوا و هوس افتاده کارهای پیشین را تعقیب نمودم . .

دیگر امروز حقیقه خسته شده ام از خودم نفرت میکنم از نوع بشر گریزانم خصلت های نیک قدیمم را بکلی فراموش کرده ام از خواهر خویش خبری ندارم . از رفقا یاد آوری نمیکنم مگر رفیقان عیش و حریفان قمار را گاه گاهی ملاقات مینمایم :

سه ماه بعد .

دیر، ز بخت من یاری کرد در قمار پنجاه تومان ولی بردم متحیرم که سی تومان آنرا از دیروز تا کنون بچه مصرف کرده‌ام که الان بیست تومان از آن وجه باقی است . . . امشب خیال دارم با این بیست تومان بازی مجددی کنم بلکه اقبال رو آورد و از این فقر و پریشانی نجاتم دهد چهار روز بعد .

چهار روز پیش از این عجب خیالی بافتم در عالم خیال و سودا ممتول شده بودم ولی افسوس همان شب بیست تومان را باختم سهل است که چهل تومان نیز مقروضم و نمیدانم این وجه باید از کجا پرداخته شود فقط چاره که بنظر میرسد آلات زرین و گوهرهای زوجه خویشترا بایاد بدوزدم و قرض خود را ادا نمایم یا لازم است از شهر فرار کنم از فکر اولی بنظر ضائب تر میرسد چهار ماه بعد .

میدانم این یادداشت روز شادی است یا ثبت تاریخ محنت میباشد از این اتفاق جدید شاد و خوشوقت شوم یا غمگین و دل آزار گردم امروز بشارت دادند که پدر دو طفل گردیدم هر چند عمر من از بیست و چهار سال متجاوز نیست دو پسر را پدر هستم . . . وجود این دو طفل معصوم بکلی نقشه ها را بر گردانید باید خود را حاضر بتربیت این دو بچه کنم ولی افسوس که آن عاطفه موجود نیست بدنیا بدین هستم بر خودم لعنت میفرستم که مؤجد دو پسر شدم گویند خدا رزاق است ولی باید فکر کرد، من خود چه زرق خوردم که بیاز ماندگان من چه رسد ؟ بحال این دو طفل بدبخت متأسف هستم و میگیرم. در حیرتم که این دو طفل چه گناهی داشته تا فرزندان من شدند و از يك پدر ممتول و معروف و از يك مادر عالی قدر و ثروتمند بوجود نیامدند ، چیست سری که بما هان است ؟ همان تشکیلات بدنی همان ترتیبات طبیعی در دو طفل مختلف ؛ بظهور میرسد یکی فرزند آمری میشود دیگری پسرزارعی میگردد

موقع تولد نوزادی گاهی شهر را آئین بندند و خاص و عام شادی کنند زمانی پدرش از شدت درد و غم بخود میپیچد و از این بارگران زندگی که در نظر جمعی نوردیده و فرشته آسمانی است متفر و رو گردان میشود . امروز در منزل حقیر من جشن تولد دو بچه گرفته شده است . . . به به ! عجب جشن غم آگین ! مادر از ضعف و بیحالی بدن را در لحاف کهنه پوشانده و مشغول آه و زاری است قابله غیر قابله که لقمه چربی نداشت ترك مریضه کرده و رفته .

دو بچه نوزاد که تازه بدین عالم سراسر محنت قدم میگذارند کوئی از ابتداء پیدی بخت خود آگاه شده شروع بگریه و زاری کرده اند پدر در گوشه دیگر با انگشتان ارزان خویش قلم بدست گرفته محض مشغولیت کلمه چند در دفتر یاد داشت خویش مینگارد این جشن تولد دو بچه عزیزم است .

خوشبخت شوید ای بچه های عزیز و نوردیدگان من نمیدانم شما را که تربیت خواهد کرد ؟ که بمدرسه خواهد گذاشت ؟ منکه در خود این تاب و توان نمیبینم مرك را برای خویش نزدیک دیده اگر او هم دیر کند من باستقبالش خواهم شتافت . . . نه امروز باید فكر مرك را بکلی از سر بیرون کرد زیرا پدر دو فرزند نوزادم . . . بدبختانه برای تدارك وسایل و نندگانی این دو طفل واهی موجود نیست مادر بدبختشان نیز فزیده است که گوشواره و گردن بند او بقرض قمار من رفته این است بکلی از من رو گردان و متفر میبشد البته این بهتر است زیرا من از همه متفرم و اساس حیات بر این است که همه باید از من متفر شوند .

سال دیگر .

زمان چه زود میگذرد نه اینجا سهواً کردم نسبت بمن چقدر لنک لنگان میبود ولی باز میگذرد زمان در گذر است ولی هر ثانیه آن

هزار غم تولید میکند بچه هایم یکساله شده اند کاش من بجای این دوبچه بودم که از دنیا چیزی نفهمیده و نمیدانند .
چهارده ماه بعد .

دفتر یاد داشت از یاد من رفته نمیخواهم جزئیات مصائب و وقایع خود را در آن درج کنم ولی این واقعه جانگذار را نمیدانم با چه رتیب بنویسم . چرا از شدت حرارت قلبم کاغذ و قلم آتش نمیگیرد اگر اشک خونین از چشمان خویش بیارم سزااست ولی افسوس چشمانم خشکیده و اشک از دیدگام جاری نمیکردد من دو سال پیش از این بدوست گرامی خودم احمد خان نصیحت میکردم که تأهل اختیار کن الان از این نصیحت خجالت میکشم نه خجالت لازم نیست تأهل برای بشر لازم است ولی با شرایط و اصولی که در خور است . زن من روز ها صبح از منزل بیرون رفته و عصرها بر میگردد من قدرت این را ندارم که پیرسم کجا بودی ؟ زیرا نفرت های اولیه که اخیراً بعداوت و دشمنی کشیده جایی بر این سؤال و جواب نگذاشته ، نفرت طرفین ، فقر و بیچارگی شوهر ، بیعاطفگی و بیعلاقگی من و هزار دلایل دیگر زنم را آزاد کرده و اخلاق جامعه ، اوضاع محیط تیرگی بخت عنقریب او را رسوا خواهد نمود عجب است که من اینرا گفته و مینویسم هیچ عرق شهامت و ناموسم بچشش نمیباید آلودگیهای زشت و بد اخلاقیها از اخلاق پاکم اثری نگذاشته و او رمزد صفات نیک در جنب اهریمن زشتکاریها از کنار افتاده باز صبر میکنم ولی نمیدانم تا چند !
بعد از دو سال دیگر .

دو سال دیگر از تاریخ یاد داشت قبل میگردد زحمات جانگذاری که این دو سال اخیر کشیده ام فراموش نخواهم کرد فقط میخواهم کلمه چند بعنوان یاد کاری و نصیحت بچوانان دیگر تقدیم کنم .
من جوانی از خانواده نجیب و متمول بودم ثروت ارثی بقدر کافی

داشتم علم ها آموختم سرمایه علمی بر سرمایه مالی افزوده شد .
 لیکن دریغ در اثر مجالست بدان یا غفلت جوانی هر چه داشتم
 از دست رفت تقصیر در من بود یا در رفقای من یا در این محیط ؟
 قمار بازی کردم هر گز خیری ندیدم گرد آن نگردید که غیر
 از وبال برای شما ثمری نخواهد داشت .

عادی بمسکرات شدم قسمتی از صحت بدن را فدا کردم مفتاح
 تمام بد اخلاقیهای من همین بود .
 عیش و عشرت ، هوا و هوس چون هیولای زشت الان عرض اندام
 میکند موقعی من بیدار شدم که کار از کار گذشته بود شما از اول
 نخواهید که محتاج به بیداری شود .

دیگر امروز بهیچ مجلس عیش و عشرت نمیروم شاید از فقر و
 بی پولی است و الا عادت شنیعی که همراه انسان شد تا دم مرگ با او
 همراه است گاه گاهی بمجلس قمار میروم بلکه وجهی بپریم ولی گره
 کارها کشاده نمیشود . فرزندانم چهار ساله شده اند از زخم متفردان
 حرکات بدش منزجر .

بیخت خود میگیرم ملاحظه میکنم بنوشتن بی میل هستم آنچه دلم
 میخواهد نمیتوانم بنویسم اینست قلم را بدور انداخته و شرط می نمایم
 چیزی در این دفتر بنویسم مگر یادداشت آخرین روز عمر خود را . . .
 نه ماه بعد یادداشت روز انتحار

من از عمر سیر شدم خود را میگویم کسی مسئول مرگ من نیست،
 ثروت من عبارت از يك انگشتر الماس است که بیشتر از هزار تومان
 میارزد بدو فرزندم خواهد رسید . وصی و قیوم دوست من احمد خان
 وفا میباشد . هفتم اردیبهشت جمشید .

خاتمه یاد داشتهها خاتمه جلد اول است بقیه این حکایت را در جلد

بارۀ غلطهای جزئی و سقطهای حروف و کلمات در طبع این کتاب
 اتفاق افتاده لذا غلطنامه مختصری ترتیب دادیم . قارئین محترم تصحیح
 کرده سپس بخوانند

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹	۲۴	فرزندان	فرزندان را
۱۴	۱۳	یشان	ایشان
۱۷	۲۵	محتر	محترم
۲۰	۲۱	شرح	شرح حال
۲۲	۸	الستما	السماء
۳۳	۱۸	می تربی	می تربیتی
۳۴	۳	اغچه	باغچه
«	۲	بو	و
۳۸	۲	گردیده	گردید
۴۲	۱۵	خانه	خانه
۴۶	۲	میدهد	میدید
۴۸	۱۶	زشتی	زشتی که
۵۰	۷	گردیده	گردید
۵۱	۹	قرار	قرار
«	۱۳	شدی	شد
۵۴	۲۲	براین قسمت عذر	براین عذر
۵۴	۲۳	ازاین بگذریم	ازاین قسمت بگذریم
۵۵	۱۷	اینان تفتیش	اینان در تفتیش
۵۷	۲۳	شود	شده
۵۹	۲۰	سیصد هزار توپ	سیصد هزار مرد میدان و دو هزار و سیصد هزار توپ
۶۲	۶	بیچاره که	بیچاره را که

رومان اخلاقی و اجتماعی

انگشتر الماس

جلد دوم

اثر فکر و قلم

(حسین امید)

سر دبیر روزنامه تبریز و معلم دار المعلمین آذربایجان

طبع اول

حق طبع محفوظ

۱۳۱۰

محل فروش: کتابخانه های مهم - برای خرید مهم بخود

مولف رجوع شود

تبریز مطبعه « تبریز »

انگشتر الماس

فصل اول — نیرنگ جدید یا مرد عجیب

در بهمن ماه همین سال که تقریباً از تاریخ شروع قصه ما، نه ماه میگذشت، واقعه مهمی روی داد که افکار را جاب و انظار دور و نزدیک را بدان قسمت متوجه ساخت.

کیفیت قضیه درست معلوم نبود، هر کسی چیزی میگفت. غالباً اخبار و اطلاعات در مملکت ما از زوی حدس و تصورات بدست آمده و مطلب تراهی های این و آن، آنها را ایجاد میکند. انصاف باید داد که در اینموقع گویندگان بی انصاف نیز با احساسات و خیالات با اغراض شخصی خودشان، از پیرایه بندی مضایقه نمیکند. بهر صورت هر کسی از این واقعه جدید، حرفی میزد او را دیوانه با افلا موهوم پرست مینامیدند.

این حادثه بطوریکه در افواه منتشر بود ظهور بکمرد عجیب و صاحب کارهای شکست را اعلام مینمود. میگفتند: شخصی از هندوستان آمده مرضی را شفا می دهد، کوران را بینا و مفلوجان را علاج میکند. ارواح و اجنه تابع اوست، غیب گوئی مینماید، آتیة شخص را روشن میسازد، از سوابق مردم اطلاعات صحیح میدهد.

هم چنین میگفتند شخصی در مجمعی بغب گوئی و لافزنی این مرد عجیب استهزا کرد، در همان مجلس از دو چشم کور شد و با حالت زار عصا زنان بخدمت این مرد بزرگ برای عرض استغفار بشتافت. پیر مرشد با یک دست کشیدن چشمان نایبای او نعمت بینائی را دوباره بر این گمراه عطا فرمود.

باز از جمله مسموعات، چند نفری دیده بودند دو نفر زن که مدتها مفلوج و قادر بحرکت نبودند، بواسطه این پیر طریق تمام اعضای ایشان، سالم گشته و بازپای خودشان بمنزلشان مراجعت نمودند.

در خصوص سابقه حالات او ، مطالب شگفت انگیز روایت میشد : می گفتند که او کور مادر زاد بوده در عالم خواب نعمت یقینانی با موهبت غیبگوئی و معالجه مرضی و سواد خواندن و نوشتن و سایر فضایل و کشف کرامات باو عطا شده است .

مردمانی که بقیض ملاقات این مرد عجیب تایل می گشتند از قیافه وی چنین تعریف میکردند : مردی است تقریباً شصت یا هفتاد سال از عمرش میگذرد با ریش سفید و بن و قیافه موافق و چین های زیاد در پیهائی و چشمان جذاب و گیرا ، انسان طاعت نگاهش را نمیآورد ، خیلی کم حرف میزند و بلکه با زبان سعدی سخن نمیگوید مگر در موقع ضرورت و دم بر نمیآورد مگر هنگام حاجت .

همیشه در جلوس میز کوچکی موجود است که قلم و کاغذ روی آن گذاشته غده پرسشی که از وی میکنند جوابش را نوشته و مقابل شخص سائل نگاه میدارد تا بخواند . اگر این شخص بیسواد باشد ، خادم یا منشی او که همیشه در اطرافش حاضر است در این امر مساعدت میکند و مطلبی که نوشته شده میخواند .

بازار این مرد بزودی گرم شد . تجدید نام بشر از این خرافات چه دیده همیشه طالب آن است . سوق کنندگان بطریق موهومات ، اخیراً خرافات و موهومات را لباس علم پوشیده اند و دسته ها بر این ابرق بسته اند . مخصوصاً میل ملت ما بدینگونه علوم موهوم مبرهن میباشد . نتیجه تربیت اولی با معاونتی که بعد محیط میکنند ، موهوم پرستی را در فکر ما میپروراند .

طایفه زنان و مردان با ظهور مرد عجیب هادمان شده و بامید دیدار این مرد والامقام و رسیدن به آرزو های دیرین خود شان لو منزل بیرون می آمدند ولی بجهت کثرت تردد کنندگان و ازدحام عوام که همه طالب ملاقات او بودند ، اغلب مابوس بر می گشتند .

انسان با وجود آنکه میدانند در حالت و ماهیت ، هیچ یکی از نوع بشر را بر دیگری ترجیحی نیست و جمعه افراد انسانی در مقابل حوادث روزگار ، بگفتن چون و چرا یارا ندارند و همه ، بدون استثنا باز بجهت دست طبیعت هستند ، نار گاه

گاهی میخواهد گره های بسته امور خود را با دست يك مولود عاجز طبیعت که شاید عاجز تر از او ولی هیادتر از این است ، باز کند . بدبخت نمیداند که کل اگر طبیب بودی ، سر خود دوا نمودی . نباید بی پرده بگذریم که فیض دیدار این شخص عالیمقدار نیز کار آسانی نبود و برای همه ممکن نمیشد . چه ارزش درك خدمت یا عبارت دیگر حق معاینه این طبیب غیبی کمتر از پنج تومان نبود .

با وجود این درشتیهای قلم فعلا نمیتوانیم در حق این مرد بدگونی آغاز کرده و بر مقام محترمش توهینی روا داریم چه محل توجه عمومی است و همه از وی میترسند ، حتی اشخاصیکه بدینگونه موهومات اعتقادی نداشته و اطمینانی نمیکند بجهت ترس از تکفیر و تهدید عوام یا بعثت وحشت از کرامات او . از گفتار های تحقیر آمیز در حقش خود داری مینمودند .

پس از آنکه کرامات او بدور و نزدیک کشف گردید نامش او در هر مجلس با احترام برده میشد که مبادا از نعمت بینائی مجروم مانند یا طرف خشم و حماه جماعت عوام شوند .

رفته رفته کار بجای باریك میکشید . آرزو مندان بدور منزل او در طواف بودند . اشخاص بدبخت و بیچاره ، از هر جائیکه بود پنج تومانی بدست آورده و بطرف منزل او می هتافتند .

این شخص بامهارتی که داشت همه را راضی و خوشنود از حضور خود بر میگردانید .

مثلا بجوانی که پرسیده بود تاهل کنم یا نکتم چنین جواب داده بود
از دواج حصارى است که هر کس در درونش شود خواهد که بیرون آید و آنکه بیرون حصار باشد مایل است که بدرون رود
بطالب سعادتى که سؤال نموده خوشبختى چیست ؟ چنین پاسخ گفته
خوشبختى همین است که بدانى خوشبختى چیست ؟
بدبختى که از آتی خویش استفسار کرده بود جواب شنیده

فردا اگر مثل دیروز کارکنی فردایت نیز مثل دیروز خواهد بود
منزل این مرد عجیب در یکی از کوچه های تنگ و کثیف شهر واقع بود
که سابقاً در همان خانه ، عشرت و جمشید خان منزل داشتند امروز که جماعت ،
دسته دسته بدین خانه وارد میشوند و رفت و آمد مینمایند ، از تاریخ گذشته یادآوری
میکند

انسان وقایع را بزودی فراموش مینماید . قضایای محسوسات یا اتفاقات فحیح
روزگار ، پس از مدتی از خاطرها محو میشود . نسبت با اهمیت مهمات و قضایا ، زمانی
افکار متوجه شده بالاخره در گوشه طاق نسیان یا در جنب سایر خاطرات ایام جای
کوچکی اشغال و قضایای جدید دیگر جایمقام آن ها میشود . گویی که دوسیه این
قضایا در اداره دماغ ما ضبط میگردد .

با این اصل صحیح ، انتحار جمشید خان و بدکاریهای عشرت و جنایت های
محمود خان نیز از نظرها فراموش شد .

اداره تأمینات که در صدد دستگیری محمود خان برآمده بود ، پس از مدتی
تفتیش و تحقیق . از تعقیب او صرف نظر کرده و به مهمات دیگر پرداخت . بالاخره
معلوم نشد که محمود خان کجا رفته و چه میکند ؟ نه از نوکرش (حسن) نشانی
بدست آمده و نه از دو نفر زن ، عشرت و رفیه ، که شریکه خیانت های او محسوب
میشدند ، اماره بظهور رسید . از دو فرزند کوچک جمشید خان نیز اطلاعی
واصل نگردید .

این حوادث بکافی فراموش شد . فقط اشخاصیکه بمنزل مرد عجیب تردد
مینمودند ، خیالات گذشته مانند خواب و خلیا چند ثانیه دماغ ایشانرا اشغال و فوری
مطالب مهم و وقایع جدید این فکرکنه را دور میکرد .

مرد عجیب با کارهای عجیب خویش مشغول و خاق عجیب نیز او را بمرشدی و
پیشوائی قبول و روزگار کهن سال که از این بازیها بسیار دیده بود باهمان وضع پیشین

میگذشت و «طر دوی طبیعت بر این نمایش جدید نیز با حالت لایبندی نظاره
مینمود .

فصل دوم — رعنا تنهاست

در یکی از آن روزهاییکه اولین خیمه زمستانی در کوه و دشت بر افراشته
شد ، خواه نخواست درختان هرچه داشتند ، از زر و زیور در زیر پای شورشیان
سرما نثار کردند . حزن و ملال ، بکه تاز صفحه روزگار شد .

دختری تنها ، در باغچه خانه مجللی ، در سرما ایستاده و طره مشگین و
عنبرین خویش را بیاد داده بود . این دختر حزن و ملال را در این فصل از باغ
و چمن آموخته و زلف هائیرا که هر هکن آنها آرامگاه دلهای مجروح ، محسوب
میشد ، بردوش و پیشانی پریشان کرده بود . باد موهایش را حرکت میداد
و بواسطه افکار و خیالات متراکمی که داشت و از سیمایش معلوم میگردد ،
اعتنایی بر پریشانی موها نمیکرد و آتش سختی که در قلب این موجود تشنگ
عمله ور میگشت و از دو گونه گلناریش اثر آن مشهود بود ، بر سرما و باد زمهریر
ولعی نمیگذاشت .

این دختر رعنا بود . ضعف و انکسار مخصوص در رخسارش ظاهر میشد ،
چون شاعر خلیا زده یا مانند مریض تب دار ، باحالت حزن و انکسار ، ابرهای
متراکم آسمانی را که گاه گاهی از خلال آنها نور کمرنک خورشید زمستانی آشکار
میگشت ، تماشا مینمود .

ناگاه صدائی از درون اطاق بگوشش رسید : رعنا جان بیرون در این سرمای
سخت چه ایستاده و چه میکنی ؟

رعنا چنان بفکر غوطه ور بود که جوابی نداد . صدای پای سنگینی شنید
شد و پیرمردی نمودار گردید و بطرف رعنا جاو آمده و او را تکان لایبی داد و
گفت : دختر جان بیا ، نمی بینی در این هوای سرد ، جنبیده در بیرون مانده ،
مگر قصد جان خود داری ؟

رعنا با حالت تألم جواب داد : پدر جان مرا بحال خود بگذار که سرمای سخت در مقابل سوزشی که در دل دارم ، اثری ندارد . هفت ماه سپری شد و خبری از احمد خان نرسید .

ثروت و مال چه بلای بزرگ عالم بشریت است و چه ارزشی دارد که مردم در راه آن از جان شیرین بگذرانند .

انسان موجود غریبی است ، برای کسب و تحصیل ثروت از هیچ اقدامی فروگذاری نمیکند . جان خود را بمخاطره می اندازد ، پیش دستان کرش نموده و از زبان بی ادبان سرزنش میشوند ، قدی خم ~~ص~~ کرده و خمی بر ابرو نمی افکند ، ناسزا گویند و تملق میکنند باین ها اکتفا نکرده خیانت ها نموده و چنایت ها مرتکب میگردد .

بالاخره تمام مجاهدات او برای چیست ؟ برای يك فلز درخشان که بیهوده سبب امتیاز در میان نوع بشر گردیده است .

از این مذاکرات که میان رعنا و وفا (پدر احمد خان) اتفاق افتاد ، با سابقه که در دست داریم ، معلوم میشود احمد خان مسافرت کرده و سبب مسافرتش تحصیل ثروت موروثی جمشید و رعنا بود که از خالوی متوفی ایشان در اسلامبول باقی میماند . پس برای اینکه از جریانات بخوبی مسبوق شویم باید بزمان پیش عطف توجه نمائیم و چیز را که هنوز فکر و اراده بشری باجرای آن مقتدر نیست ، ما بطور خفالی انجام داده و ادوار گذشته را عیناً تجدید کنیم :

... ماه قبل احمد خان بعنوان حاجی میرزا جواد که دوست خالوی جمشید خان بود ، در اسلامه بدین مضمون باسلامبول نوشت .

پس از تقدیم ارادت غایبانه معروض حضور میدارد تاجر معروف ایرانی مرحوم حاجی میرزا محمد نادری دو ماه قبل در اسلامبول وفات یافته اند . بموجب مرقومه اخیر ایشان ~~ص~~ نزد اینجناب است ، ثروت هنگفتی از مرحوم مزبور باقی مانده و بنا بر وصیت نامه که در حضور جنابه الی مضبوط و محفوظ است تمام این ثروت را بدو

خواهرزاده خود (جمشید خان ورعنا خانم) اختصاص داده . بدبختانه چهل روز پیش جوان ناکام جمشید خان که دوست عزیز این بنده بود از شدت ناملایمات روزگار ، قبل از رسیدن مرقومه خالوش ، انتحار کرد و دو فرزند صغیر از او باقی است که متأسفانه ایشان نیز مفقود الاثر شده اند و تجسسات بنده و ادارات مربوطه در اینخصوص بی نتیجه مانده است . ولی خوشبختانه خواهر جمشید خان (رعنا خانم) سلامت و من بنده برای سعادتش میگویشم . چون دوست مرحوم جمشید خان مرا وصی خویش نموده لذا خود را بحضور مبارک معرفی کرده و خواهش مینمایم اگر مصلحت و مقتضی دانید ، املاک و اموال متوفی تماماً در آنجا فروش شود و کلیه ترکه و ثروتش بدینجا فرستاده گردد و در يك تجارتخانه معروف بااطلاع جنابعالی و ادارات مربوطه و معتمدین محل بطور امانت محفوظ بماند تا اطفال صغیر و هم چنین رعنا خانم ثروت خودشان مالک شوند در خانمه احترامات فایده را تقدیم میدارد

یکماه بانتظار جواب گذشت تامرقومه ذیل جواباً از اسلامبول واصل گردید :

آقای احمد خان وفا مرقومه عریفه زیارت هد از مراتب اطلاع حاصل و مایه بسی شکفت و تعجب گردید . محض استحضار خاطر مبارک عرض میکند که قبل از رسیدن مرقومه شما شخصی موسوم به علی اکبرخان خداشناس بااسلامبول وارد و کاغذی بمهور بامهر یکی از متنفذین محل و شهادت یکنفر تاجر معروف آنجا به بنده ارائه که من وصی جمشید خان هستم و دو فرزند کوچک و دو نفر زن همراه و بود و میگفت این دو بچه فرزندان جمشید خان و آن دو نفر زن خواهر و زوجه اویند هویت ایشانرا تحقیق کردم بااسنادیکه در دست داشتند تخلف ندیدم نصف ثروت موروثی که وجه نقد بود بااطلاع تاجر محترم و ادارات مربوطه بایشان پرداخت کردم و نصف باقی را که املاک منقول و غیر منقول بود قول دادم که موافق درخواست ایشان بفروش رسانده و بهمان تاجر معروف مقیم آن شهر که اعتبار این شخص را امضاء کرده ، برات کنم ، ولی پس از رسیدن نامه شما تصور مینمایم خدشه در اینکار هست متمنی است یا احوالات را مفصلاً مرقوم دارید یا خودتان به

اسلامبول مسافرت فرماید تا در اینخصوص اقدامات مقتضیه بعمل آید من نیز تا آمدن سرکار از اقدامات مقدماتی خود داری نخواهم گرد حاجی جواد پناهی احمد خان ، پس از خواندن این مکتوب بکلی عصبانی شد و از تمام نوع بشر متنفر گشته و افکارش پرتیشان گردید .

خود بخود حرف میزد و میگفت آیا ممکن است خود حاجی جواد در اینخصوص تقابلی نموده و این نقشه را برای بلع ثروت متوفی طرح کرده باشد ؛ باز خودش جواب میداد که اقدام باینکار از جنس بشر بعید نیست .

سپس فکرش متوجه محمود خان میشد و میگفت آیا امکان ندارد که محمود خان خود را باینصورت انداخته است تا ثروت دیگران را بدست آورد نظر باطلاعات مبسوطی که در اینخصوص دارد خیلی محتمل است که این خدا شناس همان خدا شناس باشد شاید او دو بیجه جمشید خان را پیدا کرده و عشرت و رقیه را همراه خود برده این دسیسه را در آورده است و رقیه را نیز بنام خواهر جمشید خان معرفی نموده چنانکه قبلا نیز اقداماتی کرده بود . ولی سند وصایت را چه قسم جعل نموده ؟ دوباره فکر کرده و منتقل میشد که ساختن این قسم سند در هر جا بخصوص در ممالک ما چیز مهم و مشکلی نیست .

سپس کاغذ را مطالعه نموده و کلمه تاجر معروف و شخص متنفذ را میخواند ، مجدداً از حاجی موزا جواد ظنین میشد که چرا اسمی از تاجر معروف نبرده و نام متنفذ محل را ذکر ننموده و آیا اینان اینقدر شهرت دارند که امضایشان تا این اندازه معتبر است ؟

آلوده این افکار بود که صدای هیرین و جاذب رعنا او را از آنحالت بیرون آورد : احمد خان چه مطالعه میکنی و خود بخود حرف میزنی ؟ احمد خان کاغذ را برعنا نشان داد و سپس مکتوب را پیش پدرش برده و از او مشورت خواست . دو سه روز با همین منوال گذشت ، بدبختانه مفتش تأمینات (یوسف خان) نیز در شهر نبود که از او استمداد کنند بلکه بر این کار چاره اندیشد . بالاخره بیشتر

از این ، احمد خان ، تأخیر را جایز نشمرد ، مصمم مسافرت گردید و تلگرافی بمضمون ذیل بحاجی جواد پناهی مخابره نمود :

من خود عازم اسلامبول هستم خداشناس را تحت نظر گرفته از پرداخت وجه خودداری کنید احمد وفا .

بالاخره روز مسافرت و مفارقت رسید .

موقعیکه از رعنا خدا حافظی مینمود گفت رعنا جان همیشه طلعت زیبا وفات رعنا تو پیش چشمم خواهد بود مرا فراموش مکن و اندیشه مدار که برای تحصیل ثروت میروم نه هرگز ! من برای استرداد حق تو و احترام وصیت دوست مرحوم و بالاخره بجهت پیدا کردن فرزندان جمشید جان اقدام بدین مسافرت میکنم .

احمد خان از پدر و مادرش نیز خدا حافظی کرد در حالتیکه مادرش او را در آغوش خویش فشرد و با فطرات اشک چهره افسرده اش را آبیاری مینمود میگفت فرزند عزیزم تو میروی ، مادر بیچارهات را تنها میگذاری ، اگر من در غیاب تو نمیرم یقین دان که فقط امید دیدار تو مرا زنده نگاه میدارد .

احمد خان بهمراهی کاظم نوکر صدیقش در اواخر تیر ماه بطرف اسلامبول رهسپار شد

فصل سیم — غیب گوئی

از مسافرت احمد خان ، چهار ماه گذشت ، در اینمدت خبری از او نرسید نامه نوشت و سلامی نفرستاد ، معلوم نبود که کجا رفته و چه شده است ؟ اضطراب و انتظار ، اختیار را از دست مادر و معشوقش ربود . شکوه و شکایت ، آه و زاری ، در منزل ایشان روز افزون بود .

مادرش هر روز با طاق احمد خان میآمد : مدتی با کتاب و میز و صندلی مشغول میشد ، گویی بوی فرزندش را از آنها استشمام مینمود . هر موقعیکه شوهرش را میدید ، میپرسید باز هم خبری نشد ؟ . . . روزی چندین بار همین سؤال را تکرار میکرد ، پدر بیچاره که پریشانی او کمتر از مادر نبود همواره جواب یأس داده

ولی به آینده امیدوار میساخت .

امید آینده همیشه ما را زنده نگه میدارد .

رعنا نیز از مفارقت معشوق ، همیشه در اضطراب ، روز ها در سوز و گداز و شبها در تب و تاب بیابان میرسانید . دقیقه ها در نظرش بسیار طولانی میآمد . روز به آفتاب مینگریست ، عصبانی میشد که چرا در حرکت چنین تنبلی کرده و بطالت بخرج میدهد . آمرانه بخورشید خطاب میکرد : زود این صبحه میثا رنگ را طی کن بلکه غروب خبری از احمد خان برسد . غروب میشد . از طولانی بودن شبهای تار شکوهها آغاز مینمود و بزبان حال میسرود : مگر امشب است آن شب که زهی سحر ندارد گاه گاهی چشمها را روی هم گذاشته و دقیقه چند خوابش میربود ، از شدت خیالات ، خوابهای پریشان دیده فوری از جای برمیخاست و با ستارگان آسمانی راز و نیاز میکرد .

چهار ماه بدینمنوال سپری شد .

عده کثیری در آن اوقات عازم سمر حجاز بودند . اینها هر کدام با فکری مخصوص میرفتند که بیابانها را قطع کنند . در میان ایشان عده که بهشوق خدا میرفت ، نادر بلکه معدوم بود . ای بسا از ایشان که مقروض بودند و مقداری نیز قرض کرده بچیج میرفتند ، چه نظری داشتند ؟ خود شان بهتر میدانستند !

در میان این مسافرین خالوی احمد خان نیز وجود داشت .

شیرین خانم (مادر احمد خان) بدامن برادرش آویخت که مرا نیز همراه ببر تا بلکه در اسلامبول بدیدار فرزند عزیزم نایل گردم .

برادرش خواهش او را بجا آورد و بزودی بار سفر بستند و عزیمت نمودند . فقط رعنا و پدر احمد خان در آتش فراق باقی ماندند . روزگار تلخ یا شیرین میگردد اینست که خیم امر به (خوش باش) میکند .

یکماه نیز گذشت . طبیعت در شب و روز جامه های سیاه و سفید پوشید . هرشب که بیوه (ایزیس) در مرگ شوهرش (ازیریس) جامه عزا دربر میکرد و

شگ حسرت بردامن میریخت . بامدادان بدیدار جمال خورشید رخت مشکینش را
پاره مینمود و خلعت زرین میپوشید .

بیخود بیوه روزگار ، شب ها بمرگ فاشوش (خورشید) چادر مشکین
بسر میانداخت و بامدادان بخیط خود معترف می شد که هنوز آفتاب نمرده و همیشه
زنده است . افراد بشری که همان زادگان روزگارند ، نیز همین حال را دارند
که از خیط های دیرینه و خطاهای مکرره عبرتی برنداشته و متنبه نمیشوند .

فقط آنکه شب و روزش هردو تاریک بود ، خورشیدش همیشه درغروب ،
صبح سپیده دم بوی رخ نمینمود ، رعنا آن دختر زیبا بود .

پس از چهل روز انتظار مکتوبی از اسلامبول واصل شد .

خواندن این مکتوب بیشتر بر تألم و تأثر افزود .

در آن مکتوب سطور ذیل مسطور بود :

شوهر عزیزم کاش قدم بدین سواد اعظم ، که اسلامبولش مینامند ، نمیگذاشتم

و این خبر ملالت اثر را نمیشنودم نمیدانم چه باید کرد و چاره از که طلبید ؟

بمحض ورود بحاجی میرزا جواد معروف رجوع کردم که از احمدخان چه

خبر داری ؟ جواب داد که اصلا این شخصی که میگوئید باسلامبول نیامده و من

بملاقات او نایل نشده ام چون مرقومه و تلگراف مشارالیه رسید ، من مدتی به

انتظار دیدار او گذرانیدم ، بالاخره چون مایوس شدم ، این کار را نهرنگی شمرده

و تمام وجوهات را یکی ازتجار مشهور بموجب پیشنهاد ورثه جمشیدخان برات کردم .

فعلا نه من از ثروت متوفی اطلاع دارم و نه از احمدخان !

بمجرد شنیدن این خبر سر از پا نشناخته و بفوریت این عریضه را بحضور مبارک

ارسال میدارم که اگر خبری از احمدخان رسیده بزودی مرا مطلع سازید

زوجه شما شیرین

احتیاجی نیست که در اینموقع بیخود قام را بجولان آورده و بشرح حالات

رعنا پردازیم که خواننده بهتر از ما بدقایق حالات او آهناست

فقط آخرین فکری که بیست روز بعد از وصول مکتوب باو دست داده بود و ما در همان موقع ترکش کردیم ، ذیلا مینگاریم :

ایکاش ناموس طبیعت بمن پر میداد تا در این فضای لاجوردی مپیریدم و پرزنان از بالای هر هری میگذشتم ، بلکه در یکی از گوشه ها احمد خان را میدیدم و معشوق گمشده خود را ولو در آسمانها میشد میبجستم .

یا خدا چشمی بمن عطا مینمود که برای دیدن و نظاره ، نه مسافت های دور و نه موانع دیگر موجود میشد : آنگاه برای من اسرار آشکار میگشت . میدانستم که محبوب من کجاست و در چه حال است .

روزگارا ! من مرغ محبوس و ضعیفم ، بدست تو گرفتار ؛ دانه نمیدهی ، چرا پرو بالم را میسوزانی ؟ ! آیا صحیح است که هر کس در مکافاتخانه دنیا بجزای اعمال خود میرسد ؟ مگر من جفاکارم ، چه خطائی از من سر زده ، کدام قلبی را آزرده ام ، ای فلک کج رفتار که قلب مرا میازاری ؟ کی بر زادگان تو ، ای طبیعت ستم روا داشته ام که در حق من اینهمه ستم روا میداری ؟ !

کاشکی میدانستم احمد خان کجاست ؟ ... آیا ممکن است انسان غیب بداند ... آیا روزی خواهد شد که انسان از آتیه اطلاع حاصل کند ؟ ... در نوع بشر آیا قوه هست که بواسطه آن ممکن است از عالم غیب مطلع شد ؟ ... در این فکر بود که رعنا را حکایت مرد عجیب یاد آمد که از چندی باینطرف افکار عمومی را بخود جلب کرده بود .

اینجا رشته افکارش بطرف مرد عجیب معطوف شده خود بخود فکر مینمود :

این مرد عجیب که میکوشید از غیب خبر میدهد میتواند محل احمد خان را بگوید ؟ در این اندیشه بود که پدر احمد خان او را صدا کرد .

پس از مذاکراتی که قبلا دیدیم رعنا پدر احمد خان گفت که خیال دارم بنزد مرد عجیب رفته و در خصوص احمد خان از او استطلاع نمایم . نمیدانم چه سری است که انسان با وجود عدم اعتقاد بخرافات و موهومات گاهی مجبوراً معتقد میشود .

گویی از اصول طبیعی که برای انجام مقاصدش راهی نشان نمیدهد ، دلسرد شده ناچار با ترتیبات موهوم دیگر میخواهد بمقصود برسد .

پس رعنا را در اینموقع بجای ملامت نیست . غرق بیچاره بهر خس و خاشاک می‌شبت میشود .

پدر احمد خان که اضطرابش از او کمتر و عاقش بیشتر نبود ، با این پیشنهاد موافقت کرد . فوری هر دو بهرم دیدار مرد عجیب رهسپار شدند . بجماعت منتظرین فشار آورده و جلو افتادند .

بالاخره با هر ترتیبی که بود بحضور این مرد رسیدند . بگوشه نشسته و منتظر امر گردیدند . پیر اشاره کرد . خادم جلو آمده و گفت : مقصودتان چیست ؟

رعنا جواب داد میخواهم مقصود خودم را آقا بگویند .

پیر لختی باندیشه رفت و نگاه عمیقی برعنا و پدر احمد خان انداخت . در چشمانش که عینک دودی بزرگ آنها را از انظار پوشانده بود اثر مخصوصی دیده شد . قلمی که در دست داشت روی کاغذ پاره گذاشته و بدون اینکه بکاغذ نگاه کند کلماتی چند نوشت .

گویا اینرا میفهماند که من باراده خود نمینویسم ، دست غیبی است که دست مرا بحرکت آورده و کلماتی در روی کاغذ رسم میکند .

رعنا نگاهی بکاغذ انداخته کلمات ذیل را خواند :

سؤال شما راجع بمسافری است که چندین ماه پیش عزیمت کرده بود . . .

با خواندن این جمله رعنا از جایش پریده و بی اختیار گفت از کجا دانستید ؟

پیر بدون اینکه جواب دهد تبسم خفیهی کرده و با انگشتش بهار آسمان

شاره نمود .

رعنا دیگر حرفی نزده و گفت میتوانید بگوئید که این مسافر کجاست ؟

پیر باز باندیشه فرو رفت ، سپس قلم را در دست گرفته و يك كلمه روی کاغذ بنوشت

چون رعنا ملاحظه کرد این کلمه را خواند : محبس

با خواندن این کلمه عقل و هوش از سر رعنا و وفا پرید . رعنا بفکر آنکه این
فصل از تمام جزئیات کارها مطلع است و فرستاده خدائی است که برای رهائی او
مصائب وارده نازل شده . جواب داد خواهش میکنم مرا از تمام جزئیات مطلع سازید .
قلم پیر بجولان آمد و کلمات ذیل را نوشت که بیشتر موجب تحیر رعنا و وفا
دید :

عشق ثروت بزرگ مسافر را حرکت میدهد ، توی بالش انگشتر الماس دیده
شود . مسافر زیاد دور نشده بود که اشخاص مجهولی هجوم میکنند . پس از
فضا تاریک است و چیزی مشهود نمیگردد . . .

رعنا با حالت النماس گفت کجا حبس شده و چرا حبس کرده اند ؟
پیر اشاره مخصوصی بخادم کرد ، خادم جلو آمده و گفت وقت شما منقضی
منتظرین بسیارند فعلاً بایستی تشریف ببرید ، اگر اطلاعات مبسوط میخواهید
قع غروب مجدداً بیایید .

در همین لحظه زنی بلند بالا که روی خود را پاک پوشیده بود وارد اطاق
ردید که آنها از منتظرین بود و آرزوئی داشت که نیل به آنها از مرد عجیب
خواست و اینزن موقع ورود ، برعنا و وفا نگاهی عمیق کرده و چیزی نگفت
رعنا و وفا ناچار بیرون آمدند .

فصل چهارم — کابوس شب

رعنا و پدر احمد خان از خدمت مرشد بزرگوار مرخص شدند
رعنا که تا آنگاه اخبار منتشره را درخصوص مرد عجیب جزو اراجیف محسوب
داشت ، پس از دیدن این غیبگوئی معتقد او شده بود : در راه بوفا خطاب
رده و گفت :

پدر جان آیا این پیر راست میگفت واقعاً احمد خان در محبس است ؟
وفا که تجارب روزگار دیده و گرم و سرده زمانه چشیده بود و براین حرفها

اعتقاد کاملی نداشت و از منطق دور میدانست که کسی را قدرت اطلاع بر غیب و اسرار باشد ، باز انکار نکرده و جواب داد ممکن است ، حقا این مرد عجیبی است و اسمش با مسمی مطابقت دارد

رعنا - حالا وظیفه ما چیست و چگونه باید به خلاصی او اقدام نمائیم ؟

وفا - من نگفتم که حتماً صحیح میگوید . بحرف واهی اطمینان کامل نشاید . بزرگان گفته اند : اگر برای حل مشکلات وسیله بخواهید غیر از تدابیر عاقلانه خودتان چیز دیگر نجوئید .

انسان عاقل فریفته اعمال شیادان نمیشود ما باید خود در صدد چاره جوئی برآئیم و از راههای دیگر صرف نظر کنیم .

- ما که چیزی نمیدانیم و کثرت مشکلات مرا بکای مأیوس ساخته .

- عزیزم صبر داشته باش ، من خود بکار اقدام خواهم کرد منتظر خبر بود . و از مشکلات نمیترسم چه عقیده دارم مشکلات و گرفتاریها برای تحریک قوای فعالیت ما ایجاد شده نه برای تولید یأس و حرمان . یأس را کنار گذار و همیشه امیدوار باش .

- من تصور میکنم وقت غروب مجدداً باین منزل بیائیم بلکه اطلاعی دیگر از پیر بگیریم .

وفا مدتی بفکر فرو رفت گویی تأمل مینمود چه علت دارد کشف اسرار مرد عجیب بموقع غروب حواله کرد . چندین خیال بفکر وفا آمد و رفت . خیار میکرد شاید میخواهد اطلاع کامل از جاسوسان خود راجع باین امر بدست آر تا بهتر ما را فریفته خود سازد ، یا ممکن است از سر خود دفع نموده ؛ یا درایر صدد است پنج تومان دیگر نیز از ما بگیرد . آنگاه برای اینکه رعنا را نرنجاند جواب داد چه عیب دارد مجدداً بحضورش میرویم صحبت اینجارسیده بود که بمنزله وارد شدند

در منزل ایشان غیر از این دو نفر و یک خادمه کسی دیگر زیست نمیکرد

آنروز خادمه نیز در منزل نبود .

چون باطاق وارد شدند وفا تغییراتی مشاهده نمود . پس از دقت کامل یقین کرد که یک نفر از خارج باطاق وارد گشته و تقشباتی بعمل آورده وای چیزی مهم از منزل مفقود نشده بود .

این حادثه جدید ضربه سخت دیگری بود که بدبختیهای این خانواده را ترنید مینمود نمیدانم باید معتقد باقبال شد یا نه ؟

پاره اشخاص را گاهی چنان امورات پاشیده میشود که مرمت خرابکاریهای آن ممکن نمیگردد تا از ریسمانی می پستند ریسمان مار میشود .

بسا اشخاصیکه نه لیاقت ذاتی و نه سعی کافی دارند مقامات عالیله نایل میگردد اینجا مگر غیر از اقبال موهوم میتوان بجیز دیگر معتقد شد ؟

اقبال یا تصادف امروز ها در حق خانواده وفا بیوفائی میکرد .

وفا پیر مرد و در گوشه عزلت نشسته هجر زن و فرزند و محافظت رعنا و اتفاقات دیگر او را از کار انداخته و رشته امور از دستش رفته بود . نمیدانست چگونه باید شروع بکار کرد .

با همین حالت سستی و تردید آنروز که یکی از روزهای کوتاه زمستانی بود پایان رسید گوئی آفتاب خود از سرما متأذی است که تند تند راه خود را پیموده و بخواهد در آرامگاه گرم خویش استراحتی کند .

حوالی غروب رعنا گفت پدر جان من تنها میروم و از مرد عجیب اطلاعات اخیر را میگیرم شما در خانه بمانید و محافظت کنید .

وفا ناچار با این عقیده موافقت کرد رعنا عازم خدمت مرد عجیب شد



تاریکی شب اثرات مخصوصی در بدبختان دارد . درد مریض مواقع شب بیشتر میشود . غریب مسکین از شب شکوه ها میکند . عاشق مجزون هنگام شب بیقراری مینماید . سیاه بختان چون وقت شب سیاهی بخت خود را مجسم می بینند

فریاد ناله و زاری بلند میکنند .

هم چنین تاریکی در اشخاص حدس اثر عمیقی میگذارد . شاعر خوش سخن از سکوت و تاریکی شب حظ میبرد . عابد خدا شناس موقع شب را برای عبادت میگزیند . عاشق طبیعت شب را پرستش مینماید . بهمان قرار جنایتکاران از تاریکی شب استفاده میکنند .

شب تمام موجودات و آثار طبیعت غنوده و آسوده است ؛

مرغان و جانوران در لانه های خویش آرمیده ، درختان را يك رخوت جبلی ارا گرفته . کارگران در مقابل زحمت طاقت فرسای روز ، ساعتی چند فراغت حاصل نموده و سری بیالین استراحت نهاده اند .

موقع شب در عالم خواب و خیال امیر را با اسیر فرقی نیست .

مگر عالم و حیات همه خواب و خیال نیست ؟ !

شب درد و محنت دردمندانرا زیاد میکند ؛ شب خود ترس تولید مینماید ؛ هرچه تاریکی شدید تر میشد بر اضطراب و ترس و وحشت وفا افزوده میگشت گاه گاهی از اطاق بیرون آمده و رعنا را صدا مینمود . جوابی نمی شنید . باز مراجعت میکرد

دو ساعت از شب گذشت ، رعنا نیامد پیر مرد بیچاره در این موقع شب چه از دستش میامد ؟

در همان حال اضطراب بود که در زده شد . سراسیمه بطرف درب خانه رفت و در را باز کرد . کسیکه میامد رعنا نبود . بلکه دم در ، مرد ناشناسی مشاهده نمود .
وفا - آقا چه فرمایشی دارید ؟

- ببخشید آقای وفا مرا رعنا فرستاد و گفت من در اطاق خودم عقب عکس حمد خان کیسه کوچکی دارم ، توی آن يك حلقه انگشتری موجود است آنرا همراهی خود آقای وفا بیاورید .

وفا از گفتار این مرد چیزی نفهمید بنا بر این پرسید :

— رعنا کجاست ؟

— نزد مرد عجیب است . آن حلقه انگشتری برای آخرین اطلاعاتی که مرد عجیب میدهد لازم است .

— اینجا باش تا بروم و بیاورم .

وفا وارد منزل شد و باطابق رعنا رفت تا آنکه مرد ناشناس میگفت پیدا کرده و بیاورد . در همان حال تجسس بود که پنجه سختی از عقب ، گلوی او را فشار داد . پیرمرد بیچاره آن قدرت و طاقت نداشت که از دسب این مرد دیو سیرت خود را خلاص کند یا در مقابل حملات او حمله نماید . چون مرغ بسمیل در زیر پنجه آن ستمکار دست و پا میزد

بشر ! ای جنس شریر ، مایل بشر هستی نامت بشر گذاشتی .

وفا فریادی نمیتوانست کند ، راه فریاد بسته شده بود

آری اول راه فریاد ستمدیدگان را می بندند و سپس ستم روا میدارند .

در همان حال ملاحظه نمود که دو نفر مرد ناشناس در جلو پدیدار شد یکی که گلوی او را فشار میداد خنجر بسمینه او نهاده و گفت فریاد مختصری سبب برهلاکت تو خواهد گشت

فصل پنجم — مفتش مجدداً ظاهر میشود

مرد عجیب را ما موقعی ترک نمودیم که رعنا و وفا از حضورش بدرآمدند و زنی بلند بالا که روی خود را کاملاً پوشیده بود ، وارد اطاق شد

این شخص زن نبود ، بلکه یوسف خان مفتش بود .

یوسف خان مفتش تأمینات که تازه از سفر باز آمده ، عملیات و شهرت مرد عجیب نظر دقت او را جلب کرده و برای فهمیدن اسرارش ، از نقاب و چادر زنان استفاده نموده و بشکل زنان آنروز بیدار مرد عجیب شتافته بود .

موقع ورود ، رعنا و وفا را شناخت و از ایشان و احمد خان در اینمدت خبری نداشت . آنگاه با آنحالت نیز نمیتوانست در اینخصوص استفساری نماید . مهم

گرددید که پس از مراجعت از آنجا بمنزل وفا رفته و از حالات ایشان اطلاعاتی کسب کند .

مدتی مفتش و مرد عجیب هر دو ساکت نشستند و بهمدیگر نظر تند و تیز نمودند

آنکه مرد عجیب بود ، از زیر چادر سیاه مفتش چیزی نمیتوانست کشف کند مفتش نیز از ریش بهن و سفیدیکه چانه و گونه مرد عجیب را فرا گرفته و عینک سیاه بزرگی که چشمانش را پوشانده ، از قیافه این صاحب کرامات چیزی قابل توجه نمیدید .

خادم این سکوت شکسته و گفت خانم مقصود خودتان را بگوئید .
مفتش با صدای نازکی که صدای زنان را تقلید مینمود ، جواب داد :
باید مقصود مرا آقا بفهمند

قلم مرد عجیب در دستش بجنبش آمده و چند کلمه روی کاغذ نوشت مفتش نگاهی کرده و چنین خواند : همیشه چادر زنان اسرار انگیز است این چادر سیاه در اجتماع ملی ما رولهای مهمی بازی کرده است .

مفتش پس از مطالعه این جملات گفت جناب آقا فعلا من نمیخواهم دعائی بنویسید خواهش میکنم مطلب قلبی مرا چنانکه میگویند شما آشکار میفرمائید بیان کنید
خادم جلو آمده و گفت مگر خواهر جان شما سواد ندارید

مفتش سری تکان داده و گفت چرا در مکتب ملاحی درس خوانده ام ولی خدا را شکر هرچه خوانده ام امروز فراموش نموده ام

خادم نظری بکاغذ انداخته و نظر دیگر بچادر مفتش افکنده و گفت خواهر عزیزم آیا شما شوهر دارید ؟

مفتش بنون اینکه بسؤال او جواب دهد گفت مگر جناب آقا خودشان لال هستند و نمیتوانند حرف بزنند

خادم - از جمله ریاضت‌پاشی که ایشان متحمل هستند یکی حرف نزدن است که در مدت یکسال فقط یکروز حرف میزنند اینست که یا بایستی خودتان سواد داشته باشید تا کلماتیکه ایشان مینویسند بخوانید یا من واسطه شده و برای شما آن قسمت را بخوانم .

مفتش - چه خوب بود من در همان روزی که آقا خودشان حرف میزنند میامدم حالا چه باید کرد شما بخوانید تا بدانم چه نوشته اند ؟
مرد عجیب در دفعه دقیم کلمات ذیل را نوشته بود :

بزرگان را نباید گول زد ، این دست غیبی است که مینویسد . من میتوانم اسرار پنهان را آشکار کنم و هرچه در زیر چادر هم باشد ، آنرا ظاهر سازم .

خادم این مطلب را بمفتش میگفت مفتش ظاهراً مانند اینکه چیزی از این بیانات نمی فهمد ولی باطناً در این خیال بود که مبادا این مرد عجیب او را شناخته و از مرد بودن او اشاره مینماید که همیشه از چادر سیاه بحث میکند .

بالاخره جواب داد - من نمی فهمم مقصود از این حرفها چیست . مگر شما هم طالب برداشتن چادر زنان هستید . خدایا باین ریش بهن ، آدم هم همچو خیالی ممکن است داشته باشد .

از این بیانات تبسمی در لبان مرد عجیب ظاهر شد ولی فوری خود داری کرد خادم پرسید - بالاخره مقصود خودتان را بگوئید .

مفتش - من منتظرم مقصود قلبی مرا آقای مرد عجیب بفرمایند .
مرد عجیب شروع بنوختن کرد : زن برای عشق آفریده شده مرد بجهت کار ، از یک نفر زن مردی نباید ، مرد زن نتواند بهود هر کدام از اینها وظایفی دارند که باید اجرا کنند . تو اگر زنی ، کاری بکار مردان نداشته باش

خادم این کلمات را با پاره توضیحات لازمه بمفتش میگفت
مرد عجیب باز مینوشت : زن برای مرد خاکی شده مرد برای زن ، این دو

موجود باید دست بهم داده و کارهای اجتماعی را اداره کنند .
 جماعتی برآیند که زنان باید چادر از سر بردارند ولی تاکنون ندیده و
 نشنیده ایم که مردان چادر سیاه بسر کنند که این بسی مضحک و شگفت آور است .
 مفتش از این جوابهایی که مرد عجیب برطبق واقع مینوشت بخود پیچیده برای
 آنکه اضطرابش را ظاهر سازد گفت خواهی غریب است نمیدانم جناب آقا وعظ
 میفرمایند یا چه مطالب مریوزی بیان میکنند که درست حالی نمیشوم . خواهش میکنم
 از این قوای غیبی خودتان سؤال نمائید که شوهر من کجاست که مدتست از او خبر
 ندارم .

مرد عجیب نوشت : تصور نمیکنم که شما شوهر داشته باشید . بمجرد شنیدن
 این حرف ، مفتش بپا خاسته گریه سکنان خارج شده و میگفت قطعاً از قرار
 مذاکرات شما شوهر من وفات کرده : بیچاره شوهرم ! . .
 مفتش از تقیضات خود نتیجه خوبی گرفته بود .

قبلاً بمنزل رفته لباسش را عوض نموده و اداره تأمینات رهسپار شد . مصمم
 بود که بداره سری زده و بمنزل وفا بشتابد .

رئیس تأمینات پرسید بالاخره از مرد عجیب چه کشف کردید ؟
 جواب داد یکنفر آدم شارلاتان و حقه بازی است که تاکنون نظیره بر او
 ندیده ام چیزی که بسیار مهم میباشد اینست که خادم این شخص را من میشناسم
 ولی نمیدانم کجا دیده ام حتی این مرد عجیب هم بنظر من آشنا آمد
 تصور میکنم دوسیه از ایشان در اداره تأمینات موجود است . تحقیقات خودم را
 تعقیب کرده بعد بعرض میرسانم .

رئیس تأمینات - بسیار خوب فعلاً لازم است که بزودی در کوچه عشق و شهوت
 بمنزل وفار خانم معروفه بروید که شب گذشته جنایتی در آنجا اتفاق افتاده از قرار
 راپورت آژان نمبر ۱۵ یک جنایت با یک انتحار توأم بوده و بطور کامل

قضیه را تفتیش نمائید طیب اداره را نیز با خودتان بردارید هنوز اجساد مردگان آنجاست من خود نیز بدانجا خواهم آمد.

مفتش چون این مأموریت جدید و مهم را شنید دیگر از رفتن بمنزل و فاصرف نظر نموده و بدان منزلی که مدفن صحت و حیثیت جوانان بود رهسپار گردید.

فصل ششم — خانه سیاهکاری

اینجا کجا است ؟ چه منظره مخوف و چه جای دهشتناک !

این دیوارهای مرطوب ، این اطافهای تاریک ، این کوچه پیچ در پیچ چه جنایات هولناک دیده و ناظر چه وقایع فجیع گردیده ؟! خاطرات این منزل همه حزن انگیز است !

آیا جوانان برای عیش بدین خانه می آیند ؟ عجب عیش تلخ و ناگوار ! این هیكل های ضعیف و بد بخت ، این چهره های افسرده و بیخون که با وسایل مصنوعی رنگ نا مطبوعی بخود گرفته اند ، این گنهای پژمرده ، بالاخره این زنان بدکار اینجا چرا جمع شده اند ؟

اینجا مریضخانه است یا دارالمجانین ؟ !

اینجا محل عیش است یا منزل بدبختی ؟ !

هر که می بینم در این محیط مریض و عاجز است و هر چه نگاه میکنم بدبختی و میجاری است .

ای دیده خون بنال بحال این جماعت بدبخت ، یا زن یا مرد ، که یکی را فشار روزگار و خرابی محیط و بینوائی بدینجا کشانیده ، دیگری را شهوت و جنون ، جهل و نادانی بدین مقام هدایت نموده ، آن یکی بنانی ناموس خویش را بر باد میدهد . این دیگری برای رفع شهوت ، جان خویش فدا میکند .

مدفن احساسات پاک ، مقبره فهم و ادراک . همین منزل سیاه کاری است .

تو ای جوان بیفکر دیر و زود متنبه شده و از اعمال خویش نادم و پشیمان خواهی گشت لیکن اثر این سیه کاری همیشه با تو همراه خواهد بود
موقمی پشیمان میشوی که پریشان شده و وجود عزیزت را در دست میکروبهای امراض عاجز و ناتوان می بینی .

انصاف بده ! این چه حظی است که با هزاران تشویش خاطر و اضطراب قلب بدین جایگاه وارد میشوی . پس از خروج از این خانه تیره بختی خجل و سرافکنده بمطلب دکتر رهسپار میگردی

بخدا اگر حظ دو جهانی باشد بدن خجالت و ندامت نمیآورد !
آنهم بسا جوانانی که زنان عقیقه و جمیله را در خانه گذاشته بدین بد بختی میشتابند آیا جز از مجنون کسی دیگر چنین کاری میکند ؟ !
تو ای زن بد بخت اگر برای تحصیل معاش بدین خط منحوس افتاده ای هر گاه عقل داری و هنوز از چشمه شرافت و عفت قطره در خون تو جاری است .
می فهمی که مرگ از این زندگی بغایت نیکوست .

و اگر ناسازگاری روزگار و تصادفات یا خرابی محیط بدین راحت انداخته تاهیتوانی از این گرداب هولناک بگریز چه از وسط ضرر برگشتن نفع است .

در این خانه سیه بختی و سیه کاری که محل عیش و عشرت نام دارد چشم عبرت بین میخواید که بدبختیها و تیره روزیها را از زوایای این خانه جستجو کرده و بالمعاینه مشاهده کنی آنگاه قطرات اشک بر قدوم سیه بختائی که ساکنین این منزل بدبختی و بیچارگی هستند ، نثار کند .

شب گذشته در این خانه . فاجعه غریبی اتفاق افتاده ، غریب گفتم خطا گفتم زیرا اینگونه اتفاقات در این قبیل جایگاه ها از عادیات بشمار میرود و آنرا جزو غرایب نمیتوان همرد :

دختری زیبا که از چندین ماه پیش در این خانه منزل کرده بود طرف میل جوانان شهوت پرست گردیده و در میان ایشان ، به ستاره تابان موسوم شده بود این دختر نیز مانند دختران دیگر که بدین خانه وارد میشوند ، اسم و نسب خود را پنهان کرده با همان نام ستاره تابان معروف و مشهور بوده و خوانده میشد چون این قضیه که میخواهیم شرح دهیم در سر این دختر اتفاق افتاده بدین مختصر به شرح حال او اشاره گشت

شب گذشته یکساعت بعد از نصف شب دو نفر جوان بدین خانه شوم که در تحت ریاست وقار خانم بود وارد گردیدند .

وقار خانم که دوره جوانی را طی کرده و امروز بساط دیگری چیده بود دختران را یکایک از جلو این دو جوان شهوت پرست دخیله داد . هر دو از ایشان مایل ستاره تابان شدند

این دو نفر باهم دوست صدیق بودند لیکن در این موقع حس رقابت و حسادت آشکار گشته و رفته رفته به بغض و عداوت منجر شد .

یکی از ایشان که عاقلتر از دیگری و شاید برعنائی و جوانی و زیبایی خویش مغرور بود پیشنهاد کرد هر کدام از ما را که ستاره تابان انتخاب کند مال او شود و دیگری صرف نظر نماید .

با اصرار این یکی ، آن دیگری نیز بر این قرار داد راضی گشت .

ستاره تابان که گوئی با طایفه مردان دشمنی دارد ، دومی را پسندید و دیگری را با زخم زبان رنجیده خاطر نمود .

اولی که هیچ منتظر این نبود ، تصور میکرد که با زیبایی و چرب زبانی خود دل دختر جوان را مایل خواهد ساخت ، از این پیش آمد بی اندازه عصبانی شده ، بر فبق خود درشتی کرده و نا سزا گفت

رفیق ، آنهم رفیق شهوت ، رفاقت و شرافت و هزاران ملکات فاضله را بیک بوسه جهنمی فدا مینمود ، جوابهای درشت تر از او داد ، کار بمنازعه کشید .
 احتیاجی نیست که جزئیات واقعه را بنویسم .

نتیجه مجادله چنین شد ، جوان اولی هفت تیری از جیب در آورده و بطرف رفیق قراول رفت ، گلوله بقلبش اصابت کرده ، جوان بیچاره بزیر پای قاتل خود افتاده و با چشمان دریده و صدای گرفته او را نفرین مینمود .

جوان چون نتیجه عمل زشت خود را برای العین دید که در سر شهوت ، رفیق عزیز خود را کشته . عرق خجالت و ترس از جبینش سرازیر گشته و یک نگاه نفرت انگیزی به ستاره تابان و زنان دیگر که بعدای هفت تیر آنجا جمع شده و نظاره مینمودند ، انداخته ، مأیوسانه گفت تفو بر شما که موجب تمام جنایات شما هستید .
 تو ای زن بد فطرت مرا قاتل کردی .

ستاره تابان ، با آنکه میترسید ، جسورانه جواب داد تفو بر تو ای جوان جاهل که تو و امثال تو ما دختران را بد نام کرده و بدین ورطه تیره روزی انداخته اید ، شما نه تنها قاتل یک نفس هستید بلکه قاتل شرافت و ناموس نیز میباشید .

آیا در این حادثه مقصر که بود : زن یا مرد ؟

تصور میکنم هر دو بیگناه باشند . تقصیر در محیط است و جهات یا بهتر بگویم ، مقصر حقیقی احتیاج است .

جوان بزودی از کار زشت خود پشیمان گشت .

چه حسی بود ؟ امیدانم ! حس شرافت یا حس ترس یا خجالت

همینقدر چند دقیقه بعد صدای گلوله دیگری نیز شنیده شد قاتل هم نزد

جسد مقتول بزمین افتاد .

او نیز انتحار کرد

اداره نظمیه مطلع شد از اداره تأمینات دستور ها رسید ، استنطاق شروع گردید ولی اگر دنیا را زیر و زیر کنند ممکن است آن دو جوان زنده شوند؟! هیات !

آندو فدای شهوت گشتند فقط دیگران باید از این واقعه عبرت گیرند و از بی شرافتی بپرهیزند . .

فصل هفتم - ستاره تابان کیست ؟

دو ساعت بظهر مانده یوسف خان مفتش تأمینات وارد همین منزل گردید .
قبلا با وقار خانم ملاقات و خود را معرفی کرد .

طیب نظمیه اجساد مردگان را معاینه نمود : هر دو کشته هوا و هوس شده بودند گلوله بقلب یکی اصابت کرده و مغز دیگر را پریشان نموده بود .
مفتش تأمینات ، ستاره تابان را احضار کرده و شروع باستنطاق نمود .

- اسم شما چیست ؟

- ستاره تابان .

- تصور میکنم این اسم عاریتی است اسم اصلی و نسب حقیقی خودتان را بگوئید

- من تمام کارهای جهان را عاریتی میدانم و حقیقتی بر هیچیک از آنها

قائل نیستم . . .

- خواهش میکنم فلسفه نگوئید ، اسمتان و اسم پدرتان و هویت خودتان

را به فرمائید . . .

- هویت و اسم پدرم بخود نیز مجهول است . اسم من همان ستاره تابان

است . اگر شما این اسم را نمی پسندید با هر اسمی که مایل باشید مرا بخوانید

فرقی نخواهد داشت . .

- مولد شما کجاست ؟ سه چهار ماه قبل از این کجا بودید و چه میکردید ؟

ستاره تابان آهی کشیده دو قطره اشک در چشمانش حلقه زد ، آنگاه گفت

- نمیدانم این پرسشها برای چیست و چه فایده از آن میتوانید حاصل کنید

اگر شما گذارشات شب گذشته را میخواهید من بطور تفصیل میتوانم بیان نمایم

لیکن شما با این سؤالات بیجا ، درد های دیرین مرا تازه میکنید .

- شما مجبورید که در استنطاق خودتان این قسمت را بگوئید ، شاید بدره

های شما نیز چاره پیدا شود .

- حالا که مرا مجبور میکنید ، شرح حال دردناک خود را مختصراً میگویم:

اسم من همای و دختر ارغوان هستم ، فامیل مرا همه کس میشناسد ، چون

دیگر علاقه مند زندگانی و شرافت نیستم ، از ابراز این مطالب باکی ندارم .

- شما همای ارغوان هستید؟! همانکه احمد خان وفا میخواست شما را

به زوجه شرعی خویش قرار دهد؟

- آری من همان دختر بد بخت هستم ، جوانی بد فطرت مرا بی سیرت کرد

و بگرداب بد بختی انداخت .

مفتش موضوع استنطاق امروزی را فراموش کرده روز های پیشین را بخاطر

آورده خواست از محمود خان که فعلاً جای او معلوم نبود اطلاعاتی کسب کند

لذا چنین گفت ..

- پس چطور شد که بدین خطا افتاده و در اینجا زندگی میکنید ،

- شوهری که برای من پیدا شده بود از خود رنجانیدم با جوان بوالهوسی

در آمیختم آن جوان بی ناموس ، ناموس مرا لکه دار ساخت ، خود بزهتکارهای

دیگر مرتکب گردید ، دزدی کرد و فراری گشت . احمد خان وفا که شوهرم

بود مرا طلاق داد من بد بخت و بیچاره در منزل پدرماندم ، موقعی ملتفت گردیدم

که حامله هستم کار از کار گذشته و عنقریب طفل رسوائی من بر سر هر کوی و

بازار زده خواهد شد قصد فرار از منزل نمودم ، شبی بدون خبر از خانه پدر فرار کردم ، هر چه بود گذشت ، بدین خانه پناه آوردم .

البته پناهگاه سیاهکاران ، خانه سیاهکاری است .

- آیا از این جوان که باعث بدبختی و تیره روزی شما شده است ، اطلاعی دارید؟

- اطلاع کاملی از او ندارم ، بسیار تجسس کردم بلکه انتقامی از او بستانم ،

تجسسات من بیفایده شد ، صبر نمودم آنرا که حقیقت میگویند بزودی ظاهر شود و او بدبخت گردد . برغم افکار من این شخص بد فطرت ، امروز نیز بر اسب مراد سوار شده و در اسلامبول ثروت دیگری را بحیله و تقاب بدست آورده و بشاد کامی زندگی میکند . .

اینست که من تغییر عقیده داده ام ، دنیا را فقط یک میدان تزویر و حيله

دانسته بحقیقت معتقد نیستم .

اشخاص این جهان را بخوبی شناختم ، همه دروغگو هستند . آنکه خود را

معتقد بدیانت و اخلاق معرفی میکند ، بدین تر و بد اخلاقترا از دیگران است .

با چرب زبانی دامی میگیرند و صابون کف سادگان میشوند .

حقیقت لفظ بیمعنی است و انتقام موضوع مهمل !

نوع بشری همه ظاهر ساز هستند : رئیس و مرئوس ، زبر دست و زیر دست

همدیگر را گول میزنند : این یکی در ظاهر تملق میگوید و در باطن بریش می

خندد ، آن دیگری آشکارا ملایمت نموده و مخفیانه ریشه اش را بر میکند ،

شگفت است که هر دو میدانند دیگری دروغ میگوید ، باز بروی یکدیگر

بر نمی آورند و بهمین ظاهر فریبی خشنود هستند .

من با این عمر کم ، اخلاق جماعت را بهتر شناخته و پیداکاریای اشخاص

بخوبی پی برده ام . . .

اگر جهان را حقیقتی بودی، بایستی تا امروز محمود خان که عامل بسیاری از خلافاکارها شده در محکمه عدالت این جهان محکوم بدبختی میشد، چرا نشانه مشهود نگشت؟ با این عقیده من معترف هستم هر که را در این جهان حیل و تزویر و تقلب بیشتر است از دیگران عزیز تر است و آنکه دل بحقیقت و حقانیت موهوم بسته بگرداب تیره روزی غوطه ور است.

برغم افکار جمعی از فلاسفه که میخواهند دنیا را عالم حقیقت و راستی معرفی نمایند و بما بقبولانند که در پاداشخانه دنیا هر کس بسزای نیکی و جـزای بدی خود خواهد رسید اشخاص روز بروز بکارهای زشت خویش جسورتر شده و بریش این فیلسوفان پوز خند میزنند و هر گز نیز بیاداش عمل خود نمیرسند.

مفتش - این عقیده شما خطرناکتر از اخلاق جماعتی است که با این ترتیب وصف نمودید. هر چند نوع انسانی اخلاق نا پاک داشته باشد باز خطرات آن در مقابل خطرات این اظهارات و عقاید شما بمنزله صفر است.

من این تفکرات را سرمایه بدبختی میدانم و عقیده دارم اینگونه افکار نفی بحال جامعه ندارند. امروز اساس تربیت را در ممالک خارجه بروی سعی و عمل گذاشته اند نه بروی افکار و اندیشه های فلسفی.

این عقیده شما غلط است دیر و زود باشتباه خودتان پی خواهید برد و ملتفت خواهید شد که این عبارت صحیحی است که میگویند: هر چه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی:

مخض اینکه شما از بدبختی نجات یابید معتقد بحقیقت باشید و الا با این عقیده که دارید همواره بدبخت خواهید شد

فعلا از این مکالمات فلسفی بگذریم. من از حالات دردناک شما مطلع شدم هر چند این اطلاعات برای من فوایدی دارد ولی از دانستن آنها متأثر گردیدم

من با احمد خان وفا دوست هستم مدتی است که در شهر نبودم و اطلاعی از او ندارم . آیا شما اطلاع مبسوطی از وی دارید ؟

- از قرار تحقیقاتیکه کرده ام احمد خان باسلامبول مسافرت نموده . ثروت خالوی جمشید خان را بنظرم محمود خان بتقلب و تزویر بدست آورده و برای تحصیل این ثروت ، احمد خان مسافرت کرده است ، بیش از این اطلاعی ندارم . مذاکره در اینخصوص کافی است . حالا بگوئید قضیه دیشبی چه بوده و چرا این دو نفر کشته شده اند ؟

همای تفصیل واقعه شب پیشین را یکایک شرح داد .
مفتش - علت چه بود که شما جوان دویمی را پسندیدید ، آیا او چه مزیتی داشت ؟

- مزیتی نداشت ، بلکه جوان اولی زیبا و چرب زبان بود و طرز مکالمه و مصاحبه با خانم ها را بهتر میدانست . اگر زنی دیگر غیر از من بود بزودی دیگری را ترجیح میداد ولی من چون میخواهم تمام حرکات خود را مخالف رفتار دیگران کنم مخصوصا از جوانانیکه با این قیافه های خوش ظاهر و سخنان سامعه فریب دختران بیچاره را بد بخت و پریشان میکنند ، انتقام بگیرم ، عمداً چنین انتخاب کردم فعلا از مرگ این دو نفر هیچگونه تأثر و تأسفی ندارم چه میدانم این دو جوان نیز از امثال محمود خان هستند که از تجاوز بناموس دیگران باک و تأثر ندارند .

- شما با این بیانات خود را شریک جرم و جنایت معرفی میکنید ؟
- اگر من شریک جرم و جنایت هستم پس تمام افراد مملکت جانی و مجرم می باشند .

- من دوستانه بشما نصیحت میکنم که موقع استنطاق های رسمی خود تان

اظهار عقیده نکرده فقط جریانات را شرح دهید

- من از این نصیحت شما متشکرم . لیکن این نصیحت برای کسانی مفید است که مقید بقید قوانین اجتماعی و محافظه کاری یا زندگی و زندگانیت . من که هیچکدام عقیده نداشته و مقید نیستم چه بالك دارم که پند شما را عدل نکنم .
- من میدانم و تشخیص میدهم که شما در این امر هیچ تقصیری نداشته اید و راپورت را نیز بمقامات مربوطه مفصلا خواهم داد .

ولی گمان میکنم که حکم بتبعید شما صادر شود که از این جایگاه بروید و جای دیگر زندگی کنید . پس قبلا تهیه مسافرت ببینید یا بهتر این است که بخانه پدرتان مراجعت نمایید .

- من از شما خواهشی که دارم اینست اسم مرا مخفی داشته و نام خانواده مرا بزبان نیاورید مگر بعد از مرگ من و من خود بهر جزائی که معین شود حاضر خواهم بود . . .

- پس معلوم میشود هنوز هرافت و ناموس خانوادگی را حفظ میکنید و مزایای اخلاقی را فراموش ننموده اید .

- البته هر چه میخواهم از این افکار دست بردارم باز یکصدای باطنی متنبهم ساخته و مرا ملامت مینماید . شاید دیگران گمان کنند که امثال ما زنان را نه دل هست و نه ملکات فاضله . آری بتدریج و تأنی از بین میرود ولی باز در هر حال باشد دلش میسوزد و نمیتواند بگرید و اقلا چند قطره آبی باتش قلبش بریزد . من در اینمدت اندک که بابعضی از اینان افت و خیز کرده ام ، دانسته ام که همه شان بد بخت و بیچاره هستند .

یکی را احتیاج و ضروریات این حیات بیمعنی بدین راه شوم انداخته و دیگری را مثل من خیانت و جنایت یک جوان بی همه چیز بدین بدبختی افکنده و آن

یکی را قوانین مضحک زناشوئی بدین گریوه مهیب پرت کرده همه در اینجا ظاهراً میخندند و باطناً میگیرند.

گاهی که از چشمانشان میخواهد اشک تحسّر بر خسار جاری شود فوراً با یک خنده تلخ و بیمزه از آن جلوگیری میکنند. اینها همه بدبختند و سهی دارند که دیگران را نیز بدبخت کنند.

پس این زنان بزرگترین مایه فساد اخلاق یک جماعت است.

- آیا شما بچه دارید بطوریکه قبلاً مذاکره میکردید.

- آری بچه سه ماه پیش متولد شد ولی از آنجائیکه مواظبت نکرده و

اهمیت ندادم. بزودی از قیدزندگی خلاص گردید و هنوز از عمرش بیست روز نه گذشته بود که وفات نمود.

- حالا کجا خواهید رفت؟

- من در زندگی یک غایب و مقصود دارم و آن هم انتقام از محمود خان

است اگر در این راه موفق شوم پس از آن در نزدیکترین ساعتی، ترک زندگانی

خواهم نمود. اگر امر به تبعید من شود زهی خوشبختی است فعلاً مقداری وجه

نیز دارم که تا مدتی میتوانم آسوده زیست نمایم.

مفتش از آن خانه بیرون آمد و رفت که راپورت را با دادرء تأمینات بدهد.

دو جوان کشته شده را هم بخانواده ایشان تسلیم کردند که بخاک بسپارند.

فصل هشتم - احمد خان در مسافرت

اسرار خلقت و حیات، هر چند برای ما مجهول باشد و فکر بشری در

اطراف این موضوع مبهم و مهم بهجز خود معترف گردد باز از انجام یگانه وظیفه

که گوئی آنرا از طبیعت یاد گرفته ایم، خود داری نخواهیم کرد. و این وظیفه

مخصوص همان تکاپو و کوشش است

از کوچکترین موجودات گرفته تا بزرگترین مخلوقات ، از سعی و جد کوتاهی
نمیکنند

گلوله‌های خون ما در مقابل میکروبهای امراض جانفشانیه‌ها کرده و میکروبها نیز
مقاومت‌ها بخرج میدهد .

گویی اساس زندگانی بر زحمت و رنج است .

هر موجود بزرگ و کوچک هدف آفات و آماج بلیات میباشد و در مقابل
غیر از تکاپو چاره ندارد .

ما در خلقت چه وظیفه داریم ؟

آیا فکر کنیم و بدانیم که چرا خلق شده و بعشق که و برای چه این زحمت و
رنج را متحمل هستیم ؟

آیا لازم است ابتدا و انتهای این عالم و خلقت لابتنه‌ای و بر از اسرار را
با فکر محدود و کوچک خود مقایسه کرده و مقیاس نمائیم ؟

هر گز ! چه ما نه مرد میدان این کارزار هستیم و نه خلقت ما بر اینگونه
افکار اجازه میدهد .

ما در زندگی فقط یک وظیفه داریم و آن بطوریکه (روسو) گوید اینست که
برای آسایش خود فکر کنیم

این یک جمله است که شاید در تفسیر آن باز دچار اشکال گردیم و ندانیم
مقصود از آسایش چیست . البته اگر چنین نبود اختلاف عقاید و افکار و اخلاق
حاصل نمی شد . . .

شاید آنرا که یکی آسایش میدانند دیگری عین رنج و محنت تصور کند .
تحصیل آسایش با چیست ؟ مگر غیر از کار و کوشش واسطه دیگر موجود است .
هاید همیشه کار و کوشش منفعت نرساند ، باز ما مأمور انجام کار هستیم .

احمد خان وفا اولین دفعه بود که مولد عزیزش را ترک گفته و قدم بمسافرت مینهاد میرفت که درمقابل خیانتکاران کوششی کرده و کاری اجرا کند . حال باید دید از کارش ثمری و از کوشش او اثری حاصل شد یا نه ؟ مسافرت را محسناتی بسیار شمرده اند : شخص در مسافرت مجرب میشود . حرفی نیست . شهر های تازه ، مردمان جدید ، مناظر عالی می بیند ، شکمی ندارد .

ولی عارف کامل در گوشه انزوا گزیده و بزرگترین مسافرتها را مینماید ، از تماشای یک سنگ یا یک جویبار یا یک فرد مخلوق عظمت طبیعت و خلقت را بسمولت می خواند . .

احمد خان مسافرت کرد . اواخر تیر ماه بود هنوز آثار رنگا رنگ بهاری کاملاً از بین نرفته ، کوه و دمن سرخ و سبز بود ، شقایق برای آنکه سیاهی قلبش را مستور سازد سرخ پوشیده بود یا مانند زنان زشت کار و هرزه گرد و بدبخت محض اینکه داغ دلش مخفی ماند سرخاب مالیده بود .

طبیعت چه تجلیات عالی و جذابی دارد !

گویى با این تجلیات مخلوقات را سرگرم میسازد و نمیکندارد غبار ملالتی ؛
پیشانی ما به نشیند . .

نمیدانم اوضاع جهان بازیچه و سرگرمی است یا اسرار و رموزات ؟

روز بیست ونهم تیر ماه خط السیر احمد خان در مسافرت یک جلگه بسیار باصفائی بود که یک جنگل وسیعی منتهی می شد در اطراف این جلگه سبز و خرم آبادیهائی مشهود می گشت . برزگران در این فصل که بهترین موسم کار ایشان است بانمام ذوق و شوق کار می کردند .

این صنف زحمت کش درمقابل کار و زحمت بگرما بی اعتنا هستند و بسرمای

اهمیتی نمی دهند .

حقیقت حیات را ایشان بهتر فهمیده اند نه باراهای پر پیچ وافتاده آشنا هستند و نه مشکلات علوم متنوعه دماغشان را خسته ساخته است .

افکارشان ساده ، احساساتشان طبیعی و زندگانیشان راحتی است .

احمد خان غرق اینگونه افکار بود و بدرشگه طی مسافت میکرد .

آفتاب غروب نمود ، مسافربین ما باز راه می پیمودند .

احمد خان در آنجائیکه جنگل شروع می شد از درشگه پیاده گردید که پس از

مختصر استراحت و گردش در جنگل مجدداً راه را تعقیب کند در همین موقع از

جنگل سواری نمودار گشت .

سوار مزبور با احمد خان سلامی داد . احمد خان پس از ردّ جواب بمجالست و

مصاحبت دعوتش نمود .

سوار پیاده شده و پیش آمد دست داد و احوال پرسید

— کجا عزم مسافرت دارید ؟

— راهی دور در پیش است می خواهم باسلامبول بروم .

— بسیار خوب شما دو ساعت دیگر بکنار دریا میرسید شب را باید در بندر

بمانید تا فردا صبح با کشتی عازم شوید .

احمد خان — شما تنها باین حال کجا میروید ؟

— من فقط بهرم شکار امروز بجنگل آمدم متأسفانه تا غروب ~~ن~~ کوشیدم و

موفق نشدم .

— شما از شکار چه حظی دارید

— عجباً مگر شما ~~ش~~کار را ~~که~~ بهترین سرگرمی و مشغولیت است

نمی پسندید ؟

— هرچه فکر می کنم شکار جزایزای حیوان دیگر که خون در عروقش جریان

دارد و احساساتی شبیه با احساسات ما در او موجود است چیز دیگر نیست . مگر تفریح و سرگرمی ایدای دیگران است زهی موجب بدبختی که حیوانی را بخون آغشته می سازیم روز و شب دنبال آهوئی می تازیم بالاخره با گلوله تفنگ رشته عمرش را می بریم و این موجود تشنگ را کشته و در خیال خود خوش و شادمان هستیم که تفریح می کنیم .

- شما خیالات غریبی دارید احساسات عجیبی بروز می دهید تصور مینمائید که باید حیوانی را نکشت آنگاه وضع زندگانی ما چه خواهد شد و چنان میتوانیم زندگی کنیم دنیا تمام مجادله و کشتار است نه تنها ما شکار می کنیم ، ما خود صید طبیعت هستیم منتظریم که کی صیاد اجل رشته عمر ما را خواهد برید باین وضع زندگانی تعجب میکنم که شما چنین خیالات خام داشته باشید بفرمائید به بینم این مسافرت شما برای چیست حتماً برای يك شکار فرضاً شکار حیوان نباشد شکار انسان یا شکار ثروت ولذتی است : چه فرق می کند یقین بدانید در هر قدمی که بر مهادرید مخلوقی را میرنجانید ، بعقیده من ممکن نیست انسان باین صفات ملکوتی که شما میگوئید بتواند زندگی کند .

- چرا بسیار سهل است البته موذی را باید کشت اولی مخلوق که بما هیچ آزاری نرسانده حق نداریم او را از حلیه حیات عاری سازیم . امر طبیعی است هر که بزیاد خواهد مرد ، ولی آنکه امور جهانرا اداره میکند خود میداند که کی باید این کار انجام گیرد ما مأمور این کار نیستیم .

از احساسات شما هم تعجب میکنم و هم تقدیر مینمایم علت این مسافرت شما چیست بخوبی توضیح دهید که ضمناً من نیز این مسئله مهم حیات را تفسیر نمایم . علت عمده بر مسافرت من بدست آوردن ثروت دو فقر یتیمی است ~~چون~~ در اسلام بول بدست جمعی خاین افتاده من میخواهم حق را بحقدار برسانم و نظر

مخصوص در اینکار ندارم.

- آیا شما این همه زحمت مسافرت و خطرات متصوره را متحمل میشوید فقط برای اینکه ثروتی را از دست یکی گرفته و بدیگری بسپارید و هیچگونه منفعت شخصی نیز در آن مندمج نیست اگر مقصد اینست عین سفاقت است زیرا ثروت و مال موهوم که در نظرها بسیار مقدس جلوه کرده از کجا معلوم است که باید مخصوص جمعی باشد و جمعی دیگر از آن محروم بمانند. اگر همانطوریکه میکوشید مدیر کارهای جهان چنین تخصیصی را معتقد بوده پس شما چکار دارید بگذارید خود حق را بحقدار برساند.

- اگر تمام این مباحثات برای این است که شما شکار را دوست میدارید من نیز حرفی ندارم ولی اصولا منطق و دلایل منطقی هرگز نمیتواند حقیقت را بپوشاند ولو اینکه کاملا محکم و متین شود.....

صحبت این دو جوان طول کشید هوا کاملاً تاریک شده و ستارگان آسمانی جلوه مخصوصی داشتند: منظره جنگل چون مجمع غولان مینمود از میان شاخهای سبز درختان قوی هیچکس ستارگان می درخشیدند احمد خان مبهوت این منظره عالی و تفکرات عمیق بود که رفیقش او را متنبه ساخته و گفت: از شب زیاد گذشته و این مکان که ما هستیم خطرناک است اغلب ممکن راهزنان و دزدان میباشد باید زود از این جایگاه حرکت کنیم.

جوان مجهول هنوز حرف خود تمام نکرده بود که صدای تفتنگ که گدوله آن از نزدیک گوش احمد خان در گذشت ایشان را متنبه ساخته فوری بعزم حرکت و فرار برخاستند.

دریغ که تدبیر ایشان موافق نشد، چند نفر از یک گوشه جنگل حمله کردند. رفیق احمد خان تفتنگ هکاری خود را بر داشته و بطرف آنان فراول رفت. در

همان لحظه یکی از دزدان از عقب پنجهٔ او را محکم گرفته و تفنگ را از دستش بر بود .

کاظم خادم احمد خان که بفاصلهٔ نزدیک بود بصدای گلوله جلو تر آمده و او نیز گرفتار شد . درشکه‌چی که اوضاع را چنین دید تازیانه بر کفل اسبان آشنا ساخت و بتاخت خود را از آن مهلکه رهانید و از نظر غایب گردیده با این طریق مسافرت احمد خان عقیم ماند و اشخاص مجهول الهویه که او را گرفتار کردند بجنگل بردند و جوان دیگر که از قراین معلوم میشد که رفیق ایشان است ، آزاد گردید . کاظم نوکر با وفای خانواده وفا نیز گرفتار و محبوس شد .

سکسانیکه احمد خان را در اسلامبول میجستند کی میتوانستند حدس بزنند که بدست جمعی از راه زنان افتاده است و معلوم نبود که از احمد خان چه میخواهند و چرا او را محبوس و مقید ساخته اند .

فصل نهم — اتفاقات دیگر

مفتش از خانه سیه کاری بیرون آمد و فکرش از چندین حیث مشغول بود و بادارهٔ تأمینات رفت تا راپوت تفتیشات خود را بدهد . هنوز کمی استراحت نکرده و نتیجهٔ نگرفته بود که مأمور تفتیش يك واقعهٔ جدید نمودند . این واقعه که بیشتر اشخاص راعصبانی کرده بود، عبارت از سرقت مهمی است که در يك تجارتخانهٔ معروفی اتفاق افتاده و وجه قابل توجه و هنگفت برد بودند .

از اغلبی از ممولین و وجوه اهالی که با تجارتخانهٔ مزبور ، حساب‌چاره داشتند ، شکایات مسلسل میرسید و بیشتری از تجار وجه نقدی خودشانرا در

صندوق این تجارتخانه امانت می گذاشتند .

این واقعه لطمه بود ~~که~~ به تمام تجار وارد میشد .

مفتش ملاحظه میکرد که چندین قضایای مهم و مهم بهمدیگر پیچیده شده و فکرش را خسته ساخته که آیا دست واحدی تمام این کارها را میکند یا اشخاص متفرقی عامل این جنایت ها و سرقت ها میشوند .

بهر حال مفتش ناچار راه بازار پیش گرفت ~~که~~ در اطراف این سرقت، تحقیقات عمیقی نماید .

تحقیقات مفتش در این خصوص دراز کشید و نتیجه مهمی بدست نیامد . صندوق تجارتخانه ~~شکسته~~ شده اغلبی از دفترهای تجارتخانه پاره گردیده و از بین رفته بود .

آیا چه میتوان تصور کرد ، دزد یا دزدان از پاره کردن دفاتر و اوراق تجارتخانه چه مقصودی داشته اند ؟

در اولین وهله فکر مفتش معطوف شد بر اینکه در سرقت اجزای داخلی تجارتخانه شرکت و دخالت دارند و خیال میکرد که اگر این فکر را تعقیب کند میتواند پی بمقصود ببرد .

پیچیده این خیال جمعیت انبوه بیکاران را فشار داده و جلو افتاد و خود را نزدیک رئیس تجارتخانه رسانید و آهسته خویشان را معرفی کرد و شروع بتحقیقات نمود .

جوابهای او را رئیس تجارتخانه با تمام برودت میداد و هر چه میپرسید مطلب صحیحی نمیشنید .

مثلا سوال میکرد . در این تجارتخانه چند نفر اجزا دارید ؟

جواب میداد : زیاد اجزا داریم ، میخواهید چه کنید ؟

می‌رسید: از سابقه ایشان چه اطلاعی دارید؟

رئیس تجارتخانه مغالطه کرده و می‌گفت: من از سابقه شما هم اطلاع صحیحی

ندارم .

مفتش استفسار مینمود: مبلغ سرقت شده تا چه حد است؟

رئیس تجارتخانه با نظری بی‌اعتنائی نگریسته و جوابمیداد: فهم مقدار آن از

حوصله شما خارج است .

مفتش از این سؤال و جواب متالم شده و متفکر ایستاده بود که ناگاه از يك

نفر در میان جماعت بیکاران که در اینمواقع فرصتی بدست آورده و برای گذرانیدن

چند ساعت وقت خودشان جمعیتی کرده و با حیرت و سفاهت دهان باز نموده و گاهی

هم روده درازی مینمایند حرفی شنید .

گویند عزیزتر از وقت در دنیا چیزی نیست، روز گذشته، ساعت گذشته،

دقیقه گذشته باز نمی‌گردد .

هر حرکت رفاص ساعت، بمن و تو اعلام می‌کند که از عمر ما ثانیه گذشت . ثانیه که

هرگز عوض ندارد: ثانیه که چورفت، رفت: ثانیه‌هایی که اجتماع آنها عمر کوتاه

مارا تشکیل می‌دهد.

آرزوها و امیدهای ما بسیار است ولی چه سود این ثانیه‌های کوچک را به شماریم

و در فکر آن نیستیم که برای رسیدن بمقاصد خود باید از همین ثانیه‌های ~~کوچک~~

استفاده کنیم .

چیزی که در نظر ما قیمت ندارد همان وقت است . منتظریم بزودی امروز شام

گردد و شب سپری شود بلکه فردا کشایشی حاصل آید و نمیدانیم که فردا مثل امروز

است . شب و روز تغییر می‌کند و ماهها و سالها باخر میرسد مادر همان حال

باقی میمانیم .

بشر برای تعذیب خود چه اختراعاتی کرده این آلت كوچك ساعت كه مقابل چشمان ما نهسته و عقربك های آن خیره خیره بمانگاه میکند ، بزرگترین دشمن ماست .

صدای تيك تاك آن اگر از يكطرف مارا متنبه کرده و گذشتن وقت را اعلام مینماید ، از طرف دیگر بهوسات خام و خیالات باطل ما با صدای واضح زهرخند تمسخر میزند .

رقاص ساعت در مقابل این افكار دورو دراز بشری پیوسته سرش را بطور استهزا حرکت میدهد .

عقربكهای ساعت گاهی بهمديگر نزديك شده و بیخ گوهی از غفلت ما باهم صحبت میکنند و مجدداً محض اینکه انجام وظیفه و سعی را بنوع بشری بیاموزند ، عقربه بزرگ با حرکت سریع گذشته واز دیگری دور میگردد و بخوبی میفهماند كه با جد و سعی ممكن است نوع بشری نیز پیش رفته واز رفیقش جلو بیفتد

ای انسان كامل از همین ساعت كه زاده قدرت و صنعت تست سه چیز بیاموزد : انجام وظیفه ، صحت عمل ، ترتیب و نظم

توده جماعت مارا انیسختن دركار نیست ای قلم سرکش بقمه خود برگرد و بنویس آنچه را كه یکی از آن بیکاران گفت و چه حرفی زد كه جلب توجه مفتش را نمود .

یکی از حاضرین كه تماشا میکرد با صدای بلند چنین گفت

باید برای كشف اینسرقت بزرگ بمرد عجیب رجوع كرد كه این شخص فوق

العاده با قدرت غیبی كه دارد سارق را پیدا کرده و طرز سرقت را بیان مینماید.

مفتش تأمینات گوینده اینحرف را بخوبی از نظر گذرانید شخصی نا شناسی دید با هیکل لاغر و گونه های برجسته كه علامت مهم حيله و تقاب است . قد کوتاه

و چشمان كوچك و گود افتاده او بخوبی شرارتش را اعلام میکرد. زنج دراز و باریك وی از پوزه روباه یاد آوری مینمود. حرکات چشم و ابرویش قیافه مکار ترین اشخاص را بخاطر انسان میآورد.

نمیدانم سبب چه بود که از این شخص مفتش ظنین شد گاهی احساسات باطنی کشف کرامتی میکند که آنها نیز باید جزو اسرار طبیعت محسوب داشت.

آیا علاقه روحی، جاذبه طبیعی که مورد بحث اغلبی از علمای علم الروح است، اصلی دارد؟ میتوان بدینگونه اقوال معتقد بود؟ یا بقول بعضی ها شاید همه چیز تصادف است و دنیا غیر از خانه جنجال و يك رشته امور درهم (که هیچگونه حقیقتی را نمیتوان در آن تصور کرد) نیست

این یادآوری از مرد عجیب در حاضرین اثرات مخصوصی ظاهر ساخت و علامات و اشارات تصدیق از هر کسی شنیده شد. عجب اینست که خود رئیس تجارتخانه نیز از این تذکر شاد شده میخواست که بطرف منزل مرد عجیب بشتابد تا چاره کار را از او بخواهد. مفتش با نهایت حیرت این اوضاع را تماشا میکرد و انگشت تعجب بردندان میگزید و خود بخود میگفت: مگر در گل وجود انسانی قطره چند از چشمه موهومات چکیده آنها که عقل و جریانات طبیعی تصدیق میکند، مورد تکذیب اشخاص واقع میشود. این جماعت در پی آنند که با حرکات لبشان فرشتگان آسمانی پر و بال گشوده، برای نجات ایشان بشتابند، نمیدانند که خالق صور انسان را طوری آفریده که بتواند در مقابل موانع مقاومت کند و در برابر مشکلات مدافعه نماید و هرگز محتاج موجودات نا مرئی نشود.

کی و کجا قوای باطنی را تابع و مطیع انسان قرار داده اند؟!

مفتش غوطه ور این افکار بود و مرد کوتاه قد را تعقیب مینمود.

موقعی را برای رفاقت و اغتلاح کلام مناسب دیده پیش رفت و با تمام سادگی

چنین گفت

راستی شما عجب یادآوری کردید بهتر از اینوسیله بنظر نمیرسید . اگر عقل داشته باشند ، بزودی از مرد عجیب خواهش میکنند که نام دزد را بگوید تا گرفته شود و الا دزد هم از میان میرود .

مرد کوتاه قد نظر تند و تیزی بجانب مفتش انداخت گوئی میخواست مقصود او را از این گفتار درك کند ولی مفتش با مهارت تمام قوت این نگاه را تحمل کرده و چنان خود را ساده نشان داد که آنمرد گول خورد . انسان هر قدر زیرك باشد باز گاهی فریب میخورد . هر کس در عالم خویش ، خود را عاقل میپندارد و بهوش و فهم خویش مینازد افسوس همین عادت خود بینی است که بشر را همیشه بغفلت و ا میدارد . ناپلیون بزرگ اگر مغرور کثرت عقل و جسارت خویش نمیشد در جنگ و اتزلو شکست فاحش نمیخورد .

هر گاه لوئی چهاردهم در 'بحبوحه سلطه خویش نمیگفت : « هر چه من میگویم قانون است » سر نواده او لوئی شانزدهم به تیغ جفا بریده نمیشد .

دنیا هزار رنگ دارد و هر رنگش نیز با هزار نیرنگ آمیخته شده است باری مرد کوتاه قد فریب مفتش را خورده در جواش چنین گفت : البته چاره همین است من بحال ایشان دلم سوخت و نخواستم که بجایای دور و دراز و وسایل بیربط و بیهوده متشبت شوند که فایده نداشت . راستی نطق و بیان ، این یکپاره گوشت سرخ رنگ که موسوم بزبان است بلای انسان است گاهی ما از گفتن کلمه که هیچگونه منافع مادی و معنوی در آن متصور نیست بصدمات قابل توجه گرفتار میشویم . چه باید کرد باید خاموشی گزید باید سر پائین انداخت ، دید و سوخت و ساخت . یا هر چه بادا باد گفت و حقیقت را نباید نهفت .

انسان مقید قهودات بیجاست . زندگانی پر شر و شور ، سر و کله مغرور

دارد آسایش و سعادت او توان گفت که از محالات است حل این مسئله محال از دست انسان خارج است پس بهتر آنست که کاری بکارها نداشته و خوش باشیم که جمعی از فیلسوفان نیز همین ترتیب را اتخاذ کرده و گفته اند خوش باش و غم دیگران مخور که دیگران خوشند و غم تو را نمیخورند.

مفتش از اینموقع استفاده کرده خواست دامنۀ صحبت را دراز کند لذا پرسید راستی منزل این مرد عجیب کجاست؟ من هم در دل آرزویی دارم ولی افسوس وجهی را که تیمناً باید بصندوق اینمرد عجیب ریخت ندارم.

— غم نخورید اگر واقعاً پول نداشته باشید، مرد عجیب خود میداند و بدون اینکه وجهی از شما بگیرد مقصودتانرا حاصل مینماید.

— معلوم میشود جنابعالی با اینمرد فوق العاده آشنائی دارید، خواهش میکنم بنده را بایشان معرفی و توصیه فرمائید که من خجالت میکشم بخدمتشان مشرف شوم.

— آری مرد عجیب به بنده لطف مخصوصی دارند. شما را نیز توصیه مینمایم

اسم و شغل سرکار چه چیز است؟

— اسم بنده عبدالله و اهل بازار و خرازی فروشم ولی معلوم است که با هزار زحمت و جان کندن نمیتوانم پاره نانی بدست آورم. باری اگر لطفاً اسم و کار سرکار را هم بدانم دوستی و ارادت من هرگز خلل پذیر نخواهد شد.

— اسم بنده نیز احمد. کارم تقریباً بیکاری است.

— عجباً بیکاری چگونه کاری است و چسان میتواند شخص از بیکاری تأمین معاش نماید. مگر شما ثروت هنگفت یا املاک فراوان دارید که میتواند آسوده و فارغ البال زندگانی کنید یا ترتیبی بلد هستید که اسباب راحتی شما فراهم میشود.

— تمنی دارم از یاد دادن این مطالب به بنده مضایقه فرمائید و منتی بگردن من بگذراند.

— نه خیر من ثروت و ملک ندارم ولی با وجود اینکه، خوش و راحت زندگانی

میکنم ، با يك كلمه مرد عجیب توجه مینماید .

- بسیار خوب ، معلوم میشود از اثر معجزه این مرد عجیب کارهای شمارو برآه است .
چه شخص عالیقدر و بزرگواری است که مختصر توجه ایشان چنین اثر نیکی دارد
چه شود که این مرد فوق العاده در اثر همراهی و مساعدت شما کمی نیز عطف
توجهی به بنده بفرماید که بکلی از زندگی و فشار معاش به تنگ آمده ام .
- عزیزم خود را اصلاح کن از دل و جان فرمان این نابغه دهر را مطیع و
منقاد باش حتماً توجهات ایشان در حق شما نیز شامل خواهد شد .

- بنده کاملاً حاضر هستم نه از برای نفع شخصی بلکه از راه جاذبه طبیعی مرید
صادق این مرد عجیب میباشم حال شما بفرمائید در اینخصوص وظیفه من چیست ؟
- من با مرد عجیب ملاقات کرده و از شما نیز یاد آوری می نمایم همین قدر شما
مواظبت کنید هر چه در اطراف این سرقت جدید می شنوید و میگویند بیائید
بمن بگوئید قطعاً مرد عجیب خودش این مسئله را کشف خواهد کرد چه بهتر که
شما نیز در این امر مختصر مساعدتی نمائید

- من تصور میکنم خود مرد عجیب با آن همه احاطه کامل و مساعدتهای قوای غیبی
فعلاً از تمام جریانات این سرقت مطلع است و احتیاج بکمك خارجی ندارد
- البته همینطور است که میگوئید . مقصود من اینست که شما تجسس کنید
بدانید که مردم در اینخصوص چه میگویند و چه انتشاراتی هست نه اینکه برای
کشف سرقت دچار زحمتی شوید که این خود واضح است . غیر از مرد عجیب
من هم از کیفیت آن مطلع هستم .

- تصور میکنم . جنابعالی نیز از اثر مجالست با این مرد بزرگ بی بعالم اسرار
برده اید و از واقعات پنهانی مانند این سرقت میتوانید اطلاع بدهید و از ضمیر اشخاص
خبر دار هستید . در اینصورت البته میدانید که از ته ضمیر بنده محبت مخصوص

بجناب عالی و مرد عجیب دارم امیدوارم مرا از این فیض عظمی محروم نخواهید فرمود.
- بشما محرمانه میگویم ، تمام این کارها از خود مرد عجیب است ، تفصیل را
موقع دیگر شرح میدهم و اینک بخدمت مرد عجیب میروم و از شما نیز مذاکره
خواهم کرد عجله خدا حافظ ، وقت غروب در حوالی باغ ملی بخدمت میرسم
و نتیجه را عرض میکنم .

مفتش که برای شنیدن بقیه مذاکرات بی طاقت بود با وجود این ، بیشتر از
این اصرار را مخالف احتیاط دیده ناچار بر رفتن رفیقش راضی شد

فصل دهم - در گوشه محبس با خیال معشوقه

عالم را عشق اداره میکند ، رب النوع عشق بالاترین رب النوع هاست . عاشق
طبیعت ، برای فاش کردن عشق خویش ، بدامن خلقت دست میزنند ، صفحه گیتی
را با هزار گونه موجودات زیبا میاراید :

لاله را پیراهن سرخ میپوشاند ، زاله را چون قطره شیر بر دهان شنبه
میچکاند ، هاله را مانند خیال عاشق بدور ماه می پیچاند ، ناله را نشان ملال قرار
داده از زبان بلبل بگوش گل میرساند .

فقط مقصودش از این تشکیلات شرح اسرار عشق است .

صفحه زیبای آسمان را با گویهای ستارگان مزین ساخته ، اجرام سماوی
را سرگشته و حیران بدور همدیگر میچرخاند . با قوه مخفی و سحر آسا زمین
را بدور خورشید بحرکت آورده و خورشید را نیز در فضای لایتناهی در يك
مسیر نا معین و غیر محدود بجنبش و حرکت مجبور میکند

بازیگران بجان هم افتاده و رولهای را که در نظرها بعضی خنده دار و برخی

فاجعه است انجام میدهند

یگانه مرام مدیر این نمایش عالی فقط آشکار ساختن ره‌وز عشق است .
 کدام ادیب ، کدام نویسنده ، کدام شاعر میتواند اسرار این عالم پر از
 اسرار را آشکار کند که خود طبیعت از شرح آن عاجز است .
 ای خدای عشق ، ای رب‌الذوق محبت ، قلم مرا بار بار ده فکر مرا وسعت بخش ،
 زبانم را گویا و بنانم را قوت عطا کن بلکه آتش فشانای قلبم را با سخنان آبدار
 خاموش سازم .

خاموش باش !

سخن آبدار نیست یکپاره آتش است که منفذی غیر از دهان نیافته از مرکز
 آتش فشانای قلبم بالطبع بیرون می‌جهد .

آفرین بروح شاد کام وحشی که چه خوش سروده .

سخن‌گز سوز دل تابی ندارد چکدگر آب از او آبی ندارد

اگر بوته گل را قلم و گلاب را مرکب کرده و بر روی ورق گل بدست
 نسیم سحری اسرار عشق نگاشته شود ، از عهده لطافت این عالم پر معنی نمیتوان
 بر آمد . پس کجا این قلم مغز خالی ، این مرکب رو سیاه ، این انگشتان سست
 و خسته ، این فکر و قلب شکسته من از عهده اینکار خطیر بیرون خواهد آمد ؟
 کدام حالت است که حزن آن مسرت بخش است و شادی آن حزن آور ؟ !
 کجاست که انسان میتواند عمیق‌ترین احساسات طبیعی را درک کند و دقیق‌ترین
 خطوط اسرار خلقت را بخوبی بخواند ؟ !

آن قوه چیست که شخص را جسور ، کاری میکند ، افکارش را روحنائی
 میدهد ، قلبش را قوت می‌بخشد پایش را پایداری می‌آورد ، چشمش را منور می‌سازد
 دلش را از رحم و مروت ، انصاف و فتوت پر مینماید

همه غیر از قوه عشق و محبت نیست

اگر عشق دیوانگی است : دیوانگی را لذتی است که عاقلان از طعم آن بیخبرند .

مقصود ما از عشق آشفته‌گی بخط و خال ، زلف و چشم سیاه نیست بلکه این کوچکترین و پست‌ترین مراتب عشق است .

نباید عشق را با نام شهوت بدنام و وسوسا سازیم که شهوت لباس تقلب عشق بپوشد و این گوهر گرانبها را نیز بی بها نسازد .

مسافر گمراه را اگر عشق هدایت کند سختی و درشتی ریگهای بیابان در نظرش پرنیان خواهد بود محبوس تیره بخت را هرگاه نور عشق همراهی نماید، محبوس تیره و تنگ در چشمانش از گالستان با صفاتر میشود .

احمد خان که محبوس جمعی از دیوسیرتان بود باخیال معشوقه خوش و خرم میزیست فقط در میان دیوارهای مرطوب محبس صورت زیبای رعنا را به پیش چشم آورده بدین ترتیب فکر کرده و یادآوری مینموده :

- اینجا کجاست . عوض دیدار چهره زیبای رعنا دیوارهای مرطوب و منظره نا مطلوب محبس در نظرم پیداست .

در این شب تیره این کلبه تاریک ، تاریکتر شده فقط از روزنه کوچک که بالای سر من است ماه ، آن انیس دیرین ، آن همراز قدیمی نور سیمین خود را محض تسلیه خاطر من بیچاره بدین محبس تیره‌ام میفرستند . خانه‌ات آباد ایماه درخشان همیشه رویت روشن باد که تو باز هم تو در این موقع سختی و زمان بیچارگی مرا فراموش نمیکنی

ایماه تو همانطوریکه انوار سیمین و خوشرنك خویش را بقصور عالیه و عمارات رفیعہ نثار میکنی کلبه‌های تاریک و حقیر را نیز از این نعمت محروم نمیداری برای تو مردم خوشبخت و بد بخت غنی و فقیر ضعیف و شریف یکی است همه را

با يك نظر نگاه ميكنى تو ، اى سائن عالم بالا ميان موجودات سفلى تفاوتى نميگذاري .

ميخواهم از سر شعاع نور تو گرفته و از اين روزنه كوچك خارج شده و در فضاي لايتناهي سير كنم .

ايماه تمام ساكنين روى زمين را تو ميميني و مشغوليات فعلى ايشان را ميداني .
جائي جواني را ملاحظه مينمائي كه از هر گونه نعت هاي دينوي ، محظوظ و متنعم است تا آهي ميكشد هزار چشم گريان ميگرديد تا عطسه ميزند صد ها طبيب بالاي سرش مينشينند تا خاري پياش ميرود ناله ها از دل بيرون ميآيد

در محل ديگر همچون جوان ديگري را مي بيني كه نه انيسي دارد و نه مونسى ، چشمانش از اثر گريه سرخ شده بجاي اشك خون ميريزد از فريادش كسي متاذى نمى شود بلكه گوشي آنها نميشنود بجاي خار اگر تبغ بر سرش بارد چشمي آنها نمى بيند مگر چشم تو .

تو اى ماه با ديدن اين افراط و تفریط طبيعت چه ميكنى ؟ غير از لبخند تمسخر !

مي بينم آشكار مي بينم خيره خيره نگاه كرده و لبخند ميزني !
ميدانم رعنا را در جاي ديگر مي بيني و حالات او را مشاهده ميكنى و مرا نيز در اين بدبختي بخوبي ملاحظه مينمائي و ميخندي ،
چرا ميخندي مگر دل تو از سنگ است . مگر نمى بيني دلم از شدت درد و محنت ميتركد .

چه خيال خام ميكندم مگر تو هم نموداري مگر تو هم مانند اين موجود بدبخت بشري ميفهمي
نه خير تو يك كره هستي بقول علماي هيئت پوشيده از كوههاي بزرگ و
شوره زارها و صحراهاي بي آب و علف !

از این توده سنگها و صحراها مگر تپعی برای من میرسد ؟

نه اشتباه است تو میدانی و میفهمی و ناله مرا می شنوی

بخوبی ملاحظه میکنم که با انوار لطیف خویش مرا نوازش میدهی بزبان

حال میگوئی غم مخور مرا ببین و از چهره رعنا باد آوری کن .

من فقط برای اینکه تو تنها نمائی اینک از آسمان ظاهر شده و بتو نگاه

میکنم . اگر من شعور ندارم چرا از دیدن اوضاع طبیعت و ملاحظه این روزگار

دون هر شب لاغرتر شده بالاخره محو و نابود میگردم .

ایماه اگر چنین میگوئی باور نمیکنم تو خود شعور نداری . در دست دیگری

سیر و مبتلائی ! هیچ نمی فهمی که چرا گاهی بدرو زمانی هلال می شوی

آلت دست دیگری و بازیچه این بچه طبیعت هستی

نه تو تنها ما همه بازیچه این طفل طبیعتیم

هر یکی از موجودات فرره ایست در دست این طفل که نیک را از بد

نمیداند . ما چون فرره از دست او رها شده در زمین صاف یا ناهموار بدور

خود میچرخیم پس از مدتی ساکن خواهیم شد آنگاه باز این طفل مصر و آزار

کن نخی بدور ما تائیده و مجدداً پرت خواهد کرد تا باز بچرخیم من نمیدانم

عاقبت این بازی خنک و بیمعنی بکجا خواهد انجامید

چقدر دیوارهای این محبس جسم زار مرا میفشارد مگر چه تقصیری را مرتکب

شده‌ام که از من سلب آزادی کرده و در این قبر تنک و تاریک زنده بگورم

نموده‌اند .

ای انوار فرقه فام ماه ، ای دیوارهای مرطوب ، ای کلبه تاریک همه‌تان شاهد

و گواه باشید . در محکمه عدل الهی شهادت دهید که من بنده را گناهی نبود

و بدون تقصیر در این محبس گرفتارم ساخته‌اند . چه میگویم ؟ کجاست عدل ؟

من نمیتوانم باور کنم که دنیا روی پایه عدل قرار گرفته !

بروشنائی ماه بنور عشق قلبم سو کند که از دنیا هرگز خوشی ندیدم و این گیتی را خانه بدکاری و سیه کاری دانستم . باسمان کبود بخون سرخ سو کند بچهره زیبای رعنا بکهای خوش بهاری قسم که از دنیا سیر و از زمانه دلگیر هستم :

اگر عشق رعنا در دل من نبود در نزدیکترین ساعتی بزندگانی تلخ و ناگوارم خاتمه میدادم . نه . سهو کردم . ! زندگانی تلخ نیست . باعشق و یاد محبوب شیرین است .

ای کره زمین ای مسکن وحوش و ددان چرا از هم نمی پاشی ؟

علمای طبقات الارض بیخود میگویند که در درونت و هسته مرکزیت حرارتی بسیار مخزون است . اگر نصف حرارت و سوزشی که در دل من هست (ای کره سراسر فریب و ظلم) در درون تو بودی ، قشر نازکت ، تاب فشار آنها نیاورده این کره جسم را از هم میترکانید و موجودات ترا بیکباره از زحمت زندگانی و مشقت حیات میرهانید .

ای قوه حقیقت ، اگر وجود داری ، خودرا آشکار کن ، زمین و آسمان را وارونه ساز تا فرازها نشیب و نشیبها فراز گردد زحل را از مدارش در آر و بکره مشتری زن تا نحس و سعد از عالم بکلی نا بود شود . مریخ را چون دژخیم سر خپوش بکره زمین مستولی کن و هر دورا از فضای عالم محو ساز تا علمای هیئت را نیز ازین افکار تو در تو و خیالات بیجا (که آبادر کرات دیگر ذیجباتی هست یا نیست) رهائی ده !

افسوس هر چه میگویم ، هر چه ناله میکنم کسی جواب نمیدهد اگر باین نالهها و فریادها در مدار زمین مختصر تغییری حاصل میشد تاکنون بایستی نه از زمین اثری باقی بماند و نه از خلقت نشانی . پس معلوم میشود حقیقت و طبیعت بحرف ما گوش نمیدهد ناله و فریاد در دربار او قدر و قیمتی ندارد ، ای بسا

اشکها تا کنون جاری شده که اگر خشک نمیکشت دریاها تشکیل مییافت . ای بسا آنها و دود دلها بلند گردیده که اگر باقی میماند روی زمین تیره بودی ، ای بسا فریادها کشیده اند که اگر صفحه فونوگرافی آنها را میگرات و دوباره منعکس میساخت ، گوشها کر میشدی دیگر از شنیدن این ترهات آسوده میگشت

ولی اینهمه ناله و فریاد ، داد و بیداد ، گریه و سوز دل ، اشک چشم در زمانه هیچ تغییری نداده ، همان میدان ظلم و جور است و همان عرصه بیدادی . هر قدر بلند فریاد میکشم ، سینه تنگتر شده اشک جاری میگردد ! چه سود ! غیر از دیوارهای تاریک که صدای مرا منعکس میسازند و مرا بیشتر به دهشت و وحشت گرفتار میکنند صدای دیگر شنیده نمیشود .

از فریاد نیز خسته شده میخواهم سر خود را سخت بدیوار زده و آسوده شوم ولی فقط يك حس مرا از این تصمیم باز میدارد و بزندگانی هلاقمند میسازد

مگر غیر از عشق ، قوه دیگر میتواند چنین کاری فوق العاده انجام دهد ؟! ولی آخر تا کی روز و شب سپری میشود نمیدانم چند روز یا چند ماه است که در این محبس گرفتارم . حساب روزها و ماهها از یاد رفته . روز و شب برای من یکی است هر دو تیره و تاریک است . خدایا اگر مجازات گناهان است ، بس است اگر خواب یا کابوس است ، کافی است اگر سرمام است ، دیگر بس است . . . بس است . . .



گویی در این موقع دعای آن جوان بیچاره باجابت رسید که خواب بر او غلبه کرده و بنخواب سنگینی رفت

فصل یازدهم — گرفتاری مفتش

مفتش تأمینات از رفیق جدید خویش خدا حافظی کرد و بدو گشت حوالی غروب منتظر خواهم شد البته فراموش نخواهی نمود .

در اینموقع یکساعت بغروب میماند .

مفتش این یکساعت را میخواست استراحتی کند ولی تعقیب این رفیق جدید را لازم دیده مخفیانه شروع بتعقیبش کرد

این جوان کوتاه قد که خود را احمد نامیده بود یکسره وارد خانه مرد عجیب شد .

مفتش در اطراف آن خانه میگردید و برونده و آینده نگاههای دقیق میداد و منتظر فرصت میبود . نیمساعت بغروب مانده زنی دید که میخواهد وارد منزل مرد عجیب شود . حرکت و رفتار این زن بنظرش آشنا آمد . ولی اینخانم سیه بخت که با رخت سیاهی خود را پیچیده بود توجهی باین نداشت و مانتف مفتش نشد چه اگر دقت میکرد حتماً مفتش را شناخته و در اینموقع باریک از او استمداد میطلبید .

اگر فراموش نکرده‌ایم این زن رعنا است که غروب آنروز برای ~~کسب~~ اطلاعات لازمه بدانخانه غیبگوئی میرفت .

مفتش مدتی منتظر گشت ، نه از رفیق او خبری شد و نه زنی که بنظرش آشنا آمده بود از آنخانه بیرون آمد .



کشیش شب دامن طیلان خود را بروی زمین بگسترده و قندیلهای ستارگان در کپسای آسمان روشن شدند . ظلمت شب شدت سرما را بیافزود ،

باد تند و سوزناکی از جانب جنوب میوزید . برف زیادی که روز قبل آمده بود و بر اثر تابش آفتاب امروز کمی ذوب گردیده اینک بر اثر غیبت خورشید شکل توده یخ بخود میگیرد .

نور ستارگان بروی صفحه سفید برف و یخ افتاده ، انعکاس مییافت و جلوه مخصوصی داشت .

در خانه غیبگوئی بسته شد ، از واردین خبری نرسید ، مفتش نزدیک آمده گوش فرا داد ، فریاد مختصری بگوشش خورد که فوری قطع گردید . مصمم گشت هر ترتیبی باشد امشب از این خانه منحوس اطلاعاتی مبسوط تحصیل نماید . در این فکر بود که چگونه شروع بکار کند که دید هر باز شد و دو نفر مرد . بیرون آمدند یکی از ایشان را شناخت که همان مرد کوتاه قد رفیق امروزی اوست خرد را بکار دیواری کشید تا به بیند این دو نفر چه میکنند و کجا میروند . هر دو از ایشان به تنهایی از جلو او گذشتند و رفتند .

چون موقع ملاقات با اینمرد سپری شده بود مفتش از تعقیب او صرف نظر نموده و تحقیقات خود را در اطراف این خانه ادامه داد لختی نیز بایستاد آنگاه اندیشه کرد که وارد خانه شود . مدتی در آن حوالی قدم زد تا موقع برای ورودش مناسبتر باشد .

سه ساعت از شب گذشت . از دیوار خانه که چندان ارتفاعی نداشت بالا رفت اطافهای منزل را تاریک دید فقط در یکی از اطافها چراغ کمثوری روشن بود ، پرده ضخیم اطاق که بمناسبت فصل زمستان نصب پنجره بود مانع از این می شد که از درون آن کسب اطلاعی کند آهسته از بالای دیوار بحیاط فرود آمد و بحارف اطاق رفت

هنگام استراق سمع صدای آهسته بگوشش خورد که دو نفر با همدیگر مکالمه میکنند .

هر دو صدا بنظرش آشنا آمد گوش تیز کرد تا مطلبی درك کند
هر چند صحبت های ایشان را بدرستی نمی شنید ولی بسیاری از قضایا و
اسرار بر او آشکار گشت .

مکالمه ذیل میان دو نفر در جریان بود :

اولی - تا کنون ایام بکام است در همه کارها موفق شده ایم مخصوصاً بدست
آوردن رعنا که بگانه آرزوی من بود و من باو عاشق هستم فتح بزرگی است
که امروز کرده ایم فقط کار مختصری باقی است که اگر آن نیز انجام یابد بزودی
این شهر را ترك خواهم گشت

دویمی - مقصودتان گویا پدر احمد خان است

صدای اولی - نه خیر آن مرد قابل تفصیل نیست دستور دادم که امشب او را
آورده حبس کنند و اگر نتوانند بکشند
- چرا امر بکشتن این مرد فرمودید .

- چون اگر زنده میماند بزودی ما گرفتار میشدیم و انتشار مییافت که رعنا
بخانه مرد عجیب رفته و باز نگشته آنگاه ما مظنون میشدیم بهتر اینست که قبلاً
فکر کرد و فهمید که از مرده صدائی بر نمی آید

- پس این کار که میفرمائید باقی مانده چیست

- نگرانی من از یوسف خان مفتش تأمینات است زیرا او از من ظنین است
میتروسم تعقیب کرده و راز ما را کشف نماید البته در این سرقت بزرگ او
داخل کار شده و همینطور امروز صبح مردیکه با لباس زن ملبس بود و از
شوهرش استفسار میکرد و من بخوبی از صدایش شناختم که مرد است تصور میکنم

همین شخص باشد که همان صدا را موقعی دیگر شنیده بودم که با لباس مبدل
خانه من آمده بود

- راجع بهفتش چه فکر کرده‌اید ؟

- عجالة نمیدانم میخواهم بخوابم دو ساعت بعد از نصف شب بیدار باش و

محکم من منتظر شو

- راجع برعنا چه دستوری میفرمائید ؟

- همانرا که نیم ساعت پیش گفتم

سپس مکالمه این دو نفر قطع شد هفتش حیران در بیرون مانده بود از این
اکشاف بزرگ و اطلاع مهم محفوظ و متفکر ایستاده فکر مینمود حالا چه باید
کرد امشب پدر احمد خان در خطر است : همچنین رعنا را خطری بزرگ در
این خانه منتظر است این خانه راترك كنم چگونه ممکن است زنی را در دست جلادی
گذاشته و بروم و هم چنین شاید این خونخوار که تصور میکنم محمود
خان باشد از دست من برود و اگر نروم پدر احمد خان حالا کشته میشود و
من رفیقی ندارم که بهمدستی او هر دو کار را انجام دهم .

بالاخره تصمیم گرفت بزودی رعنا را خلاص کند و سپس بجانب منزل وفا
بشتابد .

در همین تصمیم بود که یکم از ایشان از اطاق بیرون آمد و باطاق دیگر
وارد شد و در این اطاق چراغی روشن گشت

این موقع را برای گرفتاری این دو نفر مناسب دیده قبلا در اطاق مردعجیب
را از عقب بسته و هفت تیرش را بیرون آورده و امتحان کرد وارد اطاق دیگری
که منشی مرد عجیب آنجا رفته بود گردید

منشی را دید سر بزانو فرو برده در میان خواب و بیداری خیالاتی پریشان

فکرش را مشوش ساخته

مفتش چند قدمی بطرف او رفته که بیکبار آنمرد سر بلند کرده و شخصی را دید هفت تیر در دست و انگشتش را بلب گذاشته و اشاره بسکوت میکند . صدائی شبیه بفریاد بی اختیار از دهانش بر آمد که فوری مفتش دست بدعانش گذاشته و گفت اگر فریاد مختصری از دهانت بر آید یقین دان که با جانت بازی کرده و روح تو بهمراهی فریاد هر دو بیکبار خارج خواهد شد . آنمرد ناچار سکوت اختیار کرده و دهشت اولیه که از دیدن غیر ترقب مفتش بر او حاصل آمده بود بر طرف گردیده و گفت چه می خواهی ؟ مفتش - جای رعنا را نشان بده .

من نمیدانم رعنا کیست و مقصود تو چیست ؟

مفتش بسختی و استحکام صدا - یک دقیقه مهلت ، ازیک بشمارم تا شصت اگر مطالب را نگفتی تا شصت را گفتم گلوله پشانی تو را پریشان خواهد ساخت يك دو .. سه مفتش هنوز در عدد سی بود چراغ كوچك آن اطاق که جلو آنمرد بود خاموش و اطاق پیچیده تاریکی گردید

مفتش از این حيله ، عصبانیت گشته هفت تیر را خالی کرد چون اطاق تاریک بود گلوله بهدف اصابت نکرد

در موقعیکه مفتش با دست دیگر چراغ الکتریکی جیبی را بیرون میآورد غفلتاً آنمرد با ضربت شدیدی مفتش را بر زمین زد هفت تیر از دست مفتش يك طرف پرید در تاریکی این دو نفر شروع بکشتی نمودند .

مفتش هر چند در خود آنمقدار زور و قوت سراغ داشت که با یکتین مقابله کرده و غالب شود ولی ترس او از این بود که مبادا رفیقان مخفی این دسته و خود مرد عجیب بااستمداد او بپایند و او بتنهائی نتواند از عهده بر آید

لذا شروع بداد و فریاد کرد و منتظر بود که با صدای گلوله و داد و فریاد او همسایگان و تردد کنندگان با خبر شده بالاخره پولیس بامدادش خواهد رسید در همین موقع اطاق روشن شد و سه نفر دیگر که یکی از ایشان مرد عجیب بود وارد گشتند در ظرف یکدقیقه دهان و دست مفتش بسته گردیده و کشان کشان او را بطویله که در گوشه بود بردند

در همین موقع درب خانه بشدت زده میشد ، بدون اینکه کسی در را باز کند معجلاً مفتش را بطویله برده و در آنجا تخته سنگی را بلند نموده و او را بچاله افکند و مراجعت کردند . فوری مرد عجیب برای خلاصی از این مهالکه تدبیری اندیشید که یکی از رفقا دیوانه گردیده و دیگری برادرش شد ، این دیوانه مصنوعی شروع بداد و فریاد و قیل و قال کرد برادرش از دست او گرفته و از دیوانگی و عربده او جلو گیری مینمود .

دو دقیقه بعد که منشی در را باز کرد و دو نفر پولیس بهمراهی چند نفر از همسایگان و تردد کنندگان بدانخانه وارد شدند مرد عجیب با متانت تمام در اطاق خود نشسته بود و دیوانه مصنوعی داد و فریاد و صدای وحشیانه میکرد برادر مصنوعیش او را استمالت مینمود

بالاخره به پولیس و جماعت چنین فهماندند که این مرد نقازگی دیوانه شده و برادرش محض معالجه بخدمت مرد عجیب آورده که بلکه از دم مبارك این مرد مبارك دم چاره پذیر شود و توضیح دادند حمله سختی امشب بر او عارض شده و دیوانگی این مرد را باندازه شدید کرده که موقع ورود بدین خانه تیری خالی کرد و داد و فریاد غریبی بپا نمود .

پولیس‌ها که میخواستند این مرد دیوانه را ببرند مرد عجیب اشاره کرده منشی او توضیح داد که مرشد میخواهد این مرد را شفاعت تماشا کنید و بر معجزات این مرد عالی مقدار اقرار نمایند

در پیش چشم جماعت مرد عجیب با دو چشم جذاب و مقناطیسی شروع به نگاه کردن بر این دیوانه نمود دیوانه در همان حالت دیوانگی با بی دهانش کف کرده و چشمانش از حدقه بیرون آمده بود ولی رفته رفته در صدایش آهستگی و در حرکاتش هستی پدیدار شده بالاخره طاقت نگاه مرد عجیب را نیاورده و بلك برهم نهاد ساکت و خامد بخواب رفت

مرد عجیب دیوانه را بخواب مقناطیسی برد و شروع به معالجه کرد و اشاره به منشی نمود، منشی برادر مصنوعی دیوانه مصنوعی را تسلی داد که تا از این خواب بیدار شود هیچ آثار دیوانگی در او نخواهد بود.

در نتیجه مفتش گرفتار شده و بلك معجزه دیگر نیز بر معجزات مرد عجیب افزوده گردید.

فصل دوازدهم — در همان شب

پیر مرد بیچاره - وفا - را در دست دو نفر غول سیرت آدمی صورت گذاشته و ندانستیم عاقبت حال آن بیچاره بکجا منجر گردید

همینقدر ملتفت شدیم که آن دو نفر گماشته مرد عجیب بودند و میخواستند بر حسب دستور این پیر مرد را از حلیه حیات عاری سازند یا اقلا مدتی محبوس نگهدارند تا بداندیشان در غیاب او مقاصد شوم خودشانرا انجام دهند هر جنایت بزرگ که در طبیعت حادث میشود در مقابل جنایت مهم خود

طبیعت در حکم صفر است آیا میدانید جنایت بزرگ طبیعت چیست ؟ ! خلقت موجودات
خلقت موجودات مبارزه ، مجادله ، جنگ و کشتار بالاخره جنایت را ایجاب
میکند

حکم طبیعت و خلقت بر این است که ضعیف پایمال پنجه قوی گردد آیا
کیست که دست رده بر سینه قوی گذاشته و او را از آن تجاوز منع کند مگر قوی تر
از او که در این صورت باز همان معامله ضعیف و قوی است .

ای طبیعت نمیتوانستی همه موجودات را بیک قدرت و بیک قدرت میافریدی و این قساوت
منحوس افراط و تفریط را از جهان بر میانداختی اگر قدرت نداشتی و نمیتوانستی
با این اصول حیات خلقت را آفکار کنی بهتر این بود که این زحمت را نمی
کشیدی و موجودات را بزحمت نمیانداختی

بیوفائی جهان و جفای روزگار احتیاج به بیان ندارد هر تنه کوچکی از
عالم حیات را که بمیبانی نشانه است از این بیوفائی : کدام گل بهاری است که
پژمرده نشده و کدام چهره زیباست که در زیر خنک پوسیده نماند و کدام بازوی
قوی است که پنجه با قدرت مرگ آنرا نذرده است

پیر مرد پیچاره در دست دو نفر از افراد جنس خود گرفتار آمده بود

با قول متفکرین فقط دشمن انسان ، انسان است .

این جنس دو پا در مقابل حیوانات وحشی و سایر مدافعه بزرگ تنها دیده و پا

عقل خویش آنرا مطیع و مسخر ساخته است

موقع طوفان های هولناک و سایر مدافعه را فراهم کرده برقگیر را برای دفع

طغرات برقی اختراع نموده وسیله سیم و گراف از تلفات زمین لرزه های هولناک کشته

بمعدن گشنی های بخاری و تلگرافهای بی سیم از مخشتم اقیانوسهای شهنشاه باک

بمعانوت آلات متعدده و سهولت حمل و نقل از قحطی نمیشد در برابر نوع خود
بالاخره در مقابل يك انسان قویتر از خویش عاجز و ضعیف و نالان است
ولی این مسئله مورد دقت است آیا افراد نوع انسانی در استعداد و مهارت
در قوت و قدرت با همدیگر فرق دارند یا نه ؟ !

بهر صورت نوع بشر در برابر همدیگر استغاثه میکنند و چاره بر این درد
بیدرمان یافته نمیشود

هیچ زور بازویی یا قانونی از بیقانونی ها جلو گیری نمی نماید چه خود
قانون ساخته و پرداخته نوع انسانی است قانون بشر را تغییر نمیدهد ولی
بشر قانون را تغییر میدهد .

پس انسان دشمن انسان است

در همین منزل که ما خوانندگان را بدانجا دعوت کردیم دو نفر انسان فعلا
برای جلب منفعت با همدیگر متحد شده و بر یکی از افراد انسان تاخته اند چه
معلوم این دو نفر فردا جان یکدیگر نخواهند داد و دشمن جان همدیگر نخواهند شد
ما هر قدر این منظره و واقعه را تفصیل دهیم شاید اهمیت نیست که در طرف
دو سه دقیقه آن دو نفر جانی از کار خودشان فراغت حاصل نموده بولاند .

یکی از ایشان با فشار پنجه گلری پیر مرد را سخت فشرده و دیگری مشت
های گره کرده بر سر او نواخته که پس از لحظه جسد پیر مرد بیجان و بی
حرکت وسط اطاق دراز کشیده بود .

این دو نفر مصمم گشتند که با همین حالت پیر مرد را بخانه مرد عجیب
ببرند و هرگاه در راه استفساری از ایشان شود که این کیست و کجا میباید جواب
دهند پدر ماست و برای معالجه پیش طبیب یا بخدمت مرد عجیب میبریم

خانه اشیاء قیمتی و کم‌وزن را با خود برداشته از آن‌منزل بیرون آمدند کوجه بکلی خلوت بود و مانعی برای رفتن در پیش ندیده و با وجود سنگینی بار به تندی راه می‌پیمودند .



همای با ستارهٔ تابان در همین شب در همان منزل سیه کاری بسر میبرد تا غروب منتظر بود که او را مجدداً برای استفسار و استنطاق جلب خواهند کرد ولی این انتظار او بيمورد بود مشغولیات ادارهٔ تأمینات بیشتر و این قضیه قتل و جنایت که در سر دختری واقع شده بود مسکوت عنه مانده و کسی با این‌خانه و این اتفاق کار نداشت مگر مشقریان دائمی و جوانان بوالهوس با وجود شنیدن این قبیل اتفاقات اهمیتی نداده مجدداً گرد همین کوجه ها و منازل طواف می‌نمودند . دو سه ساعت از شب گذشت همای در آن شب بی اندازه ملول بود قصد کرد که مخفیانه از این منزل خارج شده و جای خویش را عوض نماید چه از بن وضع زندگی سیر شده بود

جراحات و نفوذبکه داشت با خود برداشته آمسته از آن منزل خارج گردیده و از کوجه های اتهام آور با وجود شنیدن تعارفات معموله و شوخیهای رکیک گذشته خود را بخیابان رسانید از آنجا نیز گذشته متحیر بود که بکدام طرف برود تصادف یا میل فطری او را جلو منزل خودشان رسانید

دیدار این منزل خوشبختی زخمهای دیرین قابش را تازه کرد مدتی بهیورت در برابر در خانهٔ خودشان ایستاده در ضمن نگاه حسرت آودی دو قطره اشک چشم بر رخسار جاری نمود بخود خطاب کرده و گفت

دریغ تو دنگر آن همای دختر نجیب و عقیف دوشیزه زیبا و قشنگ نیستی امروز ، یک فاحشه نامی ، یک زن بد کار ، نیستی .

سپس نظر باسماں انداخته ستارگان را دید که خیره خیره باو نگاه میکنند
چنین بنظرش رسید که ستارگان بهمدیگر بچشمک زده و این زن بد بخت را که
لعلا مطعون و مردود مجالس است بهمدیگر نشان داده و لبخند میزنند
مشت خود را گرم کرده و بطرف آسماں حواله نمود و خود بخود میآیات
بخندید ای ستارگان باعجازان و بد بختان میخندند هیچ دیده و شنیده نشده
که بزبردستان و بزرگان بخندند و تمسخر کنند همیشه طارف طعنه و ریشخند
اشخاص بد بختند .

ای آسماں تو را قسم باین بلندی تو ! ای ستارگان شما را قسم بنورهای
تابناکمان انتقام مرا از مسبین بد بختی من بگیری .
این زن بد بخت غافل از این بود که مسبب بد بختی غیر از خودش کسی
دیگر نیست

کسی که سیلی بدست خویش برویش میزند حق شکایت از غیر ندارد
ناکی باید شکایت از محیط کرد مگر محیط غیر از زن و توغیر از افراد بشر کسی دیگر با
موجودی دیگر است .

تا بکی باید از آسماں و روزگار شکوه و کلایه آغاز نهاد مگر آسماں
روزگار را قدرتی بر تغییر این اوضاع میباشد .
همای تاب این حالت را نیاورده بزودی از آن کوچه گذشته و بهکوچه
دیگری وارد گردید .

صدای پائی شنید ترسید که مبادا او را تعقیب نمایند خود را بگوشه دیواری
که مید ملاحظه نمود دو نفر میآیند ولی یکی از ایشان لاشه در پشت دارد لاشه که
حرکت نمیکند

ابتدا چنین تصور کرد که سه نفر مست و خرابند یکی زیاده خورده

دیگر طاقت رفتار از او سلب شده مجبوراً رفیقش به پشت خویش سوار نموده و میخواست بارامگاه برساند و فکر دیگر نمیکرد تا ایشان آمده از جا او رد شدند هر چند کوچه بیش از اندازه تاریک بود و نور ضعیف ستارگان قیافه این سه نفر را بخوبی آشکار نمیساخت باز ملتفت گردید که لاشه غیر متحرک پیر مردی است در نظر خود بعید دانست که پیر مرد موی سفیدی چندان شراب خورد که دست و خراب افتد و بیهوش و مدهوش به پشت دیگری سوار گردد

دایره فساد اخلاق امروزی هر قدر وسعت یافته هنوز داخل جرگه پیرمردان شده همین موقع همای را فکر دیگری غالب گشت که مبادا جنایتی در این ضمن باشد .

مصلحت چنان دید که این سه نفر را تعقیب نماید ملاحظه کرد که هر سه نفر ایستاده و پیر مرد که کم کم میخواست بیهوش نماید جنبشی کرد و آن دو نفر دق الباب کرده پس از مدتی در باز شد و آن دو و پیر مرد محمول وارد آن خانه گشتند .

همای در این مدت از وضع شهر چندان غافل نبود آوازه مرد عجیب را شنیده و میدانست در این کوچه منزل دارد و حدس زد که باید همین خانه غیبگوئی باشد .

موقعیکه این دو نفر جانی وفا را بدین خانه آوردند پولیس و تماشاچیان که بصدای گولوله آنجا جمع شده بودند رفته و کسی در آن اطراف نبود .

هر چند فعلاً ما را از درون منزل اطلاعی نیست ولی چنین حدس میزنیم که پیر مرد را نیز در گودال دیگری که در طویله بود و برای این روزها ذخیره حبس کردند یا به بارت دیگر مثل نمیش زنده بگور نمودند .
امروز ، ...

فصل سیزدهم — مرد عجیب در مسافرت

صبح نزدیک است آسمان کم کم چهره آبلهگون خود را پنهان میکند با طفل طبیعت را بحران مرض آبله پایان رسیده ثورات آن یکی بعد از دیگری رخسار و از بین میرود روشنائی لطیف روی زمین را احاطه مینماید و بشارت طلوع آفتاب را میدهد

ستارگان آسمانی از رسیدن این قائم بزرگ هر يك بگونه خزیده و پنهان میشوند هر کدام که در موقع غیبت خورده اند لاف بزرگی میزدند با رسیدن کوکب این کوکب بزرگ خجالت زده متواری میگردند .

مشتري میداند که بحزن و جمال او پس از طالع آفتاب مشتري نخواهد

بود

عطارد می فهمد که قلم او در وصف دیدار خورشید شکسته خواهد شد

زهره را زهره ملاقات با او نیست مریخ را تب مقاومت با آن نمی باشد

بروین از دیدن این سطوت چون بنات الانس پراگنده گردید و بنات الانس

از شکوه آن از ترس مانند بروین بهمدیگر چسبید سفره بقیمان بدارت رات و

سنبلة آسمان درویده گشت

نور از هیبت نور آفتاب حمل و حمل از صولت او جدی شد

دلو بچاه کهکشان افتاد چاه کهکشان خشک شد حوت از بی آبی تلاف

گردید

میزان تعادل خویش از دست داد عقرب از غصه انتحار نمود ،

جوزای دو سر چهار پل شده و با چهار پا فرار نمود

قوس از پر تاب کندن عباها خسته و چنگ را به پایده دیده تیر های خود بر

جمع کرده صفحه نیلگون آسمانی را باختیار آفتاب واگذار نمود

ماه که خرد را شاه آسمان می نامید و بر وفور لشکریان خویش اعتماد داشت یکبار ملتفت شد که تمام قوای مادی و معنویش از دست رفته و سرداران و سربازان جان نثارش قرار اختیار کرده بکه و تنها مانده است خورشید سر با جلالت خود را از شرق بدر آورد بر وسعت ملک فرمانروائی نگاهی انداخت و عظمت و قدرت خویش را آشکار ساخت آنگاه ماه خود را ذلیل و خوار دیده قدم عقب گذاشته و در مغرب پنهان شد

اهریمن ظلمت در مقابل یزدان روشنائی مغلوب و منکوب گشت افسوس که این غلبه همیشگی نبود چند ساعت دیگر باز روشنائی مغلوب ظلمت خواهد گردید همین تغییر شب و روز نشانه بزرگی از بیوفائی دنیا است که با کسی و چیزی موافقت نشان نمیدهد با مراقتش مخالفت قریب و با شیرینی آن تلخی. همنشین است .

بحر بی و بدی آن اعتماد نباید که بقا ندارند بروز های روشنش اعتنا نشاید بکه شب های تاریک در عقب دارد

بالاخره در چاه قیر شب معدن طلا کشف شده تاوانو زرد رنگ آن تمام چاه را روشن ساخت جویندگان طلا که در عشق آن از سر و جان میگذرند با این اکتشاف شادمان گردیده از خانه ها و منازل بیرون دویدند

خورشید با نظر تعجب و تمسخر بر این توده بشری نگاه مینمود و از حرص و آرزویشان و عمر کوتاه انسانی تعجب کرده لایه دانه مسیر سبزگون خویش را میبیمود

امروز خبر تازه در شهر منتشر گردیده و این خبر چنین بود که مرد عجیب

از شهر رفته و موقع رفتن فرموده شهری می بینم پر مصیبت و گسناه زود باشد که
بلای آسمانی بر این شهر نازل شود

البته باید حرف عجیب را از مرد عجیب شنید

مدیر کائنات که با نظم و ترتیب محیر العقول کارهای جهان را اداره
میکند هرگز در صدد اعمال استخس نیست .

در این فضای لایتنهایی میلیونها کرات بسیار بزرگ که کره زمین ما در جنب
آنها هیچ و بمنزله صفر است متحرك و هر کدام راهی طی میکنند کی و کجا عمل يك كرد
یا جمعی از ساکنین این کره محقر ما شایان توجه و اهمیت شده و موجب نزول
بلایی خواهد گردید .

اصول نظم و ترتیب بر این است فرضاً اگر کره از مسیر طبیعی خارج شود
نه اینست از راه غیر طبیعی بلایی دچار خواهد شد بلکه بکره دیگر تصادف
کرده و هر دو محو و نابود خواهند گردید

همینطور شخصی یا مانی اگر اخلاق راقیه را از دست دهند بطور طبیعی
حکم زوال صادر میشود نه اینکه بلایی بدیشان نازل میگردد

ملك صمدیت را چه سود و زیان دارد مگر حافظ قرآنی با عابد اصنامی

مرد عجیب از شهر برفت افکار متوجه او شد صبح امروز هنوز آفتاب طلوع
نکرده بدون خبر از شهر مسافرت نموده امروز گفتارها و پندارهای مردم عوام
در اطراف این موضوع بود ولی اشخاص زیرك وقتی بر این کارها نمی دادند
و کاری به آمد و رفت اشخاص نداشتند

همای آن شب که از پناهگاه ننگین خویش فرار کرده و در کوچه ها تا صبح سرگردان بود
حرکت مرد عجیب را ملاحظه نمود هنوز هوا کاملاً روشن نگشته سیاهی بر

سفیدی غلبه داشت همای دید که از منزل مرد عجیب چند نفر بیرون آمدند در جاو ایشان مرد عجیب به آهستگی پیاده طی طریق میکرد پس از دو دقیقه زنی بیرون آمد همای با نهایت تعجب او را شناخت که رعنا خادمه سابق اوست و در دو طرف او دو مرد حرکت میکردند رعنا کلاه آرام بود طرز رفتار و حرکت او نشان میداد که بطیب خاطر راه می رود این سه نفر چندین دور نژده بودند که یک نفر دیگر از خانه مرد عجیب بیرون آمد و ایشانرا تعقیب کرد

همای نیز مصلحت چنان دید که این قافله را تعقیب کند تا به پیند کجا می روند و همراهی رعنا با ایشان چه مناسبت دارد

راه بسیاری پیاده طی شد از شهر خارج گشته کنار شهر يك اتوموبیل حاضر بود مسافری سوار اتوموبیل شدند اتوموبیل حرکت کرد همای همانطور ایستاده و نظاره مینمود

فقط موقع سوار شدن مرد عجیب چند کلمه صحبت کرد که صدایش به گوش همای آشنا آمد فکرش را جولان داد فهمید که این مرد عجیب همان محمود خان عاشق دیرین او و غارت کن ناموس و شرافت اوست

عزق حمیت او بچنینید چند قدمی عقب اتوموبیل دوید میخواست قوی آسمانی در وجودش ظاهر میشد تا این اتوموبیل را از حرکت باز میداشت با دست خویش این جوان جانی را میکشت ولی فقط يك آرزو و يك هوس بود موتور اتوموبیل با صدای مخصوصی مسافری را به تنگی دور کرد این جانور عجیب و بی حس چند نفر پشت خود سوار نموده با سرعت غربی راه میرفت

دست همای از هر طرف کوتاه گردید به آسمان خطاب کرده مشت ها حواله نمود که آه از چو تو که این جوان باز از دست من بدر حد دیگر

کجا میتوانم این مرد را ملاقات نمایم
روز يك هفته ناممیرد این مرد را

خوش بختانه در این موقع يك اتوموبیل میامد و دو نفر مسافر همراه داشت
همای اشاره کرد که اتوموبیل را نگاه دارند و در اتوموبیل را نگاه داشت و بعد
همای را پرسید

- زنی بد بخت هستم در اتوموبیل جاوی که هنوز از نفرنا پدید نشده بک-دسته
از دزدان خواهر مرا ربوده و بردند من بمساعدت شما محتاجم که ایشانرا تعقیب نمایم
مسافری از این مکالمه چیزی نفهمیدند و چنین گفتند - خانم ما مسافرتی
داریم که باید راه خود را طی کنیم نمیتوانیم اتوموبیل دیگری را تعقیب نمایم با
وجود این شما اجازه میدهیم که سوار شوید و تا هر کجا که مایل باشید به
همراهی ما میباشید

همای قبول کرده و سوار شد اتوموبیل شروع بحرکت کرد
از جلو اتوموبیل اولی میرفت بفاصله يك آرمیخ اتوموبیل دومی نیز طی مسافت مینمود
تا حوالی ظهر آنروز اداره تأمینات از گمشدن یوسفخان مطلع نبود ولی
چون تا بک-اعت بظهر مانده یوسفخان نیامد در صدد تحقیقات بر آمدند ولی
هرگز تصور نمیکردند که در منزل مرد عجیب محبوس شود

مسئله سرقت تجارتخانه بزرگ که دیروز کتب اهمیت کرده و گفتگو در
اطراف آن بسیار جریان داشت امروز دیگر کهنه شده بود

صاحب تجارتخانه که مدعی تلف شدن ثروت هنگفتی بود از تعقیب صرف نظر
نموده و خیال مسافرت داشت

از ثروت خود دست کشیده و در مقابل مطالبات دیگران جواب میداد دزد را پیدا
کنید و مال خود را مطالبه نمایید .

دائرة تأمینات شهر گرفتار این قضایا مفقوشی صحیحی نیز نداشت که کشف
حقیقات این مسائل غایبه را از او بخواهد .

خادمه و خانه دار منزل وفا در همان روز قبل از ظهر رفته و غیبت آقای خودش و رعنا را بادره تأمینات اطلاع داد

این زن چنان دست پاچه شده بود که گنگنه های او خودش را مظنون چارگر ساخته و امر بتوقیفش صادر شد گاهی اشتباهات غریبی رخ میدهد. قهرین اصلی بر سنگها از گرفتاری و بدبختی دور میشوند حدس غلط و واهی اشخاص بیگانه را بنام اینکه مورد سوء ظن واقع شده اند گرفتار و معذب میسازد.

کسی بداد و فریاد و ناله این زن گروش نداده و گفتند تا تو خود را از این سوء ظن تبرئه نکنی آزاد نخواهی شد،

دوسیه حس و گمان این زن بدبخت بسته شد و بادره عدلیه ارسال گردید نظر بر آنکه کسی دیگر نبود که بنام مقصر گرفتار سازند میخواستند کلمه تقصیرات را باین زن نسبت دهند

با وجود این مسئله رفتن مرد عجیب نیز تا اندازه جلب نظر اداره تأمینات را کرده بود

فرار همای نیز همانروز معلوم گردید و تا اندازه سبب سوء ظن شد ولی این سوء ظنها و جاب نظرها هرگز گرهی از کارها نمیگشود و مطالب را ظاهر نمیساخت فقط واقعه جدیدی تا اندازه موجب امیدواری شد

جوانی که هنوز سنین عمرش از هیجده تجاوز نکرده بود اجازه ملاقات با رئیس تأمینات خواست.

رئیس تأمینات اجازه داد

این جوان محصل بود و از همان اوایل جوانی آثار ذکاوت وزیر کی مخصوص در سیمای وجنات او آشکار بود

امروز، يك هفته نامه، تحت عنوان...

جوان تازه وارد چشمان نافذ و سیاه و ابروان باریک داشت عرض زنیخ او بر ارادهٔ محکمش در کارها دلیلی واضح محسوب میشد و گوشهٔ لب و پیشانی پشیمیل کرده حالت تبسمی دهان نسبتاً فراخش داده بود که هم شجاعت فطری و هم بشاشت جلی او را می رسانید

هر چند حالت خندان و قیافهٔ متبسمی داشت ولی نظر بر آنکه اغلب دهانش را کاملاً بسته و لب پائینش را میگزید معلوم میشد از اشخاصی است که نمی خواهد احساسات درونی را بروز دهد و از دو خط موازی که مابین ابروهای هنگام تفکر تشکیل مییافت افکار عالی و نجیبانه و هوش وافر او نیز آشکار میگردد. رنگ چهره اش سرخی مایل بود مزاجی داشت بین مزاج عطاش و عصبی. یکنفر عالم فن قیافه تا بچهره اش نگاه میکرد و اطوار و عادات او را در نظر میگرفت میفهمید که با یک جوان پاکدل و نجیب و تیزهوش روبرو شده است. این جوان هنگام ورود با ادب و تواضع تمام سلام کرده و بنشست منتظر گردید که افتتاح کلام از طرف رئیس تأمینات شود

رئیس تأمینات - آقا چه فرمایشی داشتید و مقصودتان از این ملاقات چیست - اگر اظهارات و اطلاعات بده سبب سوء ظن بخودم نشود حاضر هستم که بشما اطلاعات مبسوط و مفیدی در خصوص مورد عجب و مفسر تأمینات و سایر قضایای مربوطه باین عرض کنم

- تعجب است مکرر کی دادن اطلاعات و هدایت حقیقی موجب سوء ظن می شود الا اینکه این چنین صحبت خود سبب تولید سوء ظن است

- ببخشید شاید بنده هنوز طرز گفتار و صحبت را نمیدانم ولی حدس می زنم گاهی اطلاع یک شخص در یک واقعه سری که نباید آنرا بداند سبب بدبختی او شده و البته ترس من خطاست زیرا هنوز بدورهٔ معاشرت عدوی قدم نگذاشته‌ام

و با همین دلیل ترس من بجاست بهر صورت چونطمینان دادید و بنده بقول شما اعتماد دارم اینست اطلاعات خود را عرض میکنم

سه روز قبل بنده بخدمت این مرد عجیب رفتم البته هر کس آرزو هائی دارد و هر چند بداند که از این حرکات مطلوبش بدست نیاید باز فریب خورده و گرد موهومات میگردد

بنده هم محض امتحان این مرد عجیب که شهرت بسیار داشت و هم برای حصول آرزو های قلبی باین ملاقات مایل شدم

این مرد عجیب حرف نمیزد من تصور می نمایم می ترسید صدایش بخودها آشنا آید من چنین حدس می زنم و یقین می کنم که این دهنش پر نبود بلکه جوانی بود که ریش مصنوعی گذاشته و قیافه پیر مردان بخود داده بود
تصوریکه کرده ام و دلیل آن پیش خودم است اسم این دهنش محمود خان است

رئیس تأمینات در شنیدن این اسم بکه خورده زیرا سابقه بنظرش رسید که محمود خان نامی درصدد بردن اموال جمشید خان بوده و بعید نیست که این همان شخص شود چنانکه با اشخاص همان واقعه کابلا مربوط می باشد
در یکروز رعنا و پدر احمد خان و همای مفقود شده اند
لهذا چنین گفتم - این تصور شما چه دلیلی همراه دارد آیا ممکن است به فرمائید ؟

- بنده دلیل مقنعی ندارم جز اینکه اسم بنده نیز محمود است و هنگامیکه خادم مرد عجیب نام مرا پرسید و بگفتم تغییر حالتی در مرد عجیب دیدم چه حرفی بود بگفتم بزبان راندم نمیدانم که گفتم شاید با آقای مرد عجیب همانام
امروز ، يك فاجعه نامرئوس در تهران رخ داده است

هستم که در این موقع تغییر حالت بسیار در این شخص عالم‌بیدار مشاهده نمودم و دانستم که اسمش محمود است ولی کاملاً پنهان می‌سازد

همین فکر مرا بخيال انداخت که چرا باید این مرد اسمش را مخفی سازد ؟ شاید سابقه بدی دارد و در زیر این ماسک میخواهد اعمال شیطنان آمیز خود را ادامه دهد و همین مسائل مرا وادار ساخت که از سابقه او اطلاعی بدست آورم و کار های جدیدش را نیز تحت نظر بگیرم

خلاصه موقع ملاقات از آئینه من کلماتی گفت که همیشه در این موقع استعمال میگردد و همواره هم تصدیق مینمایند بدان مکالمات واقعی نگذاشتم سپس پرسیدم بنده چند اشکالی راجع بعالم حیات وزندگانی دارم جواب آنها را مرد عجیب بفرمایند سوال اولی - در دنیا چگونه باید زندگانی کرد

در شنیدن این کلام مرد عجیب این جمله را نوشت

- انسان برای کار کردن آفریده شده باید کار کرد

- کار نیک با کار بد ؟

- نیک و بد از مخترعات بشری است

از همین يك جمله اساس فکر وحيله این مرد عجیب بخوبی فهمیده میشود

که از چه جنس مردمانی است

سپس پرسیدم - مقصود و غرض از کار چیست ؟

- غرض از کار کردن نفع شخصی است

- نفع شخصی اگر برفع عمومی ضرر رساند باید از آن دوری کرد یا

آنها انجام داد

- نفع شخصی مقدم است و آن هرگز با منافع عمومی مغایرت ندارد

- این کار شما که قدامت طالع بینی و فالگیری میگفتند اکنون شما غیب گویی

و علوم ما فوق الطبیعه مینامید قطعاً برای خود تان منفعت دارد و شك نیست که ضد صلاح عمومی است آیا اینگونه اشتغالات صحیح است -
 - بر این سوال جوابی نداده و خادم مرد عجیب گفت که وقت شما منقضی شد دیگر بسوالات تان جواب گفته نخواهد شد تشریف ببرید تا چار از آنجا خارج شدم ولی فکر مشغول این قضایا بود

فصل چهاردهم - مرد عجیب کجا رفت

در شهر هر چه در اطراف مرد عجیب میگفتند در مقابل کفه عملیات او وزنی نداشت انوم و بیل این شخص با کمال تندی او را از شهر دور مینمود و بنظر میرسید که دیگر دست جویند کاش بدامن این ماجرا جو نخواهد رسید
 حال باید این مرد را تعقیب کرده و به بینم کجا رفت و چه میکند و چنان رعنا را فریب داده با خودش برد

چرا رعنا موقعیکه در کوچه آزاد بود از دست مرد عجیب فرار ننمود و سفته نشکر با حالت آرام تبعیت از مرد عجیب نموده و بدون اطلاع از شهر رات اینها سوالانی است که بنظر هر کس میرسد شاید خوانندگان نیز این سوالات را از ما با اطلا از خود شان می نمایند

بیشتر از این قارئین را منتظر نگذاشته عات این حرکت رعنا را شرح میدهیم
 فراموش نکردیم ایم که رعنا برای کسب اطلاع از احمد خان بمنزل مرد عجیب آمد غروب آنروز موقعیکه رعنا در خدمت او بود مرد عجیب چنین گفت که من محض خاطر شما سعی کافی خواهم کرد که احمد خان را بشما به رسانم ولی برای کامیابی لازم است که کاملاً مطیع اوامر من شوید . قوای شبیه بمن اطلاع میدهد که محبوب و مطلوب شما در مسافت اندکی از شهر محبوس است من فردا صبح مسافت کوچکی باطراف شهر خواهم نمود

شما را نیز با خود میبرم و جای احمد خان را نشان میدهم و وسایل استخلاص
را اراقم میدارم آنگاه آسوده میشوم

این مطلب باید تا ساعتیکه عمای شود مخفی و مستور ماند هیچکس بر آن
وقوف نیابد و شما را نیز اجازه نمیدهم که امشب از این منزل بیرون روید اگر
باین شرایط راضی باشید من حاضر هستم

در شنیدن این شرایط رعنا مضطرب گردید و چنان می توانست شبی در
همچو خانه بویگانه که محل تردد عمومی است بروز آورد

شاید مرد عجیب از قیافه او ملتفت شد که چه فکر می نماید بنا بر این دستش
بحرکت آمده کلماتی نوشت که بکلی رعنا را رام کرد

(هرگز مضطرب نشوید در منزل من راحتی و آسایش است در این منزل
خیانت یافت نمیشود همه جا صالح و صفاست باز من شما را مجبور نمیکنم که
حتماً گفته مرا عمل کنید اگر خیال وصال با محبوب خود دارید چاره همین
است . همچنین از وفا دل نگرانی نداشته باشید که من اوقات شما را در این
منزل باو میرسانم و بامداد قوای غیبی قلب او را مطمئن میازم چنانکه قلب شما
را نیز مطمئن ساختم)

بهر ترتیبی بود بیچاره رعنا را مطمئن و راضی ساخت که خیر و صلاح او
در اطاعت محض است

سپس رعنا را بیک زیر زمین مخفی برده و در آنجا محبوس ساخت
از جریانات خارجی که در این شب در این خانه عجیب که تاریخ غریبی
دارد اتفاق افتاد رعنا اطلاع صحیحی نداشت و تصور میشود که مرد عجیب بادوای
مخصوصی این دختر را پیچسب نموده و بخواب برده بود از صای گلوله و هیاهوی

خارجی بیدار نشد

صبح زود مرد عجیب رعنا را احضار و بحرکت دعوت نمود و با مهارت مخصوص و کلمات سامعه فریبی او را اقناع کرد ، رعنا بمسافرت حاضر گشت .
نظر بر آنکه اطمینان کاملی بمرد عجیب پیدا کرده بود اصلاً در بی احتیاطات
بر نیامد تصمیم نمود که مطیع صرف باین مرد روحانی شود .

رعنا با این طریق بدام افتاد محمود خان که فعلاً رول مرد عجیب را بازی
میکرد عشق مفرطی بدین دختر داشت و در راه عشق او میخواست از تمام دنیا صرف
نظر نماید .

میتوانیم این واقعه را در این عبارت بکنجانیم که ابلیس عاقلی فرشته شده بود
و فرشته نیز ابلیس را با نظر رئیس فرشتگان میدید و از خیالات و هوسات او
اطلاعی نداشت .



سأقی از دروازه شهر طی شد تمام همراهان مرد عجیب ساکت بودند .
فقط از دو کلمه که هنگام سوار شدن مرد عجیب بر زبان رانده بود قاب رعنا
دچار تشویش واضطراب گردیده رنگ از رویش پریده باچشمان دریده بمرد عجیب
نگاه میکرد .

مرد عجیب کاملاً ساکت نشسته بود .

کوههای با عظمت از طرفین جاده کشیده شده چنان بنظر میرسید که کوهها
در برابر مینمایند

درختان آبادی های کوچک از دیدن اوتوموبیل رم خورده بمقاب با کمال
تندی فرار میکردند

منظره باصفائی از چپ و راست اوتوموبیل دیده میشد اسب والاغ وسایر حیوانات
امروز ، يك فاجعه نامی ، يك زن به سوار سوار شده ، يك زن به سوار سوار شده ، يك زن به سوار سوار شده

در دیدن این حیوان عجیب الخلقه (اتوموبیل) که رقیب با قدرت آنها بوده و کاملاً پست ایشانرا اشغال نموده و دست آنانرا از کار کنار کرده امت طاقت توقف نداشته به بیراهه ها میگریختند و بعضی ها که جسارت بخود شان داده میخواستند از نزدیک این رقیب جدید خود شانرا ملاحظه نمایند بایک نمره رعد آسای اتوموبیل سر از پا نشناخته بچپ و راست میدویدند راه را برای عبور این مقتدر ترین مرکوبات باز و هموار میساختند

آنروز اتوموبیل تا دو ساعت بغروب مانده طی مسافت کرد و فقط در این هنگام برای آب برداشتن و رفع مختصر شکستی که به اتوموبیل وارد آمده بود در جنب قهوه خانه توقف نمود

برغم افکار مرد عجیب که مایل بسرعت حرکت بود قریب دو ساعت اتوموبیل از جای خود جنبش نکرد گویا از حرکت فوق العاده خسته شده و میخواست کمی نیز استراحت نماید .

شور چنانکه لازم است آنرا گوشمالی داد در قلب این حیوان آتشی روشن ساخت که از حرارت آن ناچار شروع بدویدن کرد

موقعیکه اتوموبیل مرد عجیب پس از مرمت و اصلاح شروع بحرکت نمود از دور صدای بوق اتوموبیلی میآمد

مرد عجیب بعقب نگریسته در فاصله که چشم درست کار نمیکرد اتوموبیلی ملاحظه نمود که با سرعت زیادی بطرف ایشان می آید

دیدن این اتوموبیل مرد عجیب را دچار وحشت ساخت مجدداً قلبش را اطمینان و آرامش فرا گرفت خود بخود گفت مگر چه واقع شده که مضارب نمرم این جاده محل عبور مسافرین است چه استبعادی دارد

که اتوموبیلی از این راه حرکت کند

اتوموبیل مرد عجیب بکنار جنگلی رسید اتوموبیل چند قدم دیگر توی جنگل رفته و پنهان شد .

لراکم درختان مانع راه اتوموبیل گردید مجبوراً مسافرین پیاده گشتند

رعنا را در این موقع وحشت غریبی فرا گرفته بود در راه چند کلمه مرد عجیب حرف زده صدای او بگوش دختر آشنا میاد ولی هر چه فکر میکرد که کی این صدا را شنیده چیزی بخاطرش نمیرسید

آفتاب آخرین مراسم وداع را با زمین میکرد

منظره جنگل مخصوصاً در موقع غروب يك ابهت مخصوص دارد در جلو محض هدایت یکنفر از اعوان مرد عجیب حرکت مینمود پشت سر آن مرد عجیب با قدمهای سنگین و متین جلو میرفت هنوز این مرد نه قیافه وفور خود را تغییر داده و نه در حرکات و رفتار خویش تبدیلی قائل گردیده بود

در عقب مرد عجیب رعنا با ظاهراً آرام و باطن مضطرب میامد و عقب او نیز یکنفر دیگر جلوها را تعقیب مینمود شوهر اتوموبیل در مدخل جنگل عقب رول اتوموبیل نشسته و اتوموبیل تا اندازه از انظار مخفی بود جاده که از کنار این جنگل امتداد یافته است همان جاده میباشد که چندی پیش احمد خان از همین جاده عبور میکرد که گرفتار شده و محبوس گشت

مرد عجیب رعنا را واقعاً بحبسگاه احمد خان آورده بود

در ابتدای راه مرد عجیب با مقالت تمام و صدای مصنوعی رعنا را خطاب کرده

و گفت اینک خود را آماده کن برای دیدن محبوبیت

رعنا از شنیدن این مژده غم و اضطرابش را فراموش کرده جواب داد واقعاً
بدر روحانی صحیح میفرماید آیا احمد خان در این جنگل است
مرد عجیب جواب نداده راه را تمقیب نمود

پس از نیم ساعت طی طریق که چندین پیچ خورده و از میان درختان
عظیم و انبوه میگذشتند مرد عجیب با انگشت سواد يك کلبه دهقانی را بماصله
دویست قدم نشان داد سه چهار دقیقه بعد بهمان کلبه رسیدند بمحض رسیدن مرد
عجیب توقف نمود شخصی از داخل کلبه سر بیرون آورده و سگی بزرگ مشغول
پارس کردن شد .

شخصی که توی کلبه بود بیرون آمده پرسید کیستید و کجا میروید توی
این جنگل چرا آمده اید

مرد عجیب گفت محبوسی پیش شما هست میخواهیم آن مرد
در شنیدن این حرف دست بشالول برده و سنگ را نیز تحریص بحمله نمود و
گفت شما مردمان احمق هستید اینجا نه محبوس هست و نه زندانبان زود بروید
والا خون خود را بیخود هدر خواهید ساخت

مرد عجیب بحالت مخصوص چشمان را بروی آنمرد دوخته عجب آنکه دست
آنمرد سست شده شالول بزمین افتاد سنگ که خود را حاضر بحمله کرده بود
عقب رفته و در گوشه بنشست آنگاه مرد عجیب امر کرد که دست اینمرد را
بستند پرسید محبوس کجاست من بتو امر میکنم که حقیقت را آشکار کنی

آنمرد با دست اشاره بزیر زمین نمك کرد که روزنه کوچکی از سقف
داشت فوری رعنا خود را بروزنه رسانیده بدرون نظری انداخت
در آن مکان محنت زا جسمی زار و نحیف دید که روی برخاك کرده

و گوی توئی بخواب ابدی رفته است با صدای بلند فریاد زد احمد خان احمد خان
آیا توئی آیا تو اینجا محبوس هستی

پس از چندین بار فریاد چشمان ضعیف محبوس باز شد . بازحمت تمام سر
بیالا نمود رعنا فریاد میزد احمد خان توئی من رعنا هستم اینک برای خلاصی تو
آدم لب های محبوس بهمدیگر بر میخورد صدائی شنیده نمی شد
آنگاه مرد عجیب جاو آمده و دست رعنا را گرفت و بلند کرد و گفت
دیدی که من تو را بمطاولت میرسانم ولی باید دید اینجا درب ورود کجاست ؟

فصل پانزدهم — اقدام

جوانی چند که هنوز چندان گرم و سرد روزگار نچشمیده و برای گذرانیدن
روز و شب مشغولیات مسرت بخشی میخواستند صبح همان روز که مرد عجیب
مسافرت کرد در يك اطاق جمع شده و صحبت های متفرقه می نمودند .

قلب این جوانان هنوز کالای آلوده کثافات محیط نشده و دنیا را با چشم
بچسکی و سادگی میدیدند هر چند افکار پیرانه و عمیقانه داشتند لیکن در بدل بچه بودند
امروز از آنجائی که دنیا با قدمهای سریعی بمادیات میرود و مزایای معنوی را
نوع بشر بکلی فراموش کرده این مرض مدتش بتمام جنس بشر از كوچك و
بزرگ مورد و زن سرایت نموده و دیگر صحبت در هر جا که میشود از خوش
گذارانی و بد بینی است این مجلس كوچك جوانان نیز راجع بهمان موضوع
تشکیل یافته و صحبت در اطراف مذاکرات متداوله بود

یکی از اینان چنین صحبت میکرد - واقعاً انسان متعجب است كه چگونه
عمر خود را بگذرانند ، حس شهرت و برتری ، جنون ثروت و سروری از کلامه
هیچکدام از ما بیرون نمیرود مامثل سایر افراد بشری میخواهیم هم خوش زندگانی کنیم

و هم برتری از دیگران داشته باشیم آیا این ممکن است که تمام انسان ها از دیگری برتری داشته و خوش بخت تر از دیگران باشند ؟

دیگری جواب داد - انسان در خود سعادت و خوشبختی خبط بزرگی میکند من تصور مینمایم که سعادت وجود خارجی ندارد خوشبختی بمنزله سابه دهن است هر چه از آن بگریزد سعادت او را تعقیب میکند و هر چه آن را تعقیب کند به او نمیرسد

سعادت را در ثروت باید دانست خبط بزرگی است سعادت در نایل بمقصود است مگر مقصود و مرام انسانی محدود میباشد مگر دهن میتواند بتمام مقاصد خود نایل گردد آیا سعادت در قناعت و گوشه گیری و رضایت و تسلیم است امروز بزرگان سعی دارند که احساسات انسان را تهییج کنند و باو بفهمانند که قناعت و تسلیم عیوه عاقران است باید کار کرد و پیشرفت پس سعادت چیست و کجا پیدا میشود آیا کار کردن و مشغولیتی برای خود فراهم نمودن سعادت است ؟

یکی از حاضرین که تا آنگاه ساکت بود و بمذاکرات ایشان گوش میداد گفت سعادت این است که اصلا فکر سعادت و بدبختی نکنی عمر عزیز را به این مکالمات بیهوده بسر نبری هر چه گذارش روزگار یا تصادف پیش آرد از آن استفاده نمایی چارمی در جواب این رفیق چنین گفت محمود خان همیشه نکته های دقیق میگوید ولی مقصود ایشانرا من درست نفهمیدم گویا همان فلسفه قدیم (خوشبختی) را تعقیب میکنند و میگویند نیک و بد هر چه باشد (این نیز بگذرد) بامیفرمایند ما در دست تصادف اسیر و مغلوبیم

باید چوباد آمد و چون ابر نوبهار با اشک حسرت از سر این بوسقان گذشت
ما میگویند باید در مقابل حوادث طبیعی مدافعه کرد و این بیت را عمل نمود
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ ملك چرخ برهم زانم از جر بمرادم گردد

دريك صحبت ایشان تمام این افکار مستتر است خواهش میکنم کاملاً توضیح بفرمایند محمود خان - من فقط یکمقصود دارم آن اینست که این افکار را پشت پا زده چنان خود را مشغول سازیم که نه یادی از سعادت کنیم و نه فکری از بدبختی همه کسی طالب شهرت و نام است و در میدان مسابقه حیات هر شخصی می خواهد اسب مرادش سبقت کند من میگویم چنان باید بکار مشغول شد و برای خود کار تراشید که در این میدان مسابقه ، هم خود و هم حیات و هم سبقت و هم دیگران را فراموش نمائیم و مشغول اسب دوانی شویم گویا اینکه نه مبارزه در بین هست و نه مسابقه در پیش آنوقت ما خوشبخت و کامران خواهیم بود .

- مثلاً چه کاری باید پیدا کرد و چگونه این مقصود را عملی نمود ؟ محمود خان - ادیسون مخترع معروف آمریکائی که بابو لاخترع دود و شده چنین گفته است خوشبختی در کار کردن است من کار را از حیات خود بیشتر دوست میدارم. اینرا بدانید تا انسان بخواهد کار کند پیدا کردن کار آسانترین کارهاست پس اول باید کار پیدا کرد شما تا خود کار پیدا نمی کنید چنان میتوانید کار کنید، باوجود این من کاری پیدا کرده ام و مشغولیت شیرین بدست آورده ام با این هم فکر و هم رأی باشید تا این کار جزئی را بمرافقت و موافقت همدیگر انجام دهیم همانطوریکه گفتم در آتیه از من نپرسید که این کار برای ما چه فایده دارد بالاخره مقصود ما چیست فراموش نکنید که باید در هر کار خود تان را فراموش نمائید

یکی از حاضرین این مجلس محمود خان را خطاب ساخته و گفت عزیزم بیانات شما از روی غلبه است ، چنان ممکن است شخص کار کند و عاقبتش را نیاندیشد و خود را فراموش نماید مگر کار برای خود شخص نیست ؟

- مقصود مرا خوب درك نکردید . من میگویم انسان باید کار کند و از

انجام هر کار مشکل با یک نداشتن، باید و نگویید که من شایسته این کار نیستم بلکه بگویید میتوانم و حتما هم انجام میدهد من میگویم شخص باید بیکار نه نشیند و لولاینکه از کاریکه میکند منفعت بسیار عاید نگردد بهر صورت دامن همت بکمر زنید شروع بکار کنیم هرچه پیش آید شاید در میان این کارها مقصود را بفهمیم آری هیچ هم نشود الا در موقع اشتغال بکار درد ورنج را فراوش خواهیم ساخت آقایان شما جوان هستید بروید تاریخ حالات بزرگان و کاشفین و مخترعین را به خوانید ایشان از کار کردن مأیوس نبودند صد بار چیزی را امتحان میکردند و مقصود بدست نمی آمد باز پأس بر وجود شان غالب نمیشد .

- خیلی خوب فرمائید حالا چه باید کرد عجالة تصور میکنم غیراز تحصیل ما کار دیگر نباید داشته باشیم

- آری تحصیل خوب چیزی است ما هم تحصیل خواهیم نمود ولی تحصیلبیکه فقط در کلاس و مدرسه حاصل میشود بدردی نمیخورد از طبیعت باید تحصیل کرد بزرگترین معلم و استاد خود طبیعت است آیا شما حاضر مسافرت هستید آیا میخواهید بکفداری بگردیم و آزادانه در هوای آزاد حیات پیش آهنگی خودمان را تجدید کنیم . اگر حاضر هستید من بشما يك مسافرت كوچك پیشنهاد مینمایم - این مسافرت برای چیست و بکجا باید رفت!

محمود خان - مرد عجیب را همه تان می شناسید او امروز صبح مسافرت کرد ما میخواهیم او را تعقیب کنیم

رفقا خندیده و یکی از ایشان بطور تمسخر - این تعقیب چه منفعتی برای ما خواهد داشت چه استفاده از آن میتوان برد بما چه مرد عجیب بهر درك كه میخواهد برود در این فصل سرما مسافرت مناسبتی ندارد .

دیگری از رفقا - چطور مرد عجیب چه کرده كه باید تعقیبش نمود بالاخره

چه حظی از این تعقیب خواهیم داشت .

محمود خان - دوستان عزیزم تا شما بهر پیشنهاد جزئی اینقدر اشکال‌تراشی کنید کارها رو براه نخواهد شد . من از شما تمنی میکنم که بمسافرت حاضر شوید و تفصیل را در راه بشما شرح خواهم داد .

- فقط خواهش شما کنایت میکنند که ما بمسافرت حاضر گردیم

- همین کافی است پس برویم تهیه مسافرت دیده یکساعت دیگر در کاراژ دوست خردمان منوچهر خان حاضر گشته و شروع بحرکت کنیم فراموش ننمائید که در سر ساعت حاضر باشید .

یکی از دوستان - چنانکه خودتان فرمودید ما موقع اغفال، خود مان را نیز فراموش میکنیم کجا برسد ساعت و وقت که البته فراموش خواهیم نمود. محمود خان - شوخی را کنار بگذارید حاضر کار شوید .

دیگری از دوستان يك شوکولات را از ظرف برداشته قهقهه جدی بخود داده گفت من میگویم این شوکولات را میتوانم بخورم و حتماً هم خواهم خورد آنگاه شوکولات را در دهان گذاشته وجود و بلعید .

از این شوخی رفا شروع بخنده کرده و محمود خان نیز در حالتیکه می خندید گفت حتم بکنید تمام کار هائی که بنظر تان سخت میاید تا تصمیم کردید مانند خوردن این شوکولات، آسان خواهد بود

بالاخره حاضرین متفرق شدند و قول دادند که یکساعت بعد در کاراژ حاضر گشته و حرکت کنند

محمود خان - موقع رفتن چنین گفت رفای عزیزم دوجرخه های خودتان را نیز فراموش ننمائید

فصل شانزدهم - مسافرت

محمود خان نزد رئیس تأمینات اطلاعاتی که از مرد عجیب بدست آورده بود شرح میداد ، افکار رئیس تأمینات کاملاً به بیانات محمود خان متوجه بود پس از شنیدن بیانات او چنین گفت - بالاخره از این توضیحات مقصودتان چیست ؟ ممکن است اسم این شخص محمود یا غیر آن باشد و از ترتیب صحبت شما معلوم میشود که بیشتر از این اطلاع دارید چرا کتمان میکنید آزادانه هر چه اطلاع دارید بگوئید

محمود خان - آقای رئیس اگر اجازة فرمائید بیشتر از این وقت عزیز خود را بصحبت تلف ننمائیم و شروع بکار کنیم بنده را مرخص کنید که مرد عجیب را تعقیب کرده و او را دستگیر نموده و نقصیرات و جرائمش را باثبات رسانیده و بحضورتان بیاورم همینقدر خاطر مبارک مسبوق باشد هر چه در اطراف این موضوع بیشتر صحبت کنیم مرد عجیب بیشتر از ما دور میشود و شاید دست ما بدامن این شاید نرسد

رئیس تأمینات - چه طور ! شما میخواهید مرد عجیب را تعقیب کنید ؟

- آری الان حاضر مسافرت هستم

- شما بچه نظری باین مسافرت حاضر شده و چه استفاده از اینرا دارید

بالاخره قوه که شما را بر این کار تحریک کرده چیست ؟

- توضیحات را پس از گرفتاری مرد عجیب میدهم همینقدر عرض مینمایم

قوه که بنده را بر این اقدام وادار ساخته و تحریک کرده است فقط حس انتقام

و کینه جوئی است این مرد عجیب یا همان محمود خان سابق دشمن خانواده ما است ؟

- پس خواهش میکنم خودتان را معرفی کرده و اسم خانواده و هویت

تانرا اشعار دارید تا بخوبی از جریان مطلب مسبوق باشم .

— اسم بنده محمود و پسر میرزا کریم خان ارغوان میباشم تصور میکنم همینقدر کافی است و جنابعالی ملتفت میشوید که بنده و فامیل بنده چه سالی با این مرد داریم ، چون رفتای بنده در بیرون توی اتوموبیل منتظر بنده هستند اجازه حرکت لطف فرمائید .

رئیس تأمینات در شنیدن این مطلب ، جریانات را فهمیده و دانست که این محمود خان که خود را برادر همای معرفی مینماید چه دشمنی هولناکی با محمود خان که امروز بمرد عجیب موسوم شده دارد از این پیش آمد مسرور شده و مساعدت این جوان را قبول نموده و اجازه حرکت داد

البته خواننده نیز در اینموقع ملتفت میشود همان جوان فعلی پیش که رفتای خود را تحریک بمسافرت میکرد و ایشانرا بتعقیب مرد عجیب وادار ساخت که بود و با مرد عجیب چه سابقه داشته و این تفصیل را از دوستان خود پنهان ساخت وخواست که ایشان بدانند خواهر این جوان باك و نيك فطرت جزو فواحش است محمود خان ارغوان از این پیش آمد شادمان شده وپا خاست آنکاه گفت برای اینکه جنابعالی را قبل از رفتن خدمتی کنم عرض مینمایم که مفتش تأمینات یوسف خان حتماً در منزل مرد عجیب محبوس است باستخلاص او بکوشید و ضمناً بك نوشته به بنده لطف فرمائید که بمأمورین نظمیه و امنیه راه توصیه باشد و هر موقعیکه از ایشان خواستار مساعدت شوم دریغ ندارند

رئیس تأمینات از شدت شغفی که از اطلاعات این جوان حاصل کرده بود فوراً بك صفحه کاغذ برداشته و توصیه کالبی نوشت که مامورین نظمیه و امنیه در اثنای راه حامل این ورقه را مساعدت کرده و از اجرای دستور های او خودداری ننمایند . خود نیز هر خاسته هم برای رفتن بخانه مرد عجیب و استخلاص مفتش

و هم بجهت دیدن حرکت این جوانان به بیرون آمد

محمود خان سوار اتوموبیل شده و بهمراهی پنج نفر از رفقای خویش به حرکت و مسافرت حاضر گشتند .

رئیس تأمینات اتوموبیل باری ایشانرا ملاحظه کرده چنین گفت مرد عجیب چند ساعت از شما جلوتر حرکت کرده، شما کی میتوانید با این موتور و اتوموبیل او را برسانید .

محمود خان لبخند زده و گفت باید موتور ازاده قوی و محکم باشد رئیس تأمینات در جواب این سخن حرفی نداشت با حرکت دست ایشانرا بدرقه کرده و اتوموبیل به تنندی حرکت نموده و در آخر کوچه پیچ خورده از نظر پنهان شد رئیس تأمینات همانطور متفکر ایستاده بود آیا چه فکر میکرد خود بخود میگفت از کجا این جوان هر چه میگفت صحیح بود من بدون فکر چنین توصیه باو نادم الا نابل و سندی به بیاناتش نیز نخواستم شاید این جوان با این حدائق سن مرا فریب داد بلکه اموال تاجری که دیروز نقد و ثروتش بسرقت رفته جزو محمولات این اتوموبیل بود و این جمع با این دسیسه چنین حقه زده و با نیرنگشان توصیه نیز از من گرفته غوطه ور این افکار بود که فوراً برگشته گوشی تلفون را برداشت .

نمره دروازه شهر را گرفته و بمامور پست نظمیه چنین گفت الان يك اتوموبیل باری با شش نفر مسافر جوان و يك شوهر جوان بدروازه میرسند یکی از ایشان نیز توصیه از من دارد باوجود این من امر میکنم موقع رسیدن اتوموبیل کابلا اتوموبیل را رسیدگی و محمولات آنرا تحت نظر بگیرید و تفهیش نمایید و خود مسافری را نیز توقیف کرده نتیجه را اطلاع دهید و منتظر امر ثانوی شوید .

آنگاه گوشی را گذاشته عازم خانه مرد عجیب گردید خود بخود می گفت
اگر مفتش را در آن منزل پیدا کردم فوری بدروازه میفرستم تا در تحت نظر
او این مسافرت انجام گیرد و هر گاه آنجا نباشد معلوم میشود که کلامه بیانات این
جوان دسیسه بوده پس توقیف شدن او و رفقایش لازم است

جوانان نیز سوار اتوموبیل شاد و خوش و خندان خیابانها و کوچه های شهر
را گدشته و بی خبر از حکم ثانوی بدروازه شهر رسیدند ،

محمود خان فوری کاغذ را بر دست گرفت که بدون تحقیق و تفتیش اتوموبیل
رد شود و بیهوده وقت تلف نگردد

آزان پست دروازه جلو آمده با دقت مخصوص مسافری را واری کرد
آنگاه بتوصیه نامه نظری انداخته تسمی نمود گفت آقایان عجله شما پیاده شوید
تا ما محمولات اتوموبیل را تفتیش کنیم

محمود خان با حالت عصبانی جوانی فریاد کرد که مگر خط رئیس تأمینات
را نمی بینید و ملاحظه نمیکنید که برای انجام مقصود ما باید مساعدت نمائید
مساعدت بر کنار شما شروع باشکالذراشی نموده اید .

بدیهی است که آزان باین بیانات گش زاده و گشت خواهش میکنم که
پیاده شوید و اینرا گفت و خود سوار اتوموبیل گردیده که اتوموبیل را درست
تفتیش کند .

رفقا از این پیش آمد خوشدل نشده و یکی ارایشان رو بمحمود خان کرد
و گفت آقای محمود خان این توصیه را بکسی نشان ندهید که گاهی توصیه عوض
اینکه کارها را اصلاح کند بدتر می نماید محمود خان جوابی نداده و لب خود
را گزید بواسطی بگوش شوهر که او نیز از رفقای خود هان بود حرامی گفت

هنوز موتور اتوموبیل کار می‌کرد آزان نیز مشغول تفتیش و سرگرم کار بود ~~مگر~~
 یک‌دفعه با شدت هرچه تمامتر و با سرعتی که ممکن باشد اتوموبیل شروع به حرکت
 کرد باغاره محمود خان دو نفر از رفقا از دو طرف دست های آزان را گرفتند
 و یکی نیز دست بدھانفی گذاشته اتوموبیل نیز با سرعت غربی پیش حرکت داد
 آزان خواست دست و پائی کند یا کسی دیگر را باسهمداد طلبد اتوموبیل ~~مگر~~
 زیادی دور شده بود .

از سرعت حرکت اتوموبیل و چابکی مخصوصی که محمود خان و رفقای
 انجام دادند کسی نتوانست باسهمداد آزان بیاید و کسانی که در دروازه بودند حاج
 و واج ماندند پس از آنکه تقریباً یکفرسخ از شهر دور شدند محمود خان بازان
 چنین گفت ببخشید ما کار فوری و فوری داریم نمی توانستیم بتفتیش شما متحمل
 گردیم نمی‌دانم علت این حرکت شما چه بوده حال شما چگونه اگر مایلید در اینجا
 پیاده شده بشهر برگردید مخفارید و هرگاه میخواهید با ما بیایید مانعی نیست ولی باید
 پاك عائل باشد و لباسهای خود قانرا باید عوض کنید در اثنای راه کاملاً ساکت
 و خاموش شوید . هر کدام را مایلید فوری انتخاب کنید قبل از اینکه اتوموبیل
 بیک آبادی رسد تصمیم بگیرید

آزان پیاده شدن را مناسب دیده فوری از اتوموبیل پیاده گردید چون دید
 در وسط بیابان نمیتواند با جماعتی رو برو شود نمره اتوموبیل را همانجا بادهفت
 کرده بطرف شهر با قدم دو برگشت

موقع مراجعت از پیاده شدن فام گردید که بهتر بود در اتوموبیل بمانم و
 باولین آبادی یا پست امنیه که میرسیدیم این جماعت را توقیف کرده و اتوموبیل
 را برمیگرداندم . آنگاه خود را تسلی داده و ذبحی شمرد که وظیفه من توقف

در دروازه شهر است با این تریب در سر وظیفه خود حاضر نمیشدم و هم ممکن بود این جوانان بوسیله توصیه که در دستشان است مرا نیز در راه متهم کرده و از انجام مقصود باز ممانعت کنند . من در این قسمت تقریری ندارم چرا کسی را که که مورد سوء ظن است چنین توصیه میدهند . با این خیالات میخواست از تصمیمی که ممکن بود باو نسبت بدهند مدافعه نماید ادبوس ملاحظه او در خیال خویش خود را بی تصریح میدانست حکم بزرگان معلوم نبود چه قسم اقدام خواهد کرد ؟

فصل هفدهم - همای در جنگل

بگنهر عادتى منظره زیبای طبیعت بگنهر نقاش طبیعى يكشاعر با ذوق بالاخره هر كس بسهم خویش اگر خواهد از قدرت طبیعت و از مناظر جذاب آن بهره مند گردد باید قطع علاقه از شهر و مصنوعات بشری نموده رخت به مناظر طبیعى كه ساخته و پرداخته خود طبیعت است بپوشد عمارات هفتاد مرتبه آبادترین و بزرگترین شهرها آنقدر جلوه ندارد كه يككوه بادیهات پابستى و بلندبهای هولناك و غریب خویش در نظر عرض وجود مى نماید

هر چند دیدن يك بنای رفیع و عالی ممكنه ساخته بشر است انسان را به بهت و حیرت ایزد میبرد ولی ساختمان يك وجود بشر از تمام اینها حیرت افزا و هائیان بهت است . هر اختراع شكفت از طیران آسمان پیمایا ها و جدولان آتوموبیل ها و اژول تحت بحری ها در جنب تشکیلات دماغ انسانى كه مى تواند چنین کارهای هائیان ایجاد نماید در حكم صفر است

پس ساخته خود طبیعت بیشتر حیرت افزاست مناظر طبیعى از بهتر جالب توجه میکنند .

يكى از مناظر كه هم تولید بهجت کرده و هم ایجاد حیرت میکنند در همان

ضمن ابهت آثار طبیعت را بهتر جلوه میدهد. منظره جنگل است جنگل با درختان بزرگ و راههای پیچیدگی خویش صحنات تاربخ روزگار است درخت تنومندی که شاید عمر آن از هزار سال افزون است صفات رنگی بشر را مجسم میسازد و زرش بهاد جریان آبها ، صدای و حوش ، حرکت حشرات و پریدن مرغان در جنگل يك احساسات مخصوصی در انسان تولید میکند که ندیده نمیتوان جسم کرده و با قدرت قلم از عهده آن بیرون نمی توان آمد .

مخصوصاً جنگل موقع شب يك تجلیات مخصوصی دارد که شخص را از عالم مادی به عالم معنوی سوق میدهد و در ضمن رعب و هراس طبیعی که نتیجه تشکر و خیال است تولید میکند .

همای همراهی مسافری اتوموبیل مرد عجیب را سقیب مینمود در ابتدای جنگل که ملاحظه کرد اتوموبیل مرد عجیب بطرف جنگل پیچ خورد از مساعدت این مسافری تشکر نموده و پیاده گردید

اتوموبیل مرد عجیب که در راه مدتی تاخیر نمود سبب شد که اتوموبیل عظمی که همای در آن بود باپشان برسد و همان اتوموبیلی را که مرد عجیب صدای سوت آنرا شنید غیراز همین اتوموبیل نبود

هر چند موقع پیاده شدن همای ، همراهان اظهار کردند خوب نیست شما تنها در این جنگل بمانید فرضا بدشمنان خود اگر رو برو شوید چه از دست شما خواهد آمد بهتر این است که چند نفر از افراد املیه برای مساعدت همراه برده و کار را تمهید کنید . همای باین مطلب گوش نداده و گفت من به تنهایی از عهده این کار می آیم

همای قدم به جنگل تاربخ نهاد هر چند این دختر بدبخت در عمر اندک خویشی

اغلب مواجه با تا ملاقات گردیده و از اطوار گوناگون روزگار بیعی نداشت و هیچگونه نکانهای سخت قلب او را تسكان نپدیداد باز از دیدن این منظره و تنهائی بخود در مقابل دشمنان هولناك قلبش بهیچان آمده و شروع به طپش کرد

انسان موقعیکه نداند اقدام و کار را از کجا شروع کند دچار اضطراب و وحشت میگردد همای در همان موقع بود باز جرئت و جسارت بخوش داده عزم کرده بر طرفی باهد انتقام خود را از هولناكترین دشمنان خود و غارت سکن ناموس و هرافتش بگیرد خود بخود خطاب کرده و میگفت . همای ای دختر و بدبخت زندگانی تنگین بچه دردمیخورد چنین حیات که سراسر شك و عار است فایده ندارد هر مظهر و مظهر هستی در مجالس راحت نمیدهند امخاص با ناموس طرف خطابت نمیسازند تو عضو محبوب خانواده خود بلکه مبروب جاهمه میبایستی سعی کن اولا این شك را با خون بشوی که لكه عار جز با خون پاک نمیرسد انتقام بگیر و خود نیز همیر که چنین مردن یا شرافت است و چنین زندگی بیایمت میباشد

قدم در جنگل نهاد جبران و سرگردان از میان درختهای بزرگ عبور می نموده از دور صدای بعضی از درندگان شنیده میشد و موی بر اندام همای راست میگردهد چند ثانیه توقف نموده و گوش تیز میکرد مجدداً پیش میرفت .

در آن تاریکی مدھش نوری نمایان نبود جز بعضی از حشرات که بمناسبت ماده اسفیری که دارند نور کم رنگی نشان میدادند و آنها در روی درختان در حرکت و جنبش بودند و بسازگانی هیه میشدند که گاهی طلوع و زمانی غروب میگردند .

این منظره همای را مشغول نمیکرد زیرا افکار شدیدی که او را مشغولی شده در احساساتش محلی برای توجه بدینگونه مناظر باقی نگذاشته بود

همای باز جاو میرفت بیشتر از یکساعت در راههای پرپیچ و خم جنگل این

طرف و آنطرف حرکت مینمود چیزی قابل توجه نمیدید .

در این موقع ترس همای نه از بابت مقابله با دشمنان خود بود بلکه می ترسید قبل از اینکه بدشمن خود برسد و انتقامش را بگیرد گرفتار يك حيوان درنده گشته و قبل از اینکه مقصودش را حاصل سازد تلف شود

بالاخره پس از يكساعت و نیم سرگردانی در جنگل از دور نوری کمرنگ ملاحظه کرد بنظرش رسید كه این نور باید از چراغی باشد و پرتو آن همای را امیدواری داد كه مطلوب و مقصودش در آنجاست

همای با قدمهای لرزان ولی در عین حال محكم بانطرف رهسپار شد كه كم سواد كلیه كوچك در نظرش آشكار گردید و بنظرش رسید كه در روشنی چراغ مرد عجیب با ایافه موافق ایستاده و در جلو او دختری را نوزده و كاملا بسهمای او متوجه است . هرچند پشت آندختر را میدید ولی حدس زد كه باید رعنا باشد رعنا را ما موقعی ترك كردیم كه محبوبش را در محبس مشاهده می نمود و او را صدا میکرد و جواب نمی شنید در همان موقع مرد عجیب باو نزدیک شده و گفت باید راه ورود باین محبس را پیدا كرد

رعنا بشنیدن این سخن بیا خاسته و باشاره مرد عجیب او را تعقیب نمود. مرد عجیب چند قدم از آن محوطه دور تر رفته و امر داد كه رعنا بنشیند سپس با چشمان جذاب و مقناطیسی شروع كرد كه رعنا را تحت توجه و نظر قرار دهد رعنا در مقابل او زانوزده و بحالت بهت و حیرت بچشمان مرد عجیب متوجه بود گویی این شخص با قوه مقناطیسی باوهم و خيال این دختر را بخود جاب كرد و او را بیک حالت بین خواب و بیداری برد آنگاه چنین گفت

لواى غیبی بمن اطلاع میدهند كه رسیدن تو باحمد خان ممكن نیست و

هرگز این عمل مجری نخواهد شد و همچنین مرا مطلع میسازند که جان احمد خان در خطر است و این محبس تنگ و تیره مدخل و مخرجی ندارد ولی ممکن است او را از مرك نجات داد بدین شرط که تو بحرف من مطیع شده و اوامر مرا اطاعت نمایی

رعنا این حرف را شنید و لب های او بهمدیگر برخورد جوانی میخواست بدهد ولی قادر نگشت و صدائی شنیده نشد . البته در قلب این دختر چنین خفاور میکرد من زندگی را فقط در مجاورت و وسال احمد خان میخواهم بدون وجودش زندگی بدرد نمیخورد

مرد عجیب از حرکت لبهای رعنا مقصودش را یافت گردید آمرانه گفت یقین دان که الحال احمد خان در زیر پنجه مرك است باور نداری اینطرف دیگر نگه کن رعنا سری بر گردانده در روشنائی ضعیفی ملاحظه کرد احمد خان محبوب عزیزش با حالت زار و قیافه پژمرده و حالت افسرده دست و پا بسته دو نفر از اطراف هر کدام خنجری در دست گرفته و نوك هر دو خنجر بر سینه او گذاشته شده است

رعنا این وضع را که مشاهده کرد رنگ از رویش پرید و بر خاست که بطرف محبوبش دویده و او را از مرك مستخلص سازد

مرد عجیب از بازویش گرفته و نگاه داشت و گفت ، زحمت نکشید تا من اراده نکنم احمد خان کشته نمی شود

برای خلاصی او از مرك دو چیز لازم است . یکی آنکه احمد خان پاك نوبقه دهد و ثروت خالوی جمشید خان پاك بدست من رسید و قسمتی که متعلق برعنا بود بخودش وا گذاشته و قسمت دیگر را باور امانت نگاه داشته که زندان جمشید خان پس از برك شدن برسانم و دیسگری اینکه شما از هوهر

کردن با احمد خان صرف نظر نموده و عقد ازدواج من را آئید .
در شنیدن این سخن رعنا فریادی کشید و گفت تو جلاهِ خونخواری بودی
که با این لیاقه مرا فریب داده و بدین دام انداختی

مرد عجیب لبم کرده و گفت اگر قبول نکنی احمد خان کشته خواهد شد و تو نیز
مجبورا تسلیم خواهی گشت حالا منتظاری تا پنج دقیقه فکر ~~کن~~ کرده و جواب بده
رعنا خود را باخته و در موحشرترین مواقع واقع واقع شده بود بالاخره گفت
ای مرد آخر تو کیستی خودت را معرفی کن

مرد عجیب خنده بلند کرده و گفت من شخصی هستم مقتدر و اگر تو
مایل باشی بلیاچه جوانی می آیم که مطابق آرزوی تو باشد و تو هرگاه مقصود مرا
حاصل کنی خرد بخت خواهی شد

در این موقع بود که دستی از عقب مرد عجیب ریش مصنوعیش را سخت
حرکت داده و کند و عینکش را از چشمانش رد نموده و دستارش را از سر
برداشت محمود خان در پیش چشم رعنا مجرم گردید .

این دست غیبی چنان این کار را با فوریت انجام داد که مرد عجیب متوحش
شده و تا روی خود را بر گردانید همای را با او چشم خشم آلود و لیاقه
و حشمتی ملاحظه نمود که ششاولی در دست و چون درخیم ماباش استفاده
و مستهزانه نگاه میکنند .

مرد عجیب از دیدن همای در اینجا و با اینحالت متوحش شده و خود را
اخت همای با حالت استهزا می گفت - زود از قوی غیبی خود استمداد طلب که
اینك اجل بالای سرت طواف مینماید . ای جوان بی همه چیز هنوز از این تقلب
و حقه بازی سیر نشده و باز هم در فکر آنی که ناموس دیگران را قربان ناس

شریر خود کنی . بتو امر میکنم که زود آن دو را هزن طرار را بگو که دست از احمد خان بکشند و الا جانت در خطر است

مرد عجبب تاجار مانده و فریاد ~~صعق~~ کرد که آندو نفر دست از احمد خان بر دارند و ضمناً بابشان میفهمانید که بامدادش بیایند و او را از چنگ این زن نجات دهند .

آن دو نفر ملتفت قضیه شدند تا خواستند که بطرف مرد عجبب بشتابند همای فریاد کرد که اگر بکقدم پیش بیایند ششول را خالی میکنم و این رئیس خیانت کاران را بقتل می رسانم

تا چار آندو نفر ایستادند ، رعنا از این فرصت استفاده کرده و بهار ف محبوب خویش دوید و شروع کرد که دست و پایی را باز نموده و او را نوازش دهد چندان طول نکشید یکی از رفقای مرد عجبب به نهانی چنانکه همای ملتفت نشود از عقب رفته و ششول را از دستش برود همای اسیر پنجه دشمنان شد

فصل هیجدهم

اراده قوی مغلوب نمیشود !

رئیس تأمینات با عجله بسیار بهمراهی دو نفر آژان بهخانه مرد عجبب رفت پس از کوشش و جستجوی زیاد محل تطفه سنگ را پیدا کرده بزرگداشت آنرا بلند نموده جسد وفا را نیمه جان از آن گودال بیرون کشیدند . چو پیو پیر مرد بکای بیجان و بیهوش بود او را فوراً بهمراهی یکنفر آژان بمریضخانه بردند مجدداً در بی تحقیق و تفتیش بر آمدند بالاخره مفتش را نیز در گودالی محبوس یافتند بزرگداشت مفتش تأمینات را نیز خلاص کرده و بمعالجه او پرداختند

در موفقی که رئیس تأمینات مشغول این تفتیش بود از دروازه شهر تلفون

نموده و حادثه فرار مسافری را بآدمداره تأمینات گفتند و از آنجا نیز مأموری این مطلب را در خانه مرد عجیب بر رئیس تأمینات رسانیده و دستور خواست رئیس تأمینات گذارشات را بهفتش اظهار و او را بتعقیب اینکار معین ساخت

حوالی ظهر بود که مفتش تأمینات سوار اتوموبیل شده و عازم مسافرت گردید محمود خان ارغوان و رفقاییش فرسخها از شهر دور گشتند در راه مأمور امنیه را ملاقات کردند کاغذ توصیه را باو ارائه و پرسیدند آیا در راه شخصی را باین اوصاف دیده و این شخص بکدام طرف مسافرت مینمود ؟ مأمور امنیه که اتوموبیل مرد عجیب را در آن حوالی دیده بود اطلاعات مهم و مفیدی باین جوانان داده و رد شد .

نیم ساعت بغروب بیشتر نمی ماند که اتوموبیل جوانان بجای قهوه خانه رسید که اتوموبیل مرد عجیب دو ساعت در آنجا برای مرمت توقف کرده بود . جوانان برای رفع خستگی پیاده شدند تا آنگاه در هیچ نقطه مکث نکرده و غذائی نخورده بودند هم برای تقاول چند لقمه غذا و هم برای تولید قوه جدید برای مسافرت پیاده گفته و وارد قهوه خانه گردیدند

در این ماه اسفند (که بیک بهاری رسیدن نوروز را بشارت میداد صلیحه سیمین زمین کم کم از نظر پنهان میشد و فرش زنگار در گوشه و کنار صحرا گسترده می گشت) مسافرت برای این جوانان یک ضعف و حظ باطنی حاصل مینمود هر چند از خطائی که موقع خروج از شهر مرتکب شده و برای رسیدن مقصودیکه در نظر داشتند مضطرب و دل نگران بنظر می رسیدند ولی تمام اتفاقات را سرور و شادی جوانی از بین میبرد صدای خنده ایشان گوش کبکان کوهساری را کر می کرد محمود خان در ضمن اینکه قطعه نانی را بدهان گذاشته و یک جرعه چائی

شیرین از روی آن مهخورد از صاحب قهوه خانه پرسید - عمو جان آیا امروزها
مسافر زیاد است

- نه چندان آقای عزیزم

- مثلاً امروز چند مسافر در این قهوه خانه پیاده شده

- دو اتوموبیل قبل از شما آمده و رفته اند شما سیمین دسته هستید که امروز
در این قهوه خانه پیاده میشوید

محمود خان سلمه بان را بلیدیه و چنین گفت - پس از اینترار دخل روز
شما بسیار کم است مثلاً اگر اتوموبیل اولی سه نفر مسافر داشت قطعاً یکی از
ایشان هم پیرمرد بود که بعد از چائی چندان اشتها و میل نداشته یا من اشتها میکنم
گویا پیر مردان از جوانان پراشته‌تر باشند ؟

- پیر مردان غذا را نهجویده مهخورند ولی سخن را سنجیده میگویند .

محمود خان از ترس اینکه مبادا مطلب بمقایسه جوانان و پیران بگذرد حرف
قهوه چی را بریده و گفت - ولی شاید تمام اتوموبیل هائی که از اینجا میگذرند اینجا
ناهستند این دو اتوموبیل حتماً اینجا توقف کرده و چائی خورده اند

- اولی بجهت مرمت اتوموبیل توقف نمود در آن اتوموبیل پیرمردی باقیافه
عجیب بود و دختر زیبا نیز بحالت اضطراب و وحشت باطنی ولی با ظاهر آرام و
ساکت نشسته و دو سه نفر دیگر هم همراه بودند من الان فکر میکنم که این دختر
که بود که در نگاه جاذب و شیرین وی هزار التماس و نیاز خوانده میشد باری
اتوموبیل دومی که من چنین حدس زدم برای تعقیب اتوموبیل اولی آمده بود
بدون تأخیر از این قهوه خانه رد شد .

- آیا هیچ حدس نپزنی که این اتوموبیل کجا رفت و دومی که آن را

تعقیب مینمود باچه نظری بود ؟

صاحب قهوه خانه جاده وسیعی را نشان داد و گفت هر دو اتوموبیل يك ساعت پیش بدین سمت رفتند و من پیش از این چیزی نمیدانم
- این راه بکجا ختم میشود

- پس از طی دویست و سی راه بردو قسمت منقسم میشود طرف چپ راه جنگل است که محل عبور مسافران ممالک خارجه است که از کنار جنگل رد شده و بدریا منتهی میشود . طرف راست قصبه کوچکی است که اگر از آنجا نیز بگذری بشهر دیگر میرسی

صحبت باینجا که رسید محمود خان برخاسته انعام کافی بقهوه چی داده و بهمراهی رفقا سوار اتوموبیل شده راه را پیش گرفتند .

حوالی غروب بمسکانی رسیدند که راه دو قسمت میشد . پس از مختصر توقف محمود خان چنان مصاحبت دید که اتوموبیل بطرف جنگل رود و محمود خان خودش با دوچرخه بقصبه نزدیک رفته و از آنجا استیضاحی بعمل آورد و بعد خود را برافرا برساند .

محمود خان از اتوموبیل پیاده شده و سوار دوچرخه گشته عازم قصبه گردید
یکربع ساعت بعد محمود خان نزدیک قصبه شده و در آنجا از مأمور امنیه سوالات لازمه را مینمود

محمود خان از جوابهایی که شنید ملتفت گردید که مرد عجیب باینطرف نیامده و بر عکس مطلع شد دستوری از شهر با نیی راه رسیده بدین مضمون لازم است اتوموبیلی که چند نفر مسافر جوان دارد و قصبه نیز از نظامیه دارند توقیف نموده و بشهر مراجعت دهند .

محمود خان حتم کرد که این اتوموبیل اشان است و تصمیم نمود

مراجعت کرده و رفقا را مطلع سازد بمأمور امنیت چنین گفت من خود بتعقیب همین اتوموبیل مأمور شده ام معلوم میشود بدینطرف نیامده اند پس مراجعت کرده و در آن طرف مشغول جستجو باشم

مواقع مراجعت مشاهده نمود که چند نفر بمأمور امنیت سواره بطرف جنگل میروند هواسا از رسیدن ایشان خود را بهجنگل رسانیده و رفقا را مطلع نماید ولی چون سوار هاجلوتر بودند بدین امر کاملاً موفق نشده موقعی بابتدای جنگل رسید که سواره ها بیش از صد قدم فاصله نداشتند اتوموبیل توقف نموده رفقا نیز منتظر آمدن محمود خان بودند

قریب سه ساعت از شب میگذشت و تاریکی مددش فضا را مستولی گردیده اگر چراغ اتوموبیل روشن نبود یافتن آن غیر مقدور میشد محمود خان خود را باتوموبیل رسانیده اولین کاری که انجام داد چراغ اتوموبیل را خاموش ساخت سپس رفقا را گفت هر یکی دوچرخه های خود را برداشته بطرف جنگل بروند تا سوار هاردهد سپس کار خود شانرا تعقیب نمایند چون بخوبی مهالست که بالاخره سوارهای امنیت ایشانرا مجبور خواهند کرد که مراجعت کنند و کار شروع شده ایشان انجام نخواهد یافت

رفقا طوعاً و کرهاً مطیع گردیده هر يك دوچرخه خود را سوار شده و در تاریکی میان درختان جنگل ناپدید شدند محمود خان بتمام اظهارات شکایت آمیز رفقا چنین جواب مهاد هر گز اراده قوی مغلوب نمیشود

فصل نوزدهم — مرك همای

همای را ما در موقع خطرناك گذاشتیم و سایر وقایع پرداختیم وحشت شب ، منظره جنگل ، تنهایی ، کثرت دهمنان ، حس انتقام و کینه بکی

همای را مضطرب ساخته و حالت دیوانگی پاو داده بود. میخواست باز بهین و زمان بچنگد برغم تمام خطرانی که او را تهدید میکرد خود را بروی محمود خان انداخته با دستهای ظریف ولی در عین حال محکم گدای او را گرفته و فشار میداد. بدیهی است این مجادله مجنونانه عاقبت نداشت بزودی این زن ضعیف در دست دیو سهرتان اسیر شد باز با حرص و ولع مخصوص و قوه خارق العاده بها خاست و بطرف مرد عجیب حمله نمود

مرد عجیب که این ابرام از همای مشاهده نمود تهدید کرد که اگر دیگر بار بدین حرکات دیوانگی مداومت کنی رشته زندگانت گسیخته خواهد شد
بالاخره مقصود از این دیوانگیها چیست و اینهمه پر خاش بیوجوب را سبب کدام است ؟
همای فریاد برآورد ای مرد بی سیرت هنوز از من سبب میبرسی ای دیوانه حقیقی مرا دیوانه خطاب میکنی آیا دست از جان و مال و ناموس مردم کوتاه نخواهی کرد
هنط مرك میتواند که این نفس منحوس را قطع ساخته و جهانی را آسوده خاطر کند
دستهای همای را گرفته بودند ولی زبانش در اختیار خودش بود می گفت آنچه می خواست .

دست را نمیتوان گرفت و از حرکت آن جاوگیری نمود بریدن زبان مشکل است بعید نیست که زبان را نیز ببرند ولی آیا چاره برای اینکه حق فهمیده نشود پیدا میگردد یعنی از فهم و ادراك مردم ممانعت امکان دارد ؟

همای به گفت ای وحشی بی تربیت که لباس انسانی پوشیده دیو دودوم که در افسانه ها گویند از اعمال خجالت دارد و با وجود تصمیم نموده که هرگز پای از دایره وهم و افسانه کنار نگذارد که خود توده بشری دیوهائی دارد که دیوهای حقیقی از ظهور خود دهرم میکنند .

دیو با مردم نیامیزد مترس بل بترس از مردمان دیوساز

همای چنان فریاد میزد که صدایش در جنگل طنین انداز میشد هر چند این جنگل هکلی از جماعت و افراد انسانی دور بود و مرد عجیب یا همان محمود خان بدجنس باکی از این فریاد نداشت باز از این فریاد واستغاثه مویها بر انداخته راست میشد با صدای رعد آسائی همای فریاد میزد ای حقیقت نابکی در پرده مستوری جمال خود جاوه گر، ماز و دنیا را از لوث غیظت ها آسوده کن

این صدا در عروق محمود خان اثرات مهمی میبخشید . شخص جانی همیشه خائف است از هر خیال میترسد و از هر صدای ضعیف مهارزد دزد جسور صکه شب تاریک به خیال سرقت بدر این و آن میرود از حرکت برگ درختی قابش می طپد همای میگفت ، ای نور حقیقت این جنگل تاریک را روشن کن ای تبخ انتقام گردن این دزد ناموس را بزن

محمود خان جلو آمده گفت اکنون من این صدای منحوت را که بزعم تو صدای حقیقت است خاموش میکنم اکنون من زبان ترا ازین میبرم تا در این جنگل طعمه وحشیان شوی آنگاه حقیقت را در شکم ایشان جاسجو میکنی میخواهم در مقابل این جسارت و جرئت تو را باشکجه مقول سازم تا جزای کستاخنی خود به بینی من با بنحرفهای بیمز تو ای زن بی ناموس با قهقهه خنده میزنم

همای جواب داد ، بکش مرا که از حیات به تنگ آمدم تو مرا دیرزمانی است که کشته مرده را نمیتوان کشت این کشتن ثانوی جانی است که بجسد مرده من میدمی بکش مرا زود بکش که من دیگر حیات نمیخواهم

مرد عجیب بدو نفر از رفقای خود گفت مواظب رعنا و احمد خان باشید و ایشانرا از نظر دور ندارید من اینک این زنرا بجزای خود میبرسانم که باعث عدم کامیابی من شد این بدبخت نمیداند هر که در مقابل من مانع شود او را در زیر لکده های خود پایمال میسازم در نفر طرف رعنا و احمد خان روانه شدند که آندو از این وقایع مبهوت

مانده بودند احمد خان قدرت حرکت نداشت آزار حبس و کم قوتی آن جوان را از کار انداخته بود باز چون محمود خان را شناخت و این حوادث را مشاهده نمود جلوار آمد که همای را از دست محمود خان خلاص سازد

در همین موقع خنجر محمود خان در قلب همای جایگزین شد . همای فریادی از دل کشیده و بر زمین افتاد ولی هنوز جان دادت چشمهای اشکبار خود را کشوده و بطرف قاتل خود نظر انداخت دهانش را باز نمود سخنی گفت ولی شنیده نشد آیا آخرین میکرد یا کلمه شهادت میگفت !...

ای همای ای دختریکه در جوانی رخت از عالم بستی و این سیات ناگوار را ترك گفتمی در این جنگل که تصور میشود مقبره همیشگی تو خواهد بود خوش بیارام خوش بخواب !

ای همای ای گل نورس چه زود پیر شده شدی هنوز تو کادلا شگفته نشده بودی باد خزان برگهای گلنارایت را در این جنگل بیاد داد ای ماه تابان هنوز بدر نگشته مواقع محافات رسید

خود بمرگ راضی بودی که از چلای مردم خلاص شوی بقول خودت ترك تو یکسال پیش بوده آنروز صبحکه ناموس خود را بیاد دادی روح هرافت نور از جسد پرواز کرد اکنون میمیری این زندگی ننگین را ترك میکنی خوش بهالت جای تأسف نیست بر این زندگی پست که پراز فجایع و زشتکاریهاست ؟

آیا با مرك یکدختری که ناموس خود را بیاد داده ناموس دیگران برقرار می ماند ؟ هنوز دردان ناموس در همه جا هستند یکی از ایشان همین قاتل تو محمود خان در مقابله ایستاده و با چشمان دریدم بهینه دریده تو نگاه میکند

همای هنوز قلب تو حرکت مینماید هنوز روی تو گلنار پست رویکه بسی رنگ و رخ از رخسارها رها شده است چهره که قاپهارا مضطرب ساخته است

بهدا این منظره سوزناك قلوب را آتش میزند بهار نزدیک است کم کم گل‌های بهاری از زیر خاک بیرون خواهند آمد نوای گل‌گلابین زندگانی چرا زیر خاک میروی پس از چندین روز بلبلان خوش الحان از آشیانها پرواز خواهند کرد تو ای مرغ های که خود بلبل بوستان بودی چرا به آشیان قبر پناهنده میشوی

نمیدانم بر سر جنازه ناکاهت چسان نوحه سرایی کنم و بیاد تو چه جملاتی در روی کاغذ بنگارم که هر چه مینویسم اشک چشم آنرا محو میسازد

همای ، در آخرین لحظات زندگانت هر گاه حواست بجاست بشارتی دهم با مرك نبرد کن اگر توانی ، بکزمانی مقاومت نمای تا بجسم خویش گرفتاری قاتل خود به بینی اینك محمودخان برادرت می آید آخرین فریاد ترا شنیده و انتقام ترا خواهد گرفت .

لیکن او هم میدانی انتقام به معنی است پس از آنکه یکی کشته شد هزار کس در عوض بکشند مگر اولی زنده میشود بکفر جانی و قاتل است با کشتن او البته قتل دیگری مرتکب میشوند نه اینکه جنایت را محو میکنند بلکه جنایت دیگری را ارتکاب می نمایند نه غلط گفتم کشتن این جنس مودبی هرگز جنایت نیست خوبی بهالم انسانیت کشتن انسانی است این فکر حتماً یک قسم دیوانگی است البته چون امام نوع بشر دیوانه هستند هر کس جنون مخصوصی دارد مگر حس شهرت و زیاده طلبی و ریاده روی جان نیست ؟ آیا کسی که دوزی با چند لقمه نانی سهر میشود دیوانهها ذخیره مینماید ، جنون نمینماید ؟ ظالمی را که خون بیچاره میخورد اگر دیوانه بنامیم ، غلط نگفته ایم مظلومی ~~حکمه~~ در دست ظالم زندگی بدتر از مرك دارد ، آن نیز دیوانه است .

با وجود این فلسفه ها همای تو بخون آغشته هستی و در برابر چشم قاتلت اعاده بالاخره رحم و مروت و دلسوزی هرگاه حقیقتی هم نداشته باشند انسان از این منظره متأثر پیگرده تأثر طبیعی است اشخاص مادی هر چه میخواهند بگویند سنگ

سخت از اثر ریزش باران متأثر میشود چنان قلب که تشکیلات آن از عضلات و عروق است از ریزش قطرات خونی که از قلب بکنفر دیگر میریزد متأثر نمیشود در اینموقع احمد خان و رعنا بطرف حمای می آمدند قاتل بهرحم نیز ایستاده و بحالت بهت و حیرت نگاه می نمود . چند دقیقه بهت برای جانی بعد از جنایت عارض می شود برای بعضی ها این بهت و خهال در تمام مدت عمر باقی خواهد ماند ماه در همین موقع بارنگ پریده شعاع های لرزان خود را بر این جنگل فرستاد و برای آنکه این جسد را با کفن سفید بپوشاند از شکاف درختان با نور لطیف خود او را مستور ساخت

ماه تمام سینه دریده حمای را روشن کرد قطرات خون چون دانه های مرجانی بنظر می رسید که در دریای سهد غوطه ور باشد خنجر قاتل که با خون آلوده شده بود چون زبان سرخ مار در روشنایی ماه نمودار میشد .

احمد خان جلو آمده و گفت ای رفیق بدکار مرا بحبس انداختی با حمله و دسیسه ثروت دیگرانرا دزدیدی ماسک نقاب گذاشتی و در زیر نقاب عجب محبوبه مرا ازدست ربودی کافی نبود بالاخره دختری را که ناموس آن بر سر شهوت تو به باد رفته بود کشتی بپای دزخیم مرا و رعنا را نیز بکش که از اعمال چون تو انسانی به تمك آمده و از حیات باچنین اهراری بیزارم

محمود خان سر برداشت و گفت تو نیز اگر امر مرا اطاعت نکنی بهچنین حالت خواهی افتاد هنوز کلاش تمام نشده بود که محمود خان ارشوان بدان منظره وحشتناك رسید بفوریت چندین نفر جوان هر يك با اسلحه های آتشین در مقابل قاتل نمودار گشتند .

فصل بیستم — انتقام

محمود خان خواهر عزیزش را به خون آغشته دید. اشاره به محمود خان نموده و بر قاتلش

توفیق او و همدستانان را تذکر داده و بر سر جفاره همای دود

— خواهر جان کهست آنکه سیفه باورین ترا با قوت قام کرد، ای همدیره

عزیزم قلب تو زخم دیربای داشت. می دانستم آن زخم زخم معنوی بود که دست دیگر باره این قلب خولین ترا دربرد.

همای عزیزم بمن جواب بده اشک در چشمانم مانجمد شده. تمام نوع بشر لعنت می فرستم چشمانت را باز کن من برادرت هستم اینک در برابرت ایستاده می خواهم با اشک چشمانم غلت دهم تو شهید راه عفت هستی شهیدان این راه را باید با سرهنگ دیده غسل داد و با نور ماه تکفین نمود.

همای من برای انتقام اینجا آمده بودم نمیدانستم در این مسافرت جسم نازنینت را با خون آغشته خواهم دید. همای جواب بده سینه قلبم را بی فشار تصور می کنم در اثر این فشار قطرات خون قلب از دیده ام خواهد چکید.

همای چشمان خود را باز کرد برادر خود را دید قاتلش را نیز مشاهده نمود که جیبی او را دست بسته اند و گرفتار ساخته اند.

چشمانش پر از اشک شد با صدای ضعیف جواب داد. برادر جانم من میمیرم مقصود از ادامه حیات خود انتقام بود و قاتل مرا گرفتار ساختی در بهترین دوقی بداد من رسیدی از مرگ من متأسف مباش فقط آنکه قاتل عفت و نایب و جان من است این جوان بیهمه چیز است من او را بجل نمیکم نه برای اینکه مرا کشت بلکه بسبب آنکه ناموس مرا باهمال ساخت بیا که بوسه وداع و ارمغان مآخرت از چهره ات بردارم بیا بیا صکه آخرین اشقه آفتاب زندگانیم از این بی بدر میبرد پدر و مسافر بد بختم سلام مرا برسانی و تمنای

کن که مرا عفو کنند

همای بوسه وداع از چهره محمود خان برداشت و چشمان خویش را بست چشمانی که دیگر باز نخواهد شد !...
محمود خان و تمام همدستانش گرفتار گردیدند .

حوالی صبح بود که اتوموبیل مفتش تأمینات بهمرای چند نفر آژان و افراد امیدیه به جنگل مزبور رسید

مقصودین را بایشان تحویل دادند محمود خان ارغوان و رفقای قبری در همان جنگل کندند که جسد همای را در آنجا مدفون سازند ،
مفتش تأمینات عقیده داشت که جنازه را بشهر حمل کنند ، برادرش مانع شده و گفت همین مکان بهترین استراحت گاه خواهرم خواهد بود و در همین جا که درخان قوی هیكل سایه بر مقبره او می افکنند دفن خواهم ساخت

این مقبره مزار عشاق ناموس وعفت خواهد بود در سنك مزار او این عبارت را خواهم نوشت

« دختر ناکام همای کشته ناموس و عهد علت در این خوابگاه ابدی غنوده است »
آفتاب چهره نورانی خود را از مشرق بدر آورد و بروی خاکدان تبسم نمود . در همان موقع چهره آفتاب آسای همای را در زیر خاك مستور ساختند .
موقع غروب آفتاب (روز گذشته) همای صحیح و سالم بود امروز هنگام طلوع غیر از يك جسد بیجان و چهره زرد از او چیزی باقی نمانده است
این جسد نیز بخاك سپرده شد

بخراب ای دختر هدیه بخت ، آرام بخواب !

این خرابی است که در آن خوابهای پریشان نخواهی دید

گوارا باد ترا این خواب دائمی ، روحی شاد باد که در راه ناموس و حفظ حقوق خردمندی و از مردن باک نداشتهی تو ای همای بهترین سرمشق برای سایر دخترانی قبر تو در دلهای ماست . ای خاک ، این امانت مقدس را خوب نگهداری کن این جسد را مثلاًهی مساز که موقعی این دختر در روی زمین یکی از گلهای زیبای طبیعتی بود امروز در دل تو مسکن گزیده او را عزیز و گرامی دار او را محترم شمار ای روزگار ای حوادث زمان این قبر را نگهداری کن . ای طبیعت این یادگاری سنگ مزار را حفظ نما زلزله های مهیب این بنا را محو نخواهد کرد زیرا آن زلزله ها از نکالهای قلب ما بیشتر نخواهد شد ، ریزش باران و سیلابهای خشم . فاکت این پیکشت خاک را نخواهد شست که قوت آن سیلابها از قوت سیلان اشک ما بیشتر نخواهد گشت

ای هوای جنگل ، ای نور آفتاب ، ای ابر بهاری بر سر این مقبره گلی بروبان و ببارین نشان بده که در زیر این لوح گلی مدفون است گلی که آن نیز موقعی شاد و خوش و خندان بود

ای طبیعت گلی را پژمرده کردی يك گلی دیگر بالای گل اولی ایجاد کن همای بخواب و خوش بخواب که این خوابگاه ابدی تست !



محمود خان کاغذی برپایس تاهنات نودت و از عجله خود در اقدام بابکار و معامله اش با آزان دروازه عذر خواهی نموده . ضمناً بهدر و مادرش نیز چند سطری نوهت و بواسطه احمد خان مرستاد و در آن مکشوب چنین نگاشته بود پدر و مادر عزیزم دختر شما همای بدبخت در جنگل بطور دائمی خوابید در روز چهلم وفاتش که موقع بهار است میتوانید بسر قبر او آمده و نالین بدنش را با اشک چشم غسل دهید من نیز در همان روز سر قبر خواهرم خواهد بود ،

آنگاه از مفتش واحمد خان و رعنا خدا حافظی کرده و بهدراهی رفقای خوش
گذرش و تفرج خود ادامه دادند . مفتش تأمینات محبوس متصرف را بهدراهی همدستاش
اوانوپیل سوار کرده و بشهر مراجعت نمودند

پایان حکایت

محاكمة محمود خان با مرد عجیب شروع شد اشخاص با حرص و ولع
مخصوص حاضر این محاكمة میشدند جرایم بجای در اطراف آن مقالات نهایی
گذاشتند مضرع جدیدی برای صحبت و مکالمه اشخاص پیدا شده بود این واقعه
قل مجالس گشته و هر کس نظریات خود را اظهار میکرد

با وجود این ترتیبات بعضی معتقد بودند که مرد عجیب از محبس نظمی
نیست خواهد شد یا فرار خواهد کرد برغم تمام این عقاید ، روز محاكمة عمومی
مرد عجیب رسید

استنطاق های خصوصی این شخص چهل و پنج روز طول کشید تمام جنایات
و به ثبوت رسید سراف فرزندان جمشید خان نادری را یکی از همدستان مرد
عجیب داد و ایشانرا بدست آوردند

هر چند خود مرد عجیب اغلب در استنظافهای خود ساکت بود و گاهی بکلی
مأم مراتب و تقصیراتی را که باو نسبت میدادند انکار مینمود ولی همدستاش
اسرار او را بروز دادند

معلوم شد که سرقت اموال تاجر نیز کار این مرد بوده و جریان این
تفاتی بطوریکه یکی از جرایم نوشته بقرار ذیل است

این تاجر که اموال و ثروتهای زیادی از دیگران کسب کرده بود با مرد عجیب
همدست شده و بطوان اینکه دزد تمام ثروتها را از بین برده و جو و توقود موجوده
را پنهان نموده و انتشار داده من مستأصل و مفلس گردیده ام ولی چون هرگز حیل و

رنگ و تالاب همیشگی نبوده و بایرداری ندارد این تقلب کشف شد اموال ضبط و صاحبانشان مسترد داشتند :

همچنین وجوه خالوی جمشید خان در نزد این تاجر بوده و مقداری از این وجوه تلف گردیده بقیه را تحویل ورثه مشارالیه نمودند

از مندرجات این روزنامه معلوم میگردد که غرضی که اعلا در نزد مفتش بوده و ما در جلد اول از آن مذاکره نموده ایم که محمود خان هنگام فرار در آتش انداخت مقداری از آن سوخت راجع بهمین تاجر بوده است

بالاخره در روز محاکمه عمومی مرد عجیب که جمعیت زیادی از تماشاچیان حضور داشتند تقصیرات محمود خان قرائت و باو اجازه دادند که آخرین دفاع خود را بنماید

محمود خان در آخرین بیانات خویش قضات را استهزا و قانون را بازیچه شمرد عقیده خود را چنین بیان کرد که دنیا محل تکاپو و کوشش است ضعیف همیشه پایمال قوی است انسان باید برای رسیدن بمقصود خویش از هیچ گونه اقدام فرو گذاری ننماید

محکمه پیش از این اجازه نداد که این چنین افکار فاسده را تکرار نماید حکم اعدام او اعلام کردید

سه روز بعد محمود خان که بنام مرد عجیب مدتی جماعت ساده لوح را دست انداخته بود اعدام گشت و بشارت آنرا احمد خان بمحمود خان ارغوان که در مسافرت بود در ضمن کاغذی که باو نوشته بود

احمد خان و رعایا بوصول همدیگر رسیدند و هروع به تربیت فرزندان جمشید

خان کردند

حسن خادم محمود خان نیز جزو اشخاصی بود که دستگیر گردید برای او و دیگران حبس های مخفاف از طرف محکمه معین شد .
 کاظم نوکر احمد خان را بشهر آورده بودند او را نیز پیدا کردند .
 انگشتر الماس به صاحبان حقیقی خود رسید .
 مادر احمد خان سلامتی از مسافرت مراجعت نمود و بدیدار فرزندان خود داد و از شدت بالآخره همه دانستند که حقه و ثواب سرانجام ندارد .

خاتمه

پس از انتشار جلد اول انگشتر الماس علاقمندی قاریان محترم بنده را مجبور کرد که بطبع و نشر جلد دوم بزودی اقدام نمایم با آنکه گرانی کاغذ و وسایل طبع و نهودن وقت و فرصت موانع بزرگی برای انتشار این کتاب بود باز سرورم از اینکه این خدمت محقر نیز خاتمه یافت و ایک جا بد دوم انگشتر الماس را بخوانند -
 کان عزیز تقدیم مینمایم .

در خاتمه امیدوارم رومانهای اخلاقی و تاریخی دیگری که تألیف کرده ام بقدریج طبع و نشر نمایم

حسین امید

تألفات مؤلف

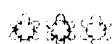
انگشتر الماس : رومان شیرین اخلاقی و ادبی در ۲ جلد

تفریحات علمی : (در چندین جلد) جلد اول آن بطبع رسیده

مسائل و حل المسائل : « « «

علم قیافه - بیس های اخلاقی - کتب کلاسی -

رومانهای ادبی و تاریخی .



مطبعة « تبریز »

در این اواخر پس از تکمیل لوازمات بخدمت

خود توسعه داده و بانجام دادن همه قسم سفارشات حاضر

است و از هر قبیل مطبوعات ، کتب ، لوايح ، اوراق

اداری و تجارتي و انيكتها و بروات ساده و رنگين قبول نموده

و از هر جهت رضایت خاطر مشتریان محترم را فراهم میدارد

